

سازمان اسناد و کتابخانه ملی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



سپندار میستاشه رید
 فراواشی میاشا سقد
 بسی با نفرین با خوب و زشت
 که اهر میانیست داور
 اکو مانوان تو سیده
 دکر زیری آن با یغص
 دکر سا اور و آن بد کنش
 بهمان اندریان ناپاک

که جانها از او یافت سید
 که آخر شتابد سومی سما
 ابر الکر وانیو پس طشت
 ز نور و فروغت حاشی
 که از زهر تنها کشتن
 که باشد پر آشوبی رین
 که از و فریب است او منش
 که جو رو پستم ماند از وی

سپندار میستاشه رید
 فراواشی میاشا سقد
 بسی با نفرین با خوب و زشت
 که اهر میانیست داور
 اکو مانوان تو سیده
 دکر زیری آن با یغص
 دکر سا اور و آن بد کنش
 بهمان اندریان ناپاک

در تسایش و خشوران بانیانک

که ز روست ازین نام پید
 تو ز روست عقل رخنه
 چو خورشید کاوست سیرک

در و دفر او ان رهوشید
 اگر چه سلوانی جوانی با
 شت و سید معنی امزک

(انگرو دانیوس)
 یعنی سولای طلمت و مایه تیرکی
 که آنرا هیولای شوها خوا
 و آن در مقابل آهور مزد
 بافریدن حیوانات زهرناک
 و بدکاری مشغول است
 تانه هزار سال بعد از آن
 او مزد غالب شد و کل انگر
 سیاهی تیرکی است چون نگر
 و نوار و نکشت را برین
 ضد یارات یعنی طبایع
 و ریوست چه اصل آن
 اهر نویمان ضد مهوریا
 آن است

(اکو مانو)
 بهمان کینه مینوست که خند
 باشد یعنی ماده کناه و بد
 (زیری) نام
 دبویت که از او است



ماده و دانیوس و مایه تیرکی و هیولای شوها خوا و نوار و نکشت را برین و ضد یارات یعنی طبایع و ریوست چه اصل آن اهر نویمان ضد مهوریا آن است

در کتاب زند بسید
 که در شکان آبور مرو
 شش اند و دیوان انگر و مایوس
 نیز شش لکرا و رمدار
 ایزدان لشکر انگر و مایوس
 اهرمیان چو نهند و کویده اند
 زردان کیتی خوانست و قنند
 ولی مبولای کیتی داده کاینا
 استعدا خوبی تمام داشت
 مکر بوطه تعالی و انضا
 اعتدال حقیقی پیدا این بود که
 سپاه نور و ظلمت در برابر هم
 و داشت با حقیقت اصلی میدان
 آید چه عدل فحج و ظلم مقابل
 و صبح نیستی و جبهه و جنگ و کذا
 ز رشت ز رشت ز رشت ز رشت
 زرا و تر ز رشت از رشت
 همه اینها بدین یکدیگر است و این
 دو حرف اعاب فاعده زبان است
 که تا با دال می و در معنی این لغت
 عقل بزرگ عقل روشن و منور است
 چنانکه اکنون میان قوم هر کس
 ز رشت معنی عین بزرگ است
 میشود و اینان چند بود و نخستین
 ایشان همان هوشناست

هم او هست شو شکب با شو شکب
 هم او هست ادریس و سنج
 به سنا کذر کرد بر اسپان
 بتازی تو ز رهوش ادریس
 خبر داده از ختم پیران
 بجنگا که ساوشیامی بران
 پیدا آورد راه یزدان پاک
 بشمشیر کیتی بگردی
 نخستین فطرت سپین شما
 که همواره و خورشید یزدانی است

که آتشید یا ورید از دو
 که آئین حکمت یکستی نه
 بمیوی بگرید جا جا و دان
 که هر پس را خوانده یانیا
 هم از موسی و عیسی دیگران
 یکی سازد آتشخورش و کرک
 بردار از اهرمن و خاک
 که دین بی را پدید آمد
 بودا استوار تری نامدا
 تفاوت اگر است خود اندکی است

در احوال عصر تاریکی و اساطیر

پرونده مردم باستان
 که از قوم پیشینند و است

در کتاب زند بسید
 که در شکان آبور مرو
 شش اند و دیوان انگر و مایوس
 نیز شش لکرا و رمدار
 ایزدان لشکر انگر و مایوس
 اهرمیان چو نهند و کویده اند
 زردان کیتی خوانست و قنند
 ولی مبولای کیتی داده کاینا
 استعدا خوبی تمام داشت
 مکر بوطه تعالی و انضا
 اعتدال حقیقی پیدا این بود که
 سپاه نور و ظلمت در برابر هم
 و داشت با حقیقت اصلی میدان
 آید چه عدل فحج و ظلم مقابل
 و صبح نیستی و جبهه و جنگ و کذا
 ز رشت ز رشت ز رشت ز رشت
 زرا و تر ز رشت از رشت
 همه اینها بدین یکدیگر است و این
 دو حرف اعاب فاعده زبان است
 که تا با دال می و در معنی این لغت
 عقل بزرگ عقل روشن و منور است
 چنانکه اکنون میان قوم هر کس
 ز رشت معنی عین بزرگ است
 میشود و اینان چند بود و نخستین
 ایشان همان هوشناست

چنین گفت گاین که جوید
که احوال پیشین تاریکی است
بیره شب اندر توان ماه
نه نوشته بوده است تا بخشایان
که ریاد و ارد و سپر آید
که هر که کو تاریخ شد ز من
و یا خود نشانها و آثار پیش
که هر چه از زمین آید اکنون بد
چنان چون این عصر کا عیان
و یا اشتقاق و نام لغات
و گرنه خرد را درین آیه

تاریکی اندر بنوید سی
خرد را درین آیه تاریکی است
ولیکن نایر و پس این آیه
نه پس می بداند بن و بخشایان
بجوید فسانه ترا سپر
ز فسانه تاریخ ارد برو
تراز سنانی کند کم و بیش
شود کجای کس کلید
همه خشت و آثار کلدانیان
نماید تو را صورت و افعالیست
کس از راز پوشیده آگاه نیست

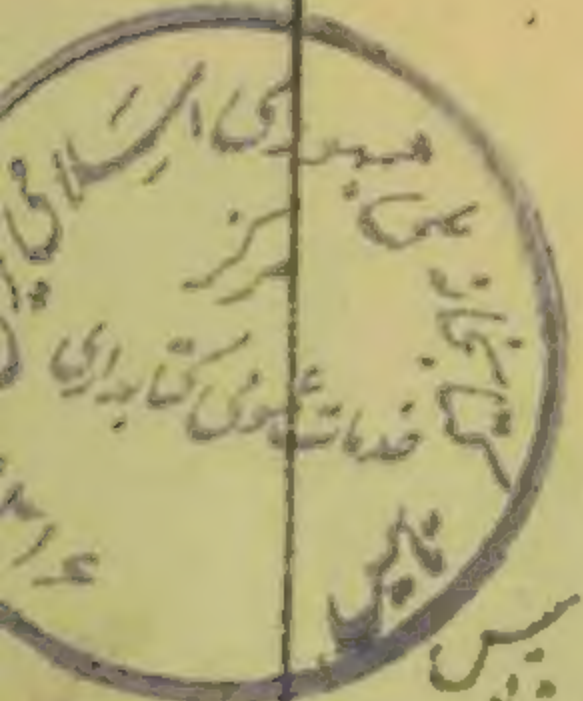
چگونگی از میان رشن تاریخ ایرا

کونید
زمان سکندر تمام کتاب
باب ششمین و آخر
لذا تاریخ سلاطین کبان
میان فت و الا برادشا
شرح و قیام حال و زمان
خود را نوشته و بعضی
برایش میخواندند و بعضی
استیلا و خلفای اسلام
اغلب کتابها از میان رفت
لذا اسپانیان تاریخ
سلاطین ایران که فردو
نامه خسروان میگوید از
سخنان افسانهای باقی
روستایان گرفته ضبط
مشت کردند



مر این از سر بسته کس است
 نداند پس آغاز مردم چه بود
 چگونه سر از آمدن کبر و
 که بود آنکه دیم بر سر
 بویژه در ایران که یارح
 که از گاه کلدانیان بعب
 یکی گاه خفاک بادستبرد
 دگر گاه اسکن در نامجو
 سوم گاه اسلام گزینان
 درین هر سه فرست شد روی
 و گریزه دستانها زد
 نه پیداست بنشان سرز

نه کیتی چنان بود و نخست
 چگونه نمودند کشت و درود
 در آباد نبودند یادست و کوه
 ندارد پس از روزگارین
 اساتیرشان این و غنیت
 سه نوبت بر پرورد علم واد
 که آثار اجامیان را پر
 که آن نامه هشتاب آجوی
 بسی رفت بر مرز ایران
 مانند از اثرهای ایران بجای
 نوانی هم از باستانها زد
 همه در جم و بر هم آمد



کسی کان فسانه با سپید
که فردوسی طوسی پاک
نخرو ده است پنهان کی
ولی حیف کشید پدیدار
در آن بامانی که اولفته است
بمان زمانهای شایان
نیاورده نام شنان اتمام

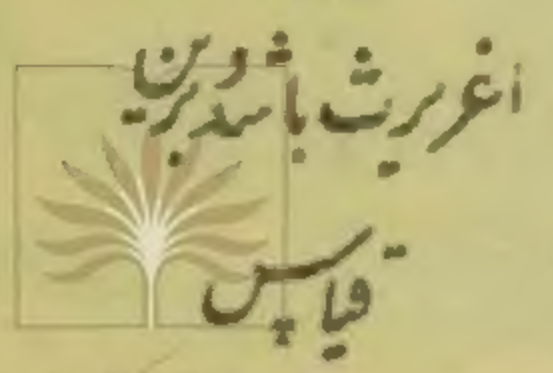
نشان شش ماه جوید
همه داو مردی و دانش
چه از پهلوانی چه باستان
بجز خستین اندر شب تابان
بسی سهو و تخریب یافته است
بسی کرده تفتی و لم یوش
بترتیب زیشان در تمام

اشارت بآشوبها ت مورخان ایران

کشی شاه پهلوان خندان
کشی کشوریرا کند شاهان
کشی نام جنگی شد پهلوان
یکیرا کند شاه سالی بران

کشی عصر این ابدان مانده است
کشی شخص نامیده قومی
کشی کوید از دیو و از جادوان
پدر را بجای پسران

خانچه
انفد یار و رزیر و پسر
دختر برز و کی ارش که پاد
بودند شاهزاده و پهلوان
خوانده به چنین کبر از پادشاه
لید یار او ترویل و من
و اسپرم پادشاه اسپانیا
چنانچه پادشاهان پهلوان
خوانده و حال اینکه طایفه
بلرست و چون که حیوان
باشد پادشاه خوانده
طایفه افراز آب اباد
افرا سیاب نام داشته
کر پیوز را که نام جنگ
سیاوش است نام شخصی
کرده به چنین کبر ارش که



چون شاهنشاهی
کیقباد را یک صد سال نوشته
لند امجور شده که از سلطنت
فریرز و کی ارشس خیزی کر کند
دایشان را در شمارش نبردگان
بیاورد چنین سلطنت یک سال
صد پنجاه نوشته لند امجور
که از سلاطین آلمینی که دو
کاوش نام در میان ایشان بود
ذکر می شود و چون لند امجور
صد بیت سال پادشاه دانسته
مجبور است که زیر پادشاه
محبوب اردو چون شتاب
اسفندیار را پادشاه شمرده و
که بگوید اسفندیار پادشاهی نیست
و حال اینکه خود در وی اورا
شاه ایران خطاب کرده و میگوید
چو اسفندیاری که فقور
نویسد هندی نام او برکتین

در نیگاه تاریخ در آن زمان
هم آثار پیدا نمودی
باحوال قومی بدو پیش
زاتو روابیل و سید
زیونان از مصر و قوم
ازین و سروده سخن باشا
زمانهای شاهان در هم است
چو سال شاهیه کند قیقا
فریرز کاو بود شاه مد
چو کاوش فرزان اند
چو لند اسب شاهیه که در
چو شتاب باشد کی شتاب

چوم بود در زیر بری
خطوط کهن خواندی
نبود لندی سیچا پس از
زالام و از تهن انمید
نبود لندی نزد پستان
یکمرا نموده بدیکر فاس
سخنهای تاریخ بس مسم است
کس از توس و ارشس ناساد
نابید از و سده اند
ز لکیمینان و دیار دور
بنویان سفارت نماید
ز شاهیه و سده نفع

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اسم شهر غنواست

دکریہ (۲)

که سام نریان بجای میرفت
وگاه در حای که سر حای

وایران میداند که سیر

ایده این بیان شهر غار عشان

صغیریت کہ آنجا باز نماند

اشتهاء کرده اند و چون
سپید این سینه
بصرفاً توزیع ازین جهت

انجارا بتوران من نیر نسبت
دادده اند و محبت انکه فردوسی

در قصه شیرین میگوید که اگر
در سرحد از شیرین

دویم اردشیر سیاه پو
بهر حجت او خود بود در
شود زال ز پهلوی
مه و سال ز دشت بدست
نیاید کلدانیان ز شما
بابا دیان سلطنت کی رسد
همان شده اورا تپ بر
بود رود کارن یکی پهلوان
شکستنا صروتور وارون
بود شهر سنویا مین
همان کسار ان داندرا
زاکر پیوز آرد دخی

تپه نمجده که شاه می کند شهر
 چو رستم زید پالیا ن دراز
 چو کرشسب ازو شیند
 چو سیر و پیش اند می ندوا
 چو ضحاک شاه است سالی
 فریدون چو شاهی پند
 چو افراسیاب است خاقان ترک
 چو ایلان گومی شد ز تورستان
 چو ایراک پور شد دیون
 چو اتور شد سرو شاهین
 چو سکسار شد نام مازدا
 چو ملک دیا گوست شد و غو

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم



(دیرین)

معنی آدم بی زین عزیبت
و این فسانه ایست آردم
در میان این برنیاں مشهور

(الان)

در شتاه آن روستا
بقارن آسته ولی سنان
مملکت آلام است که برکنا
رود کان اتفاقی فناه

(پشنگ)

نام اقوام پشیا که در آلام
واجوب با اقوام آرمی پیش
جنگ بودند از آنجه در
شاهنامه گوید نام پشنگ
بوده

(هون)

اقوام ترکست که چون
بدیشان بنویسند مکرر
از هون شناس

چو ارمینه گشت ستره
گر ایرانش همان جنگش بود
رومی ره چلوانی بود

نه پیران و نه است و پیشو
الانان بجز ملک آلام
کروبی تا تار باشد پشنگ

گهار گمانی است هون
از سیکونه باشد غلطها
مکراندرین عصر فرخنده
دیرن است کامروز ایران

کر از آن نخب برازند
چو سیوز که نام سیاوش بود
فرود دلاور جوانی نبود

که او خود بود جاودانی
که گوید شهبان نام در
که بودند با میدیان پیش
که بودی قراخان توران
که آکه نبود ازینها
که پیدا شد آن ازهای
که اند تارخ پشینیان

سبب نظم کتاب

مرا کف دستور فرخنده را

که این از سر بسته را برکش

نونت که امکان کنیا بست
 همان که تیغ و سلم بر کشته
 فغانی بر افسانه هاستین
 ز تاریخ یونان کلدان و روم
 فراز اورنی نامه شاهپور
 بهر کار یاری نسایم تور
 مراد ادا از اینگونه خندان
 دل من این گفت تهالرم شد
 چو کیمال بر دم درین کارنج
 اگر چه بنظم بند و تسر
 بقلندم از شرط سحر عظیم
 به نیروی یزدان سرور کر

بتاریخ دلمان سروکار بست
 بتاریخ پیشین و سلم در کشتی
 نویسی یکی نامه راستین
 ز آثار ویران آباد و روم
 که ماند بکبیتی ز مایادگار
 همی و پستی بر فرازم تور
 که شد جان من سرشیر را
 روانم بر ارشدم از رم شد
 بپایان شد این نامبردار کج
 که چون شاهنامه شکر گیس
 که پیدا نماید صحیح اسقیم
 یکی کج از اقسام بر کهر



داری
 یعنی آتش آفتاب
 یا یعنی شیار و ملت شرق
 باین هم موسوم داشته باشند
 اصلی ایشان اریانم و آجو
 که میان سجون و جئون باشد
 و بانگاه دیگر دزد و کینه جاب
 که اریان رپ می گفتند و خرم
 نیز آری میگویند و سری نرا
 این دوشش است و طوا
 آری و قیسله بوده اند آباد
 از آدیان اند درمن های
 پارس بر آجامیان جفر

نام بزرگ خایه آبادیان بود
 که بزبان تلذذانی است و تازیانه
 یافت میخوانند و مل شرق
 بدو سپید هند و کوند و
 ازین قوم در عالم دیده آمد و طوا
 باز و چرخ سپید آینه چنان میا
 و از ادیان اسپاطین میگوید
 و ای ملت آرامنه شد و
 کردان بلرطوایف سلا و بول
 میباشند و غیری الهانی سمر

ز زند و راپتسا و از پیل
ز آثار افیک و خط کهن
چو آمد به بن این کهن دستان

خراز اوریدم بطب سزوب
نیاور و کد اشتم یک
بامیدش نامه بایستان

در بیان ملت اریانا

خوشا قوم اریان بنی کتیا
همه زر من اند سگسان ها
پرستیدن و خو کارسان
بدی کاران قجم بزرچر

که ایران از آن بود و یادگار
از آن بجای فرخنده دارد
سبج و بخوار زم باران
بصر احمی بیخون مرور

پلانہ آب و ہوا

تختگاه آبا و اجداد
بود یافت آباد فرخنده
هم کنون از اقوی مزخنده

که آباد گردید از ایشان
که کلدانی آبت نمودند
جزا باز و چرک پس بنهنگام

که لفظ از موجود است و این
از زبان او در این
پایه می باشد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
(۱۲)

سیاکم که خود بدی تن
بند می را نام شیدا
چو گرفت کسپم و روبرو

که همواره میرست کوسا
که در پیش او ابر بر پا
زدیوان سپر آمد بر او

سلا له اجامیسان

زهی عصر اجامیسان
از و نرسنی یافت کار جهان
از اجام ماند عجب بود
کنند زنده و استایدین زمر
رهایند قوم خود از مهر
نزد کسی که خردا گشت
خوشا آن شیونامبر دشت
که وانا کیومرث میخواند

که جمشید بود بی ایشان
که او بدیمه پور و یو حکما
با این جسم زنده شد و کار
که او مرد گفت سخن بایم
که بودند در دست پی ابر
بهانایم پور و یو که است
که میرست بر کوسا
که زنده جاودان اند

چنانکه
بر دوت گوید ایرانیان
قربانیای خود بر سر کوسا
دوره های خوشی و ابرو
آسمان خدایند و فر
ایشان عبارت از پیری و پو
و تخم مرغ بود که پسم سفره
بقیه آن است

شیو (میت)
در کتب بندهان گوید اول پاد
که بر سر کوسا میرست و او را
زنده و جاوید داند چنانچه در بعضی
تواریخ ایران می نویسد کیومرث
در سیرانی معنی زنده گواهی است
سانکرت ابرمانی است
نموده اند و شیو معنی زیور است
است مورد یا مورت یا
بامرت هم معنی بشر می باشد
و او نیز صاحب جنوت است
و قبل از زردشت بود چنانچه
گوید چو پیر دین کیومرث
هم از راه و این طوری
بنام زنده جاوید

در پیشگاه شاهان و پادشاهان
 و در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان
 و در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان
 و در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان
 و در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان
 و در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان
 و در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان
 و در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان

(آذربایجان)
 نام آذربایجان است

(بدریس)
 نام حکمران بل که بار بار
 و ابله از این هم اشتقاق یافته
 زیرا که بغضانت و در بر
 معروف بود

(کابان)
 نام قدیم کابان است و بعد
 مقلوب است چون بنای
 ضرب قباد است کابان
 کفش یعنی کبادان یا کباد آباد
 و بعضی بنای آن را سبب
 زن قیوس داده

(تیمان)
 همان تیمان پادشاه است
 که آتوربان و در سوره

گرفتند بر یک و ایزد
 و کر کرد و فرو پس نام کام
 چهارم بد او زشت کن
 ششم بود منجیکت کرد
 گرفته رهن کشوری
 بخرد و چای و این نان

پس شاه ارپاس شش
 یکی زان میان و نو در
 سه دیگر کوشش زن
 پنجم کر زم آن یل شیر
 از ایران هر کوش بر کی
 ز آترپاتن تا بکابل

زمان سترت می

در ایران آتوربان بیدر
 ز اولاد بزرگس مال خدا
 ز کیتی بر آورده کاش
 گرفت ز ملک و عو بار
 که او بود در شوره سوزا

و کر باره برخاست و
 در آتوریا پادشاه بجا
 که خواند نخت النصر
 بگشتند نو در ماه را
 تیمان گور بگشتند

(دیکوس)
 بمان نویسن نو ذراست که در شینا
 اورا شه نو ذران از سرداران
 ایران خوانده و حال آنکه بشعشه
 وطنه پادشاهی ابد و ست
 میدهند

(نیریز)
 بمان او رسپ است که بعضی از
 تبرجین او را بسلطه فرهاد
 دانسته اند

(دیاکوس)
 بمان غوغاست که در شینا کوه
 دشتی بود و دختر کرسیوز را از
 آنجا آوردند و آوزند و نویسن
 کاویسن فرابزنی گرفته و
 از او پدید آمد ولی در تواریخ
 نومان مینویسد و یا کو
 کوچکی در پنج بود که بن
 نویسن آتو یانج
 میداد

پادشاهی نویسن

پس آنکه معان نخبین ستند
 شه نو ذران کشید بنام نویسن
 بایه تخت می نشست
 بر آراست آن کاویانی در
 همه برجا کرده بدست
 که روشن و ان بود و بیدار بود
 بیاورد از پنج تشکده
 ز شهر دیاکویی دخت خواست
 پدید آمد از وی شیرین را
 بگاه می شد یکی شاه نو
 خوشاگاه فرخ نویسن زک

یکی شاه بر تخت نشست
 بر دیوت و انکش خواند نویسن
 شاهی بود و داد و داشت
 اباکوس و پیلان و زرنیه
 پوزرین و پوین و هم لاجورد
 بداد و بداشت سر او را بود
 نگذاشت این چنین
 چو کار بزرگی باو گشت
 که خواند فراد و سپهر را
 کمانم که او سپاه خویش کو
 که بایش خور و می همی اگر

یادشاهی فربرز

خاک آن فربرز شاه مان
همه ملک ایران و شاد کشت
زمهر و فلسطین و امارات
کنیا لادن آن مرد بار یوسف
باتور یابد خند یو بزرگ
فربرز حکیمد باشاه تور
که قمار شد اندران کارزار
که روی زده نام آن جنگ شد
نه اسب نه جوشن نه تیغ و سلج
بمانا که کر پیوز این مرد

که بارش با دند کیش سر
به جامی بر این اباد کشت
فرستاده شد بدیه باغی
که فرد و شیخ خوانده پولاد
پلیدی سکی جاد و نی پره کرک
منبر عیب کرد و چو بر کشت
سرش انجیل بریدند
که برونی هر سو جهان کشت
نبودی همی جسته فنون و نوح
که پنداشتند شش لیری عنود

یادشاهی کیارش

(دگر نویزه)
یعنی جنگ بی زر و دگر نوی
اورا جلد سپا و سرگان
میکنند

(دگر سیوز)
نام جنگ سپا و شش و سپا
اورا برادر افراسیاب و
سپا و شش پنداشتند

پس بد مرا و رایگی نامدا
 که خود کی ارشش نامدا
 بشناسم خود نیز گوید
 پس از تو پس ای کی
 بدست فریزر سپرد و
 همه ساله نجات تو سپرد
 جان نام ارشش کند یاد
 سیاکارشش آناه باجاه
 فرو بست بر پیل کو پس را
 ابا بفت کرد از سران
 بجائی کج نام آن بود
 در آورد که ماحت چن پیل

دلیر و شیوار و خنجر کرد
 که بعد از فریزر شد جو
 فریزر شد تو پس جان
 ابا کوس و پیلان رزید
 که آمد پس را سر او از
 همه روز کار تو نور و
 خود این نام خبر برشان بود
 که نینویه اگر دیکر خراب
 بختش آتش تو سر کو پس
 که ناپو پولاسپه ایشان
 بدواند ران کاخهای بلند
 مرا بجائی اگر دبا خاک است

(کی ارشش)
 در شام نامه میگوید
 کی قباد دست و از پا داشت
 او ذکر نمی کند ولی این
 کی اخسارش سپر فریزر
 است

در شاهنامه
در شاهنامه
در شاهنامه
در شاهنامه

(سوم)

بمانا که الگو پس سرگوش
نوندست قیونیه را این

که بروی همی آه و افسوس بود
پولاسر بود پایسم بهمنین

جنت بالیات در لید

چو از کار نیسویه پردا
ابا انیا و آن شایر
بشنامه ولاد میخواندش
بساری شده ساردی

بلیدی کشانید کیسریا
گرفتند راه نبرد و ستیز
سپه داران را ز راج اند
بان و دایر مانع و آب زره

برین نرم بگذشت سالی
در شامی در و بگرفت
بدانسانکه فردوسی پاکت زد
شبامید کنی بر بزرگد سیا
چو دریای فارست کفتی جبا

که بایتن ز شمشیر در کار
سیه گشت رخسار زور
زدیووز را ز نذران دیا
جهان گشت چون می کشی
همه روشنایش گشت نینا

پایسم
همان نابو پولاسر کما
بابل است

(نوند)
در شاهنامه گوید نام گنا
گاه افراسیاب است و
قیونیا جانی دیگر تواند

(اولاد)
در شاهنامه او را از سپه داران
مازندران است که گاه
او را پادشاه ساخت و
همان آلیات پادشاه است
است که در
حکومت آنجا یافته

(ساری)
نام شهرانندران است که فرد
او را بسیار وین پیشت
شبه خست

(دیو سپید)
کفایه از مردم ساروین است
که از ابله می سپید تر بود

(مزدین خوان)
عادت آن مان بوده آری
صلح ابدی که در شاهنامه
خون دیو سپید را بچشم
و کشتنش نمودند تا مینا
شدند

(دکرازه)
بمان کرده رویش پشالی
پسر آلیات است که از جلده
مشاورین سیر و پس شد

(از دها)
نام استیاج دیو سپید
پسر کی ارش نیای سیر
اعظم است بواسطه از
طمع و حرص او را بدین نام
موسوم داشتند

یکی خمیس در بر سر از دود
چو کاو پس شد از جهان
سپه از دو سوزوی بر کا
دو شاه سرافراز باد سکا
ولی تا بایر مانع از رسید
از ان پس به تنه عید می
رک خون شاه دند از بازوان
گرفتند دخت و شاه گزین
کر از و بدی پور اولاد
بمان از دها پور ارش بد
بیلو زبان نام او استیاج
چو بر بچه سلونی نام را ندید

سپه شد جهان چشمها گشت
سپه گشت چشمش دیو سپید
که از جادو نیابا به پنداشتند
ابراشتی باز چیتسدر
بر ایران بنفیر و دشا کجا
کزیشان کسی خبالت نداشت
مزدیند از خون هم هر دو
و پور سر هندی از با افرین
که خواندش کرار و پس بدو
که تند و بی آرام و سرش
که از بابل و تور گرفت با
بمان سپدان نیز خواندند

مردخت اولاد بدارنوا
خوشاکاه کی آرشن نامو
درایام این شاه باداود
اگرچه تخت مدان بسته بود
که فردوسی آنرا سپراید
چو ترکان کز قند کزوشن
نه کاموسین ماند و نه خاقان

که اریا پیش خواند مردو
که او بود مرا اردو باراید
سخت اندر آمد برین
بیمالیا شد برهنه از کو
بخود سهاون پستاید همی
چو لکن اندر آمد میان
نه چنان شش کرد آن زمان

(ارنواز)
نام دختر ایات زن اردو پایست
در شامست که کویده خواهرشید
زن بخاک بود و محل شستبار
اردو هست که بر سپیدان فحاک
بر دو طلاق میشد

(اردو)
نام پستیاج پدید سپید
نیای سرو پس اعظم است بوا
از و جمع جسم و در بدین نام
مویوم داشتند

پادشاهی اردو

ولی اردو پوران شیرما
در آن عصر میری ز کمینیا
براهواز و برپا پس پادشاه
ورا اردو باد و تمر خوشد

بسی بود او شکرو و نابکا
که کا و پس خواند می کجا
بیازر کرد و اندران و شبا
که او بد جها بنجومی کمین

(بیمالیا)
نام کوبی است در سرخه ترکین
واقعانستان بند که کی اخبار
جنگ با تاتار با نجا پناه گرفت
شاهین نامه بخارا بنام کوه بهار
یاد میکند

سیروس (خسرو خوشرو)
خروش گروش سرخ
همه نام کجیرو است

(خور داد)

نام اول سیر و سپست و زان
شایسته

(هراک)

نام وزیر استیاج است که سیر و
اورا پسر پ یونان و صغیای کما
و تمام با مو

(هراک)

نام شان استیاج است که سیر و
بفرزندی گرفت

سپاکو

نام زن محسد است که
عارضی سیر و رستد

مرآت خست را بر امیر نام

که ماندانه خوانند و را اعموم

در پیدایش کجیرو

از ان بار و خسته وانی در

پیدا شد خسرو و کجیت

که سیر و سر خواند شمع و پیا

کوی کی ترا دی چو شیر زمان

بدانکه که سیر و سر فرخ نما

همینخواست از مادرش زان

یکی خواب ناخوش پیدا شد

که مرزید اندیش استخوان

برپاک دستور خود گفت

بردار از این من و من

چو بشنید برپاک از و این

خی تا ز و اندیشه فین

بچو کان شرکاو بدی

مرآن کودک شیریه

سپاکو که بدخت چو مانی

برورد آن کودک او مرد

و را نام کردند خور داد

برج شعی شد یکی ماه نو

چو بدشت کجیرو کابین

غمی شد شهنشاه ایران

بعنوان خلعت بر شد جو
 همه کودکان امیران
 بچوگان کوی اندر آورده
 و لیکن این نام داران
 جو بر کوی چوگان کار کرد
 ز چوگان کوی شد یابد
 بسیدان یکی مرد چو نان بود
 جوانی که بدزاده اسپتام
 همی برتری حبت از انام جو
 بر آشت ازین کار و آمد
 پیش پدر شد سخن سپا کرد
 که امروز پدرش حذیبی

ابا چیدن از سران کرد
 که همه بدندان را پند
 بر آندشت یک شد نامجو
 فروزی همی حبت سیرو
 چنان شد که با ما ویدر
 کسی این سخنی بستی ند
 کیر چنان و آمانی
 بهمان خورشاه بودش ما
 و لیکن بچوگان دیشجو
 مر این خم را از دلیری
 ز سیرو پس کاروی
 شبانه زاده مر مرا کرد

اسپتام
 یعنی اسب تنم میباشد مانند تنم
 نام و اما اسپتیا ج سپری
 که سیرو پس خرا و را که سپنوی
 داشت بگرفت و سپنوی
 اسب بانوست

برآشت از او اسپتام
 شبانزاده را خواست بر
 همی گفت که کس این است
 شاه از دیدن او شد اندر
 در انجمن بکا و پس کرد
 بگفت آنکه میدید سیر و
 پرونده شد از دها می ترک
 بیاید بر شاه پس مرد
 پیر اندیشه شد شاه ازین
 بفرمود تا پور مرا پک را
 بکشند و بریان نمودند
 ز کا و پس شرمند شایه

بگفت این سخن با شبهه
 کوئی دید مانند دزد و
 ویا کرد و کمین وین تن است
 که این املر زنده پیل است
 که دامادش بود و باد پسر
 نماید بخر شاه کا و پس
 که از پیش بر گز نزد
 همه دستان بر سر کرد
 ز خشم اندر آورد و چن بر
 وزیر خردمند چاک را
 نهانی بیا بشو و اندر
 بدو داد و سپرد و پس از آنکه

دگر باره سیر و پس آمد رها
 سومی پر پس با هم قنید
 یکی انجمن کرد اسپیدن
 نوندی فرستاد از نید
 که لشکر بیارای بر سارگاه
 بزرگان شاهی انخواستند

ز چنگ بدش از و
 ولی بود برای سر پرست
 همی بر شمرد از بد اسپدن
 نزدیک سیر و من کاوشا
 بکام تو باشد همه روزگار
 سر تخت و سیم ار استند

شاهی سیر و پس اعظم

چو نامه سیر و پس فرخید
 بیت حمله کرد از دها را
 نیار با پستخ در جانی
 کی ارش که بدنا مورال
 گرفت انجمنی دهر استیام

سپاهی کی بستان کشید
 سپاه مدتی ز اور و سپر
 شب روز اورا امید
 به کار محبت اقبال
 که خواندند و سپوشین

(اسپدن)
 نام استیاج است و معنی آن است
 مانع تمیق

(اسپنو)
 نام دختر استیام دختر زاده اسپدن
 که سیر و پس از نیکو گرفت و در شاهی
 نوید کنی بود و زود او را فرستاد که
 بزرگان را برای کجی آورد

(کی ارش)
 همان کی خسار پادشاه لید است
 که در شهنامه اورا و اورا پیکر قیاد است
 و نام پسر استیاج خال سیر و پس است
 که از سپه داران او

فتوحات کجسر و دلیه و یونان و بابل و شرق زمین

(کرازه) است
همان کز در و پس پادشاه پدید
که در شیر و پس همت سوار
بهر نایب

سوی سید یار اند کجسر

چو از کار مدیه برداشت

گذرد او ده بودی بسر حد

که چکی کرا و س با دست کشا

و یکن تا بید با شیر ما

سپاهش فرون و از حد

پس آنکه مرا و را بخشد

کرفا شد زنده در زبکا

کرازه بدان نامدار کزین

همیشه بدی شاه را این

که اسپهرش غم اند افساید

از آنجا با سپر آورد

بهر مال سپرد و زاید رفت

همه ملک یونان بر سر گرفت

که بر شکر خاصه بد شد

نبوده است پیران و حشود

که هر چه سلوانی کی رخ

ببابل کی جنات فرخ نمود

چو بخت النصر کردان و سکر

یهودان که بودند می نجایا

که بختش آن چلی سر شد

ز فرحیان شهر مایه لبند

(اسپهرم)
نام پادشاه اسپارته است

(پیران) یسه
دیره و ویسه یعنی خاص و خاص است
و این نام سپاه جاودانی و خاصه است که در زمان سز و سز پاک
وزیر استیاج سردار ایشان بود

(رخ)
معنی رجعت چون یازده دروازه
بابل و کجسر و یازده سردار
این جنکرا یازده رخ کشد

فراوان سحر و درم و سحر
دگر باره و موخت اما دست
پوراش اندر ساید سرش
وراد انیاں بی شدیو
پس از فتح شیل وین سپا
بند اندران ماری مای
وز انجست بسوی جانین
فرزیه از پیشش مندا چوینا
کجا سالیان اندر آمد
نیاسود از رزم و چکار وین
دگر باره تنگد این

به بیت المحدثین ستان
در این بکان و و ساد ساحت
همش نام خوانده است
که بخت النصر کرد و بدست
سوی خاوران اندک سیر
که مشورتیغ و را برخوا
همی اندان شاه شکن
رستمش بر سید و این
که سیر و دل یدر سوی شرق
یکی خشکای بر بدین
اگر آنجا خرامه سوی مضرو

(برداشتن سیر و دل از جهان و گوشه کزیدن)

که کردش
نام سیر و دل است در تور
که بسیار می پستاید و در امین
خوانده و گوید حرف سنج
بابل آمد بر که سیر و دل زمان این
نیای خود خویش نایب ملک نوکر
می شد و از کمال فروتنی و ادب
در نهاد آن پادشاه هرگز بود

این هفت
سال سیر و دل شرق و غرب
سال است که در شمس میگوید
رستم بر تخت پادشاه نشست
و فحلی بدیدارش

د خوره
 معنی نور و فروغ غیبی است
 در شرح سیاه کل نوریه شیخ سهروردی
 مذکور است و انخوره لفظ فیلو
 و بی نور لسطع من ذات الله فاذا
 تجلی علی لعظمه و بعد طین بیا
 لها کیا خوره کا تجلی علی الملک الباقی
 کیخسرو

(برته)
 همان برتیا پس سیر و پس است که
 شامه او را سرداری از این
 فرض نموده و میگوید که در کوته
 بود زیرا که در کوته منزل است و
 در همان کوته او را گشتند چنانکه
 در شامه گوید پهلوانانی که همراه
 سیر و پس رفتند در کوته زیر برف
 تپاه شدند

سبح الله شکده نوها
 غمی شد ز کار و سیر از بد
 پر اندیشه شد مایه رجان
 بهمی گفت بر جای باد بوم
 از غم نیروی شایسته
 کنون بقاید که من بجو
 روانم بر آنجانی بیکان
 مبادا که آرد روانم
 بپوشید پس جانم نویسد
 زایوان بجای پرستش رفت
 همه کشور خویشین سرسبز
 یکی نیمه کا و پس کی ابد

سروین شست این نام
 بر او یافت یک خور و ایر
 از آن یزدی کاروان و
 ز بند و پستان با نواز
 مراشت فرمان تختی
 شویم شین و آن ابرو
 که این تاج و تخت کنی کند
 بداند شد و کین امیری
 نیایش کنان فت دل
 دل از تحت شایسته رفت
 بد و نیمه کرد آن نام
 دگر بر نه کرد و الا نرا

بگو و اندران داشت بر مقام
از دبود کا پس مترسب
سنانی فرستاد و او را
سردیس خواند می و زان

همی کبدهی ساختی و شام
فیخواست کس را بجای
که سر تا سر کشور آر و شست
همی نه پنداشتندش عوام

گشتن د مورسیر و پس

وزان وی سیر و پس در خبر
زنی لش تو میز سیس کشیدم
که شاهش باور و گشت بود
چو بشیندگان شاه و آلا
سپه کرد و گردید آن انجوا
برید آن سرشاه یزدین
یکی گشت بنهاد بر خون بر

گشت بر دست قوم
بکین سپه بدسی حکام
ازین و بخون و غش بود
یکی کوشه بگریه و زاری
سوی کشور بدشت شکر برآ
همه با حق کرد چون خاک است
بخون اندر فکند روشن

(توبیریس)

فکله آثار است که سپر اورا سیر و پس
در جگت گشت و او در زمان اترو
سیر و پس در پنج بگشت معنی آن
این است و در شاهنامه او را زانو
میخواند و جلا و سبا و ش میداد

درج از دوزخ که در آنجا است
 و در آنجا که در آنجا است
 و در آنجا که در آنجا است
 و در آنجا که در آنجا است

درج از دوزخ که در آنجا است
 و در آنجا که در آنجا است
 و در آنجا که در آنجا است
 و در آنجا که در آنجا است

(فرعون)
 همان فرعون مصر است که اصل
 فرعون باشد

(امیس)
 نام فرعون مصر که سودابه را برادر
 کاوس فرستاد

(دژ که شاورن)
 نام سردار دارفور که کاوس را
 از سودان آورد

(آپیس)
 نام خدای پانی بغد مصر که آنرا
 بوعاز نیز می گفتند و آن کاوس
 بود

و مورش است و آنجا است
 و آنجا که در آنجا است
 و آنجا که در آنجا است
 و آنجا که در آنجا است

شاهنشاهی کیکاوس

همان گاه کاوس کی بود و
 مکر بود سودابه دخت عمه
 اما سید مصر و عجمی
 همان که شاوران شاکست
 از دگاه فرعونیان کشت

یکی خنجر ابلون بر کشید

سپادشاه این بوده است
 که پیداشد شش لیری غم
 از روزی که از این شد مار
 که از چشم امین لرزیده بود
 که از آنکه تانتا هندو

شاهنشاهی کیکاوس

که گرفت سودان مصر
 زورایش از دژ می باشد
 و آنجا که در آنجا است
 که با شاه سمره بودنی
 همه مصر با شش شد زبردست

جلز کا و آپیس ابر در

که نو عاشق اندر قدم
همان قصه کورفت آن
چو بگو بندیشی آغاز

شب روز بود پیش
برایزد بیازد تیر و کمان
بدانی که نبود جز این را

خروج کلمات و مردن کاو پس

بکابی که از صحرای دشت
زار کاو و شخاروت از او
جما نرا یکی سحر ز نوم
بر او انجم است سر سوپا
که چید و بد سرزدین جد
فرخ زادر اکت است
کاتا بگاه می برشت
چو اکاهای آمد کاو پس

منی نامور بود با سب نام
که من به نام شاپن شرا
سمر دیس مل پو کجیر و
ستو سیده او دند مرد
نیاوردی از واد و دین
که خواند همی پر ابر سید
که رفته یکی که ز زرین بد
بجو شد خوش من چو

(ارکا و رش)
نام کوستانی که بر نه در آنجا
داشت و در سما نجا اورا
و کاتا از سما نجا خروج کرد

د کاتا
نام منی بود که بد عوی بارستانی
بر غاست و میشود بدن کاتا
باش

د پر کرب
نام وزیر کاو پس است که اصل
آن فرخ زاد باشد چه اسب پر
بمعنی زاده پستلا

از همی مانت اسب اری کارا
ایمان کار و کوشش و دیرم است
ایمانداران ایران سپا
که نهج به پیش ازین گشته ام
اکتای ماکوشی به کثر

بنا که راسب اندر افتاد و خوا
 بهیل و فرورفت و او را
 بهسکام مردن چند کشت
 بخاک سیاهش با غشاه
 دروغت که تا را دهر

در قصه
نمود و کاوش پس مرد و زن گویا
که با آسمان قه تیغ کند انداخت
و آن تر خون آلوده آفرین
آمد و خود او را بخت

شاهنشاهی افندیار

خوشا کا و فرخ دل سفید
 له خوانند او را شد دار تو
 بهما مال و ستاسب و شای
 هم اشامنا پورار یارم
 ایس یارمه پو چسپانین
 بجای کفشت پشیزین

نذیر است گیتی خویش را
مگر خود سپیدنت نام سرو
که او بود ارشاد مبارک
که مانده سام و هم بر ما
که او را دو کمانش است
بدو داد سیر و دخت

دشتاسپا
 مام در انجمنی است که کتاب
 باشد و او را پنج یاد در پار تو است
 و پس شش شش باشد و در شش نامه
 میگوید که کتاب شش شش بنفیدند و
 خطوط میسون اریاوش گوید من پس
 نیزه ارشامی با کمانشی بستم و باز
 در من دشتاسپا بود و در دشتاسپا
 در ارشاما در مام در اریار جم
 پرا و با کمانشی باز در فقره دیگر
 درین باب مام با کمانشی گویند که
 بر کرم مغلوب نشدیم و آنکه از سلسله
 بود و دشتاسپا بود

ز بابل تمی باخت تا فینوا

چو آمد نزد یک او الکی

کجا نشسته تحت مهان

ز بابل باید چو یک نده سل

یکی چرخ را بر کشید انرا

چو او دست بر روی تیر و گان

ایمان تن میرا با فسن

که مگام هکشت در بامداد

کرا شیشه اسب اید

نخست اسب شیشه و ایش

پیاده شدند آن بر کان

از انرو شد شن نام سپید

جناندار و سپروز و زما

که گاه شبنم شایان

ز کا و پس دخته مانده جان

خروشید بر سان بایی

تو گفتی که خورشید برزد

زرتی پس از تیرا و بی گان

یکی بر خصا و ند پیمان

ابر پشت اسپان ز می

سر تخت شایسته اورد

بر دوشیده فر فرخ سرو

بخوانند او را شهنشاه

که اسپند شد یار آن شهر

(اسپند)

نام مکی است موکل برسان و شن

خمید را نیز گویند و معنی ترکیبی آن

بندست یعنی موکل و متعلق با سب چون

این اقبال از یوش از اقبال است

آمد او را اسپند یار گفتند یعنی فرشته

اسب به شش باری نموده و اسب

اسفندیار در آینه شمر اضرب المثل

چنانکه انوری گوید تاکه بر نطع

در بازی است رخ بهرام و اسب

یار اسپند و فردوسی گوید به پیغمبر

اسب اسپند

(پشون)
نام برادر گفتد یار که بیو
نام خود خست

(دیکت)
طوایف سارت و ماسارت
اقوام تانار است

(ارکوشیا)
نام مملکت پنجاب و شیر قمتی
از هند میباشد که ستراپ نشینی از
ایران بود

(اوزونکوس)
والی لیدی که در ساهن اوز
ارجاسب خواند

چو آمد برادر مک شسته
پشون که گستر برادرش
همان طاق و پستانه و سون
بتصفیف ماهش چنین خواند

از و فری یافت گاه
هر کار و دستور و یاد و بد
بر آورده او است بنجد چون
چو بر کھپا وانی سخن را

(جنگهای اریوش و قوچات او)

در ایام این شاه و آلبا
چو شد پادشاهی بنیاد
ز یونان از بابل و سید
زمهر و زاهوار و از با
از ارکوشیا مالک نزد
هر جنگ پیروز شد شاه
اوزونکوس اکتی لید

پراشوب شد سی انکنا
رنگ کشور او ای خواه
زایکت و هوا و ایر
هم از مدیه یار سپاس
سپه بود اکتی و جوان بود
در نشان شدن با خون
که او بود ارجاسب شاه

در بیان این که در این کتاب
 از تاریخ و جغرافیه و
 سایر اخبار و کتب
 در این کتاب
 در این کتاب

مان، حسن، کا و بویا
 پیدا که خواند شایسته
 بمصر اندران کشتن
 بیای به اردو ارکوش
 بنشین است در پیون
 که آورد و کاردش
 کناریده آن پیران
 بجای که رفت او بکند
 نخستین چند را
 زن پور سر قتل بدو
 نمایون که نام ملک دنیا
 زنی فرزند فرزند

ز جانشین آورد و ارا
 همه روز روشن و او
 که کلبه خواند و ایزد
 گرفت آن کما ای گوش
 همه دایستای ایام خود
 به بند اندر آورد و
 برنجیرشان بسته چون
 شد بکنند نامور
 چو مادرش خسار و
 که یونانیان ابد این
 که گوید شمس نام کیا
 که بکنند آمد از او

دارکوش
 همان ارقمائی است که در
 خروج نمود

رکانون
 در شاهنامه گوید نام مادر خند با خنر
 قیامت که پس خود شتاب اختیار
 ولی این معنی صحت ندارد زیرا که کشتن
 در این کوشن و رفت آن وقت قبری
 بلکه کانون سپه کدویت که افایران
 او را دختر قیصر روم خان دند و کام
 در این کوشن بکند و نیازن ال کد و نیاز
 آتین شده جدا کند کبیر و جواد
 زیرا که االی یونان اسپانیا را در
 وقت موافق قانون لیگور عادی
 چنین بود که اگر جوان شهید و دلاور
 میزدند از او به انگار پس پوز خوش
 میکردند که شایسته و نسیه زندی
 به بیافسانه داراب و خرقه کفن نم
 بهین است

بل

دارفور پانی تحت سودا رانجاز
 طوایف آباره چکس (لازم طایفه)
 ریس (نام طایفه از لکرستان
 همپون / مکت مغرزه آب
 دورین) نام مکت کوپس نام
 (افلاق بغداد) از ماکت
 ریس (هرکافی) اطراف دریا
 خزر (عرجه) کرخستان است
 تراکی (روم ایلی بلغارستان است
 کوشید) چرا که در عجبستان
 (پامفیلی) از ماکت اماطود
 (کالین) از اسپای صغیر است
 (موسوک) دش تلبیس است
 (ارکو) از لیدیت (کالیدن)
 از سواحل دریای سیاه (نیرک)
 نیز از سواحل دریای سیاه

فسانهای رب و شتاب
 (شاهنشاهی زیر بزرگ و قس او بیونا
 پس از وی ریس کوش
 بگاه می اندر آمد
 در ایام وی بازیو نیا
 یکی سدر کشن آتش
 از سودان از مصر و نیا
 قیسی و تازی و مریه
 ریس و همپون و دورین
 ز هرکافی و عرجه و سوا
 ز پامفیلی و کالین و موسوک
 کشانی و شکنی و سغلاب و

بزرین میت شسته هم شتاب
 هم از دخت سیر و سحر و شور
 بهما مال او بود و سحر
 پراشوب کردند و یکا
 ز هر سوی کرد اندر آید
 ز ابوز و ارباب و دارو
 ز انجسار و از لاد و الید
 ز افلاق و بغداد و بلغار و
 تراکی و کوشید و لید و
 ز ارکو و کالیدن و نیرک
 قریان و تار و سیاه

ز افغان پاسبان کرد و بوی
 زنج و خراسان از نو پاسبان
 ز کردان بعبند و مردان
 ز قباقلی و پونت و کرد و شیا
 همی کرد کرد این سپاه بزرگ
 جد کانه بودی سلاح سپاه
 یکمرا کلاه از من بدید
 و کرد خود پود و آستین مبارک
 یکی پوست پوشید جامی
 یکمرا کلاه خود از خوب گشت
 یکی کرده از چرم و بیه
 پر از حلقه گرز می در کشاکش

هم از زابل و سیستان
 اباتیر و پکیان بخارا و سگستان
 بشیر سپه با گمانهای
 ز بون و پنجاب و ارگوشیا
 ز ریر سپه دار کرد و سرک
 و کرد و خفتان و کرد و کل
 هم از خیران با فقه یک
 هم از پویش و سر جامیه
 کله بش و چو تن کبره کرده
 همان از به پشت مانی بد
 ز چرم بزر و در و می
 دو پیکانه بد تیر در ترش

کیلیک
 آتیه و طرسوس

میردوت

لشکر زیر را ذکر میکند که هر قومی با
 سلاح مخصوص خود بجهت آمده بود
 و عدد قشون خشکی را ده کرده و درین
 و عدد کشتیهای جنگی را هزار و چهار صد
 از تعریفات میردوت معلوم شود
 که بسر کد اشتن کله اسب و قشون
 ایران معمول بوده چنانچه سر ستم
 با غله دیو سپید و بر بیان چون
 میکارند همچنین یک طایفه از قشون
 سواره ایران با کبک محاربه میکرد

در یونیز
 همان ریانی پس سپرداروش
 سردار بحری ز برست که در جنب
 سالامین گشته شد و در سالنامه
 نام یونیز را در تعداد اشخاصی که
 زیر پرورم قند ذکر میکند و در
 پیش نیز میگوید شتراده یونیز نام
 قواج اوز تورانیان میخواستند
 کیوبانیزه گرفت (پرگزب) نام
 یکی از سرداران ز برست و این
 فرخ زادت که در سالنامه گوید
 ز بر در روم بود او را کشتن
 نموده پدر او سپانی تن است
 پسند شاید ز ریب نیز او بود
 زنی بود پادشاه ماحل بحر سیاه
 چند شتی جی در جنگ بحری سالامین
 مردی از او بخور رسید (مهرش)
 همان دویوسن اما در برست
 شناسنامه او را پس از قند فرست کرد
 در کین همان جرجی است که از
 سرداران یونیز بود

برست یکی منتشانی در
 نماد و سپهر کله بار
 یکی بسته کرد و کوه
 ز پیلان جنگی و این
 همان قوم ساکا که
 سپهر در یادی ریوی
 بخشی سپه بدی نو
 همان دوش افر کار
 بر یونان شاه با
 بشنامه گوید که فرخ ز
 ولی اسلمی کشن همراه
 همان ز فرخ را و کرد

ز سانش مدی ک تیر و
 پسند جو شن بیکار
 و کر بر شتر چو در شمس
 صف ار است و ی کاز
 همه ما خدایان چنی
 و کر پرگزب و کر
 چو کر کید و مهر ز
 سپه دار بر شکر جا
 دمان فت تا مرز یونان
 از ایران و م اندران
 که بر قیصر ارد و
 که چندی بود و

در کتابخانه جامع زنده کون که در کتابخانه جامع

پر لر سب غیر از فرخزاد
 همان خشت کوزد بدیاری
 ز دریا کز رک در برسان
 اگر چه در آن ارو کیر و
 ولی لک آتیه کیر خشت
 بجنگی که خواند نه شش
 دلیران اسپرده اگر چه
 همه خاک یونان تباراج
 همه مردم آتت بنده و
 دو ستراب نهاد انجا اس
 سر ایزده سیاوش شرح
 بمهراندان کشت از دین

که در کهنوی است یاده
 از او دستان آتیه
 یونان آمد بسان
 بدیاد در آن کشته شد
 یونان کی آتشی بر خشت
 ز لاسا دو مان کشت شاکش
 با تیکه بگزید جای شست
 مگر هر که او را ز رنج
 بر نهار رفتند ز می
 یکی نه نوش و کراستیا
 ز مشرق مغرب کشیده
 بابل دلیر کنار کشت

(در تیانان)

نام کی از سرداران ایران
 سردار معروف ایران که ز بر
 و همین راجت نشاند
 (نوش افیم) همان بیدار نس
 پس در پوشش است که سری نو
 در شوش نامود (مغ آویز) همان
 مکانیز پس ز پس یعنی دیر از وزیران
 دار پوشش ز کشت (ز پس) مکانیز
 و اصل او دیر است یعنی مهر حم
 فتح بابل او شد (خشت) یعنی زمین
 چون وقت طغیان یا که بل را خرا
 نمود ز زیر زمین در از روی خشم
 ز دو آب اعقاب نمود یعنی در ایران
 ضرب المثل شد چنانکه شیخ سعدی
 میگوید خشت بر در بازون بجا
 (دقیقه)
 شه جزیره یونانستان است که
 پای تخت آنجا است

دپشن

در شاهنامه اورا جکی از توران
پنداشته و بی سمن جنگ با پاورانیا
پادشاه اسپارست از اسپرته همان
لاساد و مان قطعه از یونانستان

که بهنو و شجاعت معروف بود در آنک
همان اریافیک مصریت که طغیان
نمود بدست زریک شده

افانک (معنی والی است و درین
اروپا کور ز کونیند

در نوش) سارسانی در سوش که
بیدار پس یعنی از نوش سنانو و کونین
آن سرای اکشف نموده

روشتی) نام ملکه زن بر یعنی شتی
را سیترا یعنی ساره زهره نام در
زاده مردخای یودی که اکنون
همان فون است

(هومان)
همان همان است که اورا وزیر
پنداشته

از کجی دینان

(عمد)

وزانجا که سومی ایران شد
در پستج و کاهی سوب

بشادی راس همی رسید
کلی کا با آن امان از نو

شمه از بزرگی زریر و قصه اسپتیر مردخا

ز شاهان فروغ و اورا

بیار است حبشی جو خرم بها

کشید سیلانی انجاسترک

همان در آن جشن و استکا

یکی مایر و بر کزید از هیو

که اسپتیر خواند نامش مکر

جها بخوی هومان دستور بود

همی خواست کشتن دین

ز نیروی آن بانوی خورزا

که بلند شد ترش از بشت

که هرگز نیند چسور و کاک

ز مهر بخواند خور و و بزرک

ز بانوی وشتی برنجید

سپس بانوی بانو اش نمود

بدی مرد خاشش اوردید

هم از مرد خاست بخور بود

که او بود چون کواش

سرخوش داد هومان

درین کجی دینان

از

از اوشت ایران سراسر عنی
یق خواجه بد نام او

بهرابی نام و راردون

توانه می گفت با اردیه

برفتند و او را بکشند

در رخ آن بنده زریه

که شد آرزو بزم بودش می

که از شاه جانشند هیچ

بکشند مر شاه را برون

که دارا بکشند قریح

بکین خواهی نامور

همان شاه که کشته

شاهشاهی اردشیر از دست ملقب بهمن

پس از وی نام دارا

نشاندش توانه بگاه

براتور سپیدی مکر

همان بهمن پور سفید

از بود شتاب متر

که ارتاکس سید خوانش

همی یافتی چون مه

بماهی کراینده شد

که گوید شبستامه

سج اندران بون

(توانه) همان اردوانست که زریه

همین ابخت نشاند پد

کین کاشتی (دارا) نام

زریه است که بسعایت

بهمن او را بکشند

از ارتاکس سید (معنی اردشیر)

کشتاب که یونانیان

گویند نام پد را بوش

زریه که در باخر حکومت

آخر اردشیر او را

کشت

(اردوان) کشته زریه و پورند

و آخر بهمن او را بکشند

کی بود کاشتی

(دایونیه)

ستمر است یونان در سواحل
بحر خفیه و جزایر آنجا است یونان
جمع یونانی است

(دکیمون)

نام پسر ملقب باویس سردار یونان
که آخر بدست ایرانیان کشته شد

(دیتاویس)

پدر دکیمون است که سبب فتح
ماراتون گشت در جنگ جزیره
کشته شد

(دانیاروس)

نام فرعون مصر که برادر دثیر
یا غی شد

بسی جنگها کرد و شد دستگیر
همه سیستان را سرانگشت

همان اردوان را نیز بدید

چو یونانیان را رسید

در ایران همه جنگ و آشوب گشت

سپاهی دریا برار آستند

سپه ارشان بود دکیمون کرد

بدریا و خشکی بسی جنگ کرد

ولی عاقبت کشته شد در

وزان روی در مصر شوب گشت

برین کار ز دشاه رانی در

چو از کار مصر او بر دازد

سرانجام پرو ز شد ارد
که شتاب با امار بودند

که انباز دیدش بخون بد

که شد کار ایران شاهی

هم از فرشتان ایران بگاست

همه ملک ایغونی سر گشتند

پدر ملت سیاویس بادستبرد

برای ایرانیان کار بست کرد

بشمشیر ایرانیان لیر

ایان روس اعطاکت گشت است

که با اهل یونان ساز گشت

یونان یونانیان سازد

فرستاد کن ادریس را
 بدان تا همه مصر بران کند
 ولی گشته شد آن گوشه گیر
 چو سردار شکست ایران
 و ناز و پیشان کرد بگرفت
 زمرک برادر خبر یافت
 که آماده کردند کپارشان
 و ناز و پس کا و بد بصر اندون
 ز یونانیان هم سپید
 سرانجام پیروز گشت اید
 اسیران بست مغا و نیز بود
 همی و ادشان مرده ریه

بر کارتابنده افسرش را
 گنام پیکان و شیران کند
 و دروغ آن سروده سوز
 گرفتند در شهر منفی بنا
 ولیکن سارست آن در شود
 بنوی بیار است دیگر چه
 تباک و معن و نیز سردارشان
 یکی لشکر آراست از فن
 بیاری رسیدند زان کار
 اینازوس در جنگ شد و
 که باد آتش و رای و پر پیرو
 بگاری که آید بر شمشیر

(دکن)

نام برادر همین

(منفی)

شهر پای تخت مصر قدیم

(دیناک)

همان در تاهار و الی سید

جد بزرگ مراد از تاهار

۱۴

(مغا و نیز)

همان مکان نیز داماد دارد

در از دست

ز یونانیان نیز گشته

سرانجام از جنگ گشته

ج

(رفینیس)

نام مملکتی است در ساحل دریای
سفید که اکنون صور و سپید
و عکا و بیروت جای آن است
تجارت و صناعت سرآمد و
شده و بحر پانی از ایشان پیا

(امی تیس)

نام خواهر ارشد شیر زن مکه است
و اصل آن فرامینر یا میرش میاید
و نام ماندانه مادر سردار امی تیس
بوده که اکنون فرنگیز خوانند

این همان قصه رفتن بهمن است
که ام ارداوکشتن از برزین و
که در کتاب بهمن نامه مذکور است

چون دشت شاه آمد ز راه
ولی شاه آن بیدمان انرا

برو آنمه بند بمان و شاه
بگشت و زاد می کجای نیا

سرکشی کردن مکه بایر و شیر

برافت جنگی معنای ز کرد
بشام و فنیسی و پریشان
بسی جنگها کرد و پیروز شد
امی تیس کشتن و دخت کرب
مرانرا از آن سرکشی دشت
بخشید و را بجان بهر یا
همی بود با شاه کیستی تن
یکی روز شیری نخچیر کا
مخ آویز بانیره اش کشت زود

که دامادش بود و باد سمر
ابا شاه گو سرکشی کرد سا
بفرجام بدخت و بد زور شد
همان خواهر شیرازین
بر دشت بر شاه با صد نیا
ولیکن نکردش و کرد عدا
بکر مابه و خلوت و کشتن
همینخواست کار هم بد زور
بدل شاه کی کیست سر زود

بفرمود که او را ببردند
ولی مادر شاه اسپتریا
باید بر شاه و پورش گفت
شش اوزنهار و را بدست
شفاعت از و کرد و شرح بجا
و گریه سومی فلستین شد

که بر شه فتنه ولی بخوید کرد
که خواندش تمام مردن تاسیس
از کار معاوی و زور شکر گرفت
و گریه باره آمد بر اردو
بدان ماسترالی اید بجا
در آنجای بازنده بود از

جنگهای اردو شیر در مغربین

وزان سوچو از مصر رخت
سپه دارشان را رت باز دیر
تباک آن یل نامدار گریه
که چون کشته شد مهور لو
چنین ای نیکان سپید زد

بنویان فرستاد از نو
که لیدی بدو داد و فرخ
بد آگاه از کار یونان
بافون آن مردم زرق
که خرس و پس ابرم فکند

(همای)

باعث بعضی اسپتریس مادر
اردو شیرست و بعضی گویند
پاریز اقیس خوار و شیر نو
که زن برادر خود داراب
شد

(سیر)

ساحلی در لب دریای حمرو
که مغضوبین ابدانچ میفرستادند

(مهرنوش)

همان اردو نویسنه مادر رز
که در یونان پستان کشته شد

(میتوکل)
سردار بجزایر هند
در بنات سالارین بر سر
ایران گشت داد

نام شهرمدان چنانکه میرود
با سی بویه ساز و جگر
و شش گریست و بهین برود

(انجمن دانش)
نام اکادمی بود که در زمان
در ایران انقضا یافت

(دماپی) نام زن ارشد در
دست که از خاندان سلطنت بود
(شعاد) در شاهنامه گویند نام
رستم و مادرش کابی بود ولی نام
برادر زری برثانی پسر ارشد است
و مادرش کابی است که برادر خود را
گشته در چاه انداخت

همی تیر کرد و آتش فتنه را
بهم چون انداخت آن شر
میتوکل کاو بدیدر بیا
تنه شیر سپید و بنوا
ز خون برادرش باو
وز و شادماند قوم
همان شهر سپار و بسوز
یعنی انجمن که در آتش نماند

بهم رخت اسپرته و آتش
بنامک اند آمد سپرد و آ
بر نهار آمد برادرش
بزدیک خود جا که ساس
زینان کی بند او را
که بزرگ و حیاء بر ایشان
که در آب کردش محاربی
چیز مانده جهان را

(شاهنشاهی ریشانی و شعاد و برادرش)

پس از وی رسید ریشه کا
مکر مادرش بود دماپی
همان مادرش بود شعاد
که از بابل و کلد بودش

یونان مان چن سخن اند
 حسد برد آن کمر بر زیر
 بهر اسی خواجه ناسپاس
 بجای که شمس بود و بخواب
 خود انداخت بخت می بر
 همان حبس با وفا می کرد
 گرفت و بخت کش بکشد را
 سپاهی از روی بر کاشته
 برادرش کاو بود در با
 جها بخوی ابو داخواست نام
 ز کار شهادت خس خروج
 چو دارا آمد با سترج با

و با سفاک یا بوسه می زد
 دو ماه از پس نبرد
 که ناشن می بود فزاسیا
 بخت و بخت در چاه
 یکی تنه در آب داده است
 که باکو را خواست می زد
 همی ساخت پس بکش سکنا
 همه تخم کنش بل کاشته
 همینخواست آرد ز ناسپاس
 که دارا اب شهر خواند نام
 یکی لشکر از با حشر کشید
 همه لشکر آمد سوی می

(فارسیات)
 نام خواجه شمس که زیر پیرا با
 او بخت و در چاه انداخت

(باکور)
 نام خواجه اردشیر که شهادت
 نکشت

(انجوت)
 همان کوپراست و آل
 نام دارا بود

زیر نژاد
همان پارتیس و خراسان است
که بعضی او را بنامی دانسته

دکونمارتیدن
اصل آن خوش مزین است
پارتیس و وازابل

(نوتیس)
در زبان یونانی بعضی حرامزده است
و در پارسی پسند خوانده یعنی شوار
و نوتیس هم یعنی شو

(از پرتیس)
نام برادر داراب که داراب
بخت

(تفنیس)
نام پسر مغا و بز که او را نیز
کشن با خاک و طرفین آن بود که
در برجی پرازاخته انداخته لم
فرورفته میزد

بجانی که خوانند و ارا بر
که دیوار شمشیر اندر آورد

شاهنشاهی ارباب بن بهمن

بیام سپه تاج شاهی نهاد
بستند و بر دند و یک ش

چو در آتخت کتی برست
بزرگان رفتند با او هم

بزرگان رفتند با او هم
یکی مرد بدین و بنام

و از خواهری بر نژاد
بختی پذیرفتش از سیکو

ز بس بود بی شرم و نیکو
برادرش شش نام از قیس

که او پور معن و نیز کرد
بدراب کرد بد پس

بدراب کرد بد پس
بدراب کرد بد پس

بدراب کرد بد پس
بدراب کرد بد پس

بدراب کرد بد پس
بدراب کرد بد پس

بفرجام آن مردوان زهر

که بدشاه را پیشکارین

گرفت و بدار ایستاد

و گریه پیرو تنی از لید

سمان پشوتن بدی نام و

فرستاد شاه آن او را

که او را و پند و بار

نبردش آورد او را

همان پر او شش بست

به کارمایه پریراد بود

همان حب تو گزارد

بر نسا رفتند ز تیما

بشناسنامه خواندش

بخاکستران مرد و رگشت

بشورید بر باد شاه کیا

نیامد رستی روانه ام

که قیافه فرج اندیش نزدیک

بر شاه کرد و نرسد از او

بخاکسترش گشت همچون چکا

که در ملک کاری می چکا

که داراب او را و شاد

بفرمان او گشت از جان سپرد

سرگذشت ساسان پانزهمین

دیزوتیس
همان پشوتن است

قیافه
همان شاه است

دکاری
مملکتی است در سوادریا

سپاه

د تو گزارد

همان تخوا را حاکم مجست

(ساسان)

نام پسر در شیر برادر دارا
که به تبدیل لباس گرفته نشاء
یا استرخ رفت و در اجا ساء
مسلمه

(آمیخته)

نام فرعون مصر که بر دارا
شد

پوزیریس

نام پسر آمیخته بود که بعد از
خدیو مصره

فازبان

همان بشناودست که در
که به او سر دارا به نیت همین بود
در و مرفست نمود اصل شنوا
ار شنوا و فرمانا با هم مشاء

برادر بد و رایکی شیر
کار برادر دشمن میسید
سراسیمه کردید از کارا
سافی از انجسایه دور شد
زنی کرد و فرزندش آمد
زادش بختی کسیرا

که ساسان می خواندش
که شهادت کارا بسی سر
که اشقت میید بازارا
را هو از سونی شایور شد
در انا م ساسان سنا و از
همیداشت تخم کمی در

سکشی مصریان جنگ دارا با یونانیان

پس مصریان بر برافرا
جوانی که میره اش نو زما
ابر مصریان گشت فرمانرو
پس از پوزیریس آمد خدیو
دو سردار نام اورر

ز ستراب شده وی جا
سکشی غ بن بر شیمه
ستومید از او شکریا
که آمیخته را بودند زنده
که میافون باشد فازبا

ایوان پستاد و در آن

کمانم بد او رشت با و زین

پسید بسمره فرخ تر او

یکی بود پستاب در لید

با سپر کشتن بد سپر

و و پور پریرا و بد شاه

نست ار و شیرا که مبه

پیر بد پور میدیشا و کام

پرنیرا و رایا چنین بو و را

ولی شه باین و رسپی

پرنیرا و نوید شدین

همه لیدی و نوید سر

که بر یونان سازند

که خسیه فرمود یونان

ز یونان بین بسته می

و کرد و پستون ایغونه

که بر آینه تکت سازند کام

که ناست بر یک می

و که بود سیر کسین کج و جا

هوا خوا که کستر سپر بود

که سیر و سن اساز و ایرنخدا

بمهر سپر و ادعده

یکی تازه اندیش افکنند

ز ارباب بگرفت هر

(ستراب)
 در زمان قدیم و شتر پانوشه اندیا
 بمعنی چهار پاست که بر تخت می
 نشست مانند شتر نه یا از ستراب
 بمعنی شعبه از نه که مرکز آنها است
 باشد و ستراب نیز مبدل ستراب
 است

(منومن)
 در زبان یونانی بمعنی تیرهوش
 است

(پازرکراو)
 شهری در فارس بود پایتخت
 سلاطین که این باجگزار را
 در آنجا اجرا می نمودند

پس آنجا و سیر و پس لیدیا
 یونانیان گشت همه تریا

پس از مرگ دارا پادشاه و
 هر دیوت خواند و راغمو
 بشهری که خوانند پازرکرا
 چنین بود این کنجیرو
 زن جامه خویش کردی و
 پوشیدی آن جامه تابو
 بخوردی آن خیر حسیکه
 پس آنجا نوشیدی از شوکم
 برین بود این شاه نشان

همی بود ستراب فرمانرو
 مگر خود بر ایران و شتریا

ساعت شاه ایران و شیرانی معروف منومن

نشست از برک و شاهی
 که تختش جوان بود و شیران
 بسرخواست و سیم شاهی
 که هر کوبشاهی سید از نو
 برقی تا در شب اندرون
 که گاه شبایش بودی بر
 کیدی برک بنه یا پند
 یکی شربت از شیر و سرکه هم
 بگاه شستن تحت کیا

چو شاه اندر آمد به تشک
 معنی شاه را داد ازین آ
 تراشت خواهد درین جای
 لی نامدار اندر آمد خشم
 بفرمود کا و را براری کشند
 پر ترا و بشیند و آمد و آن
 شفته بنا چار از او در کند
 بلیدی کلی ارک را یاد کرد
 بیار است لشکری کارا
 بخوناک آمد از ساید
 وزین سوکی نامور با سپا
 نهادند آورد کا بهی بزرگ

همه زند و استا بر اثر
 که سیر و پس بد سیر
 مگر خود بر ایران و پا
 همی آتش فروخت از پیر
 همه پیکر شش را بخون کشند
 در اعوشش گرفت پو و جان
 دگر باره سیر و ستراب
 بدستور یونانیان کار کرد
 سپاهش فرو بون دبا وند
 همه دل پر از کین مهر پرست
 که از ان باید بدان ز مکار
 دو جکی ممانند دزدان

دکلی آرخ، سبت
 نام سردار اسپارته وزیر بود
 که در جنت با ایران کشیده

دکوناک
 جانی نزدیک بابل است که در
 میانه سیر و پس اردشیر جنگ
 روی داد

دسار و نیز
 همان سار و پس با پی تخت لیدا
 که نزدیک ایدین بود

ز نفون
 همان که ز نفون سردار و مورخ
 یونانستان است که اور صاحب
 سبقت و قلم میگویند
 و تاریخی در احوال سیروس و عود
 خود یونان نوشته

راز و تناس
 نام داماد اردشیر فنون
 است

فزون می بود با اردشیر
 زوایش با و نیکو چنان
 چو سیروس انجمن گشته
 در آن جنگ ز نفون هم
 هم و شد سپه یونان
 بجان او زخمی ایشان
 بنویسان شرح این کشت
 ز نفون که زان او برشته
 ز سیروس و کارش هم

در آن جنگ سیروس
 در آن پس با بران
 کلی آرخ نامور گشته
 که دانشوری کرد و آگاه
 بر شمار آمد نزدیک
 فرستادشان با ترا و لیر
 بسی مایه صیت و آواز
 همی نغمه تاریخ بنوشت
 مر آن نامور را پستاید

جنگهای اردشیر در خاک یونان

پس از کار سیروس
 از رستم پس و اما شایسته
 ترا و گزین گشت فرمان
 به سیمه بد با ترا و لیر

دینا فرین نوی لیدی

بمراهی رشنو او گزمین

کسی در فریخی که در تر

بهر سو کشیدند ایشان

شهرت از کس بسیار

ندیدند کسی که گشتی

سپید رتب بود و ایام بود

همه کاس یونان و یونان

بسی سرکشها از یونان

که بست بر جنگ یونان

همی جنگار آنها و داس

چنین با که یونان

بجنگند از کس

بکشتند پیرانه را

که بر شاه ایران کرمی

بدود او کشتی بود

جنگ های اردشیر و کاوورن

در شیرپان سرور افرا

بشمر سالامین به بدانی

شاه گشتی بسی کرد

ز فرمان شه روی بر

اراکور را سپهر گشت

بسر داری نام و شیر

نام ملک خود وند و بر

نام قطعه روم ایلی و بلغارستان

نام سرداری از ایر

نام سردار بزرگ از یونان

نام سردار بزرگ از یونان

نام پادشاه رتب که فلیپ

او بزرگ شد و در علم جنگ

جوارت کامل داشت

نام پادشاه رتب که فلیپ

او بزرگ شد و در علم جنگ

جوارت کامل داشت

نام پادشاه رتب که فلیپ

او بزرگ شد و در علم جنگ

نخستی سپید از دستان	که دامادش بود و باد
اراکور از مصریان خواست	که تنب آورد کار بر شیر
ولیکن بفرجام زورش کجا	بجان از روتما پس نهار خوا
پس از زم سپهرش شاه	ابر جنت کا دوزیان شد
سپاهی اراست بشین از شما	پیاده فرون بر سپهر
چو آمد بکا دوزیان او	ز آذوقه کزدند کشتی
در اردوی شه فحلی افتاد	چنین شد کاش که بر تخت
ولیکن ز تدبیر تیری	بردند کا دوزیان

زیب و س
نام خبریزه قبر است

کا دوزین
نام طایفه از تمار است

تیری باز
نام سرداری از ایرا

جنت اردو شیر با بصیران

سپهر رفتن مصر را ساز کرد	در کجما سیه کهن باز کرد
ز دریا و خشکی سپه شبها	سوی مصر را اندازد کار
سپه بدی رشنوادی	که در جنت افسوس گفتی

زین است زنی برین
ولی کرد طغیان آن سال
بسی جنگ بستند سودی
شاه بود می بسی سازد
اکوس جوان کشد کربور
بر انجخت یکت خواجه درین
که دارا بیدستی تریبا
وزار و بدارانانی کجفت
زیرک آن خواجه رویا
دو شهراده دیگر از یکتن
بدستان خواست کشتن
زاند و نه زرد و ریح

بهراند را دشمنان
که سید مان بست برین
زاش بخیر تیره و دودی
و را جانشین و یاری
زدار او شس سخت بخور
که شه رازدار کند بدکار
ابر خون آخته چک از
که شه خواهد کشتن
بکشتند دارا فرمان
که اریا سپا بود و ارشا
یکیر از هر دو کمر تیغ
شه نامور کشت جاش تبا

دارا بیبا و (ارمنا)
نام پسران اردشیر فرزند
که اخوان ایشان بکشت

شاهنشاهی خوست

اکوئس اندر آمد تخت می

سمت کار و بد کار بود این

بشنامه خواست خود را

زبانش چو خنجر برید

همه دوده پاک سفید

بسی از بزرگان ایران

در ایام او اهل سیدون

بشورید و گردن بسیر

ز شیر و سوس و دوس سادگر

بیاد می برتیرمان آمدند

فرستاده آذر و فوپیون

نشست از برگاه سار

همچو اند خود را بنام

یکی کرد و خواست اندوا

بسی تند و چالاک و خور نو

بخت و بر آورد از ایشان

که ریشیان سخنها شنیدی

همان نامور از تبا پس

زمر سو نمود و شکستی

بمراه منستور پر خا شخ

به پیمان سود و زبان آمدند

ابا لشکری از پستاده و

(سیدون)

نام قدیم شهر صیداکه اکوئس
اترا بکشود و پادشاه انجان
نام داشت

(تیر)

نام قدیم شهر صور پاتی
فنیسی که بکند ران شهر
خراب کرد

(آذر) و (فوپسیون) نام

نفر از سرداران ایران در زمان

اکوئس

که سازند بر دشمنان سخت
سخت اندر آمدن بر این

ولیکن دگر گونه کردید
ز اندوه شکر بخوشید

فتوحات خواست در فلسطین مصر

بیار است پس خوشتر جنگ را
سپیدار خود سد نفس
جما بخوی مستور آمد برش
بصیدون کی آتشی فروخت
بدریا بنوز اندک شتی همه
بترسید ز رود پس شیرین
سپید از آنجاست سوی مصر
وز آنجاست بابل در آمد
نوازش بسی کرد او را

بخون تر کرده بد حکرا
نخستین باید بسوی نفس
بجنگ اندران کشت چاکش
همه شهر صید سراسر سوخت
چو کرکند اندر آمد میان
برنهار رفتند ز می اثر
دگر باره آن ملک بخیر
سپیدار او بود منشور
که بودش در حکما رستمون

(رود پس)
نام کی از جزایر بحر سفید از ممرات
یونان که بخوبی موشو

(منشور)
نام سردار جزیره رود پس که
آخر نزد اکوپس سپارش

(صیدا)
بمان شهر سیدون مست

(ارتبان)
نام یکی از سرداران ایران که
داماد منستور یونانی بود

(ممنون)
نام برادر منستور سپاهیار ایران بود

(فلیپ)
نام پسر حکمتشده بزرگ تار
ماگدونیا

(هیرتل)
همان برکول بزرگ بچپلوان
متقدمین است و سلاطین ماگدونیا
خود را از نژاد او میداشتند

از و خواست منستور بایستاد
که شوهر کسی بود از اشراف
مکرایین و سرداران فروری
بخشیدشان شاه و آورد

فلیپ را و رمبکد و سی
اگر چه بشه داد می بارو
همه ملک یونان بدست آورد
که از هر قشش بود پنج تبار
نژاد او و سود داشت این
سپاهی یونانیان کرد کرد
چو یکجند کا بهی برین بکشت

که بخشید و پادشاه ارتبان
همان نیز ممنون بدش
پاسیید بودند نزد فلیپ
همان کرد ممنون بهم ارتبان

در آن عصر بکمداری کیا
ولی کس زورش نداشت تا
با سپر و توبه سخت آورد
هم از تخم سترخ بل سفید
زهر کول کرد و زاکمین کی
همینخواست حشمتن با بران شد
بدست یکی بنده اس

شده از حال فلیپیوس

پسر بودی اورا گوئی مو
باورگت کند و نیابرت
یکی لشکر نامدار و نزن

که اسکندر شخساند فرزند
همه ملک یونانست
بیاراست از حبس و زین

شده شدن خواست

وزیرین میخواستند
همه کارشکر مقبورد
یکی خواجه اش و بیناس
نژاد سن افراک و شیا
برهبران را شاه کشت
باتش همی سوخت فرزند

بسربرد در بابل و که
نیاورد از کین ویرینه
که خواندند شمشیران
همه کار کشور بدو
بخجرتش کرد پس
بگمزه خوراند می آن

شاهنشاهی از راه

بیاراست پس تاج الماس

نشانید بر تخت از راه

بکنند
اصل آن یکپا در پیوست
و بعد بنار انیرالکساند
که فرزند حرامی در یونان

دباگو پس
نام خواجه خواست که اصل
مصری بود

دازد پس
نام پسر اکوپس و بعضی او را
دایسته اند و این خطاست بلکه
ازد پس مادرش است

(خودش) بن
 نام دارای سیم است و یونانی
 اوراکو دو واپس کو نیدا کر چه
 اروپا از و تعریف و تمجید بسیار
 می کنند اما این همه تمجیدات
 برای این است که جلالت
 اسکندر را ثابت نماید از برای
 دانات فطرت او همین بس که
 در شهرزقه زخمیان بکشد
 همه را بجست و از برای کلماتی
 او همین بس که با آن همه ممالک
 فیح الارجا مغلوب گردد و بنا

که شهر را یکی پور بد خور و سا
 چو سالی دوازده سپاس نام
 چو اگر شد از راه پس راجست

و کرد و دود را گشتان سکا
 بدل کینه باغ واپس فرو
 همه تحت شمشیرش آمد

شاهنشاهی دارای سیم معروف بجود و ما پس

یکی مرد بد خود پسر و بد
 بجا پایش میکند شش زن
 بار مینه ساختش حکم
 و را نام دارا نهاد از در
 بایران گفت این مرد را
 کمانش چنین بد که آن مرد
 ولیکن چو برگاه شد خورشید

که خوانند او را سیم و شمشیر
 بدین خواجه اش و تسی بنیان
 بیاورد کردش سپهری
 که تا بد بر فوسه و ایر
 زواریاب فرخند دار و در
 بهر کار او را بود بدست
 قزوینی همی جست بر بدش

ال باغ واپس از روی
 یکی ز بحر بزمی آمد و کرد

خبر یافت دار از کارش کند
خورانیدش از تیر فابل زد
پس خودش را می گیرند
فرونی همی بستی و بخرد

جهان کرد و بر دیو و رستم
ز جانش بر آورد کیمیا شود
همی ساخت این خون و داد
ولیکن نبودش ایزد

آدن اسکندر بایران

دویم سال از پیش چون
سپاهی یونانیان صد
ز دریای سوی آسیا بر لند
همان قبر اشیل را داد بوس
ملک سرزمین ایغونه
همه حمله اران یونان
همه لشکر و رزم سازان

کند رسته ی ایران
کزین کرد جنگ او را مد
بماند و ابرنیان شد
برید آن کره بند غور دیو
همان در سپه نو دلیر
که سترای ارامی ایران
ز یونانیان در آن

(آشیل)
یکی از قهرمانان است که در
مخاحله تر و دو اکشته شد

(غور و دیو پس)
نام مردی بقان از اهلالی لید
بود که نیکبختی و اقبال و اقبال
ساخت و کرسی در سینه بند کا
شیارش بهمرسد آنرا کسی باز کرد
نمی توانست در معبدی نها بود
و چنین مشهور بود که کس این
بخشاید مالک تمام آسیا خواهد
اسکندر را آن کرده را با شمشیر
و عفت و رحل نمود

(زفری)
نام مملکت برپه خاوند
پسپوت
نام قضا از نامولی

(ارست)
نام کی از سرداران ایرانی
که اصل او یونانی بود

(مهرداد)
نام دادا داریا خورشید
در جنت است در گشته

(کرتیک)
نام رودخانه است

آن سردار نامش بود
و آخر شبی در مجلس شرب چون
مزایات طیب بحث کردن کرد
اسکندر را و بدست بخت

یونانی بود می سپدار

ز کار سکن در چو گشته

که جانشان ایرانیان

برین بر بخشاوند را

بجز مهر دادا داریا

بیاراست لشکر زبرد

لب و دگر نیک بجای

سکندر پستو بیده آن

ولی نام داریا یونانی

سخنهای یونانیان باز کرد

همی گفت یونان آباد بوم

کنون این جهانجوی یونانی

سپدار ارست نام داشت

سوارخواه آن با مورث

نه پای گریز و نه پروای

که با او نیاید همی خجسته

که دادا داریا بد آن

ز یونانیان هم سپهر

سپاه اردو سواند را

همینچو است سرش را بد کرد

رمانید جان را از آن

هم آفت اسکندر آغا کرد

تبه شد بدست رزم

که این کین دیرین بچویدی

شاخ و بد شمن سپید ما
 بدین سان بخواه خود کشته
 دوباره بکامید ز ایران
 کند بر ایشان کشت
 بخت اندران کشته شد
 دلر نامداران ایران
 چو ارباب و بیل و دیو
 کند چو در جنگ پیروز
 بکشور هر کوزه خوبی نمود
 بد روش نجیب بسیار
 بپاشید هر کسی خواسته
 همه پیشه خویش تن داد کرد

ابا دوست حبه کنار
 از هزار بکشد و رود
 همه کار ایرانشان بجا
 همه سید مارا بدست آورد
 که دامادش بود و الا
 چو پرناز و سپهر داد و
 در آورد که کشته شد
 ببرد مژگن روز نور و
 زهر سونام و سپهری کشود
 زوارنده هم با بر شمشیر
 زمین چون بستی سید ارا
 دل جان مردم ز خود و

(پرناز)

همان فاز پس سردار ایران

(اسپهر داد)

همان سفیر دات سردار ایران

(پتن)

همان تنی پس از سردار

ایران است

(اربویل)

اورا یونانیان اربویا پس

(مهر بود)

همان میرو بوزان سردار ایران

همه اسپاراجو در ام ساحت

پس انگاه سومی طین تباخت

در جنت خستین دارا با اسکت در

چو از کالید بی سرودا

سیلیا رفت بابرک و با

وزان روی ارا سپاهیان

بخواند و بیورد از هر کرا

از ایران و توران میان بخواند

بنه کرد کرد و سپه ابراهیم

لذرداد لشکر رود فرات

بمانون سپه بودش از حصار

سکندر تبار پس همی شای

با سکوسیا بود ابراهیم

ز تیرنی همچو استان پادشاه

که سومی سمانیک اندیشا

افتاد پس گفتش ز روی خرد

که جنبش از اینجا اندر خود

که در بند ایوس تخت است و

سوارۀ دنیارند جنت

همان که اینجا دزمت آوریم

که بر کنش و زنتک آوریم

نزد رفت شاهان سنجهای لغز

که آن خودش بدستی نرغز

(سیلیا)

نام مملکت اتنه و طرسوس
اسکندر و نیکانجارا کیلیک

نیز کوسین

(تارس)

نام موضعی بود در حلب

(اسکوسیا)

نام

(سمانیک) در بند مشهورین

کیلیکیا و حلب است

(ایوس) نام یکی از سرداران

یونان که پستار دارا بود

(ایوس)

نام در بند نیست که در جنت

دارا و اسکت در واقع شد

درم داد و روزید با نرغوم
 چو آمد لب دودنیار شا
 بیکت سخنا در میان کوه
 بنودی در آن شت طبعی
 پیش سپاه اندران جاتیک
 همه جنگجویان نوبان
 نخستین که آمدند
 که نوبانیان وی برکاشته
 جهاندار دارا به پدید
 در آسانی آورد آن ایو
 بیکند دارا با پس شی
 رخان پرنزد و ولک چاک

سپه را بدربندایو پس اند
 کند ز پیر شد با سپا
 رده بر کشیدند هر دو کوه
 که پیش و کردش کارزا
 از بر اینان که شش جنگ
 که بدخواه دارا می بران
 بر ایران سپه خود سرازند
 سپه را چنان غارت کردند
 همان مامور لشکر جنگی
 همه خاندان شاهی
 تبدیل آن ز مکه شد
 کر نیران همی رفت تا تا پسا

(رفیاد)
 نام رودخانه است

رنایکان
 نام مملکت

(دارس) همان شایسته
 (بسیار) همان بوی با پس است از
 بزرگان ایران
 (میسود) همان میسود است
 (اتیریس) سردار ای که در جنت
 سپه دار سواره بود
 (دریهر) همان ریو قیریس است
 (پارتا) نام قطعه ایست که میان
 مازندران و خراسان واقعست
 (اوجی) نام ابواز (مخدومی) نام
 خست و پنج
 (ساز) نام حوالیست تا نارس است
 (ارگون) نام مملکت پنجاب و سمر
 (هرکافی) نام حراف دریاچه
 (پارسا) نام مملکت فارس و توان
 (کوله) نام مملکت (پونت) نام
 سوغل دریای سیاه مانند طراز
 و سمنون باطوم دیونیه نام مملکت
 و آن در سوغل دریای خلیج
 (سیری) نام مملکت سیر

کند به میرفت تا رود با
 چو ارسام و به باز و میبود
 دیگر باره لشکر آریه را
 و گریه باره دار سپه کرم
 ز کاسا و انج و از پارتا
 ز کاه و وزن مدیه و او
 ز آنکه رو کرد آن آریه
 سپه را میسان و گران بود
 وزیر و می اسکندیر کسر
 همه خاک سیری سیدون
 بجز شهر با تخت تیریزک
 کند چو شش ماه کوشش نمود

بشدشته ز ایرانیان
 اتیریس و دریهر با دست
 و دیگر باره لشکر آریه را
 ز میرکشوری خواست کرد
 ز آریوش و میرکافی و پارتا
 ز هند و ز کوله و سمنون
 ز پونت و رقفت از واریه
 همان بخت دارا جوان بود
 بسوی فلسطین در آمد
 بد و باره داوند و شش ماه
 که سر باز و زان قزالی
 ز دریا مران بهشت را کشته

همه مردم تیسرا کرد و
 و را نجا سوی مصر لشکر برد
 ز تیر آنچه انداخت آن شهر
 یکی شهر راست همچون پاغ
 همه مصر کشند او را از
 سوی پیرامون چون پادشاه
 پزاوار از او گشت این کاخ
 به نیست مرغ سرافیل دم
 ز سود و جشع که بگرفت
 زنی نو بکرتاج بد پادشاه
 بشناسد قید او خواند
 سخن چون فینیک را ندی

چون بنده بفرخت بر پادشاه
 با سکن در زیرانی ماند
 همه کسیر آورد و نجس افرا
 پراز کاشن و کالج میدان
 که آنیشان یافت و فرست
 همه اهل دیر شش پیش
 بسرش و فکند بدجی و
 که با او سخن گفت ابرش و لم
 بهینخواست ز قس و سوی کاخ
 به بدیه بگرداند او را
 که بر اند پس و فرمان
 در شاه فرمایش خود ندی

(امون)

بعد از ای بزرگ مصران که در
 انجا از او را کل آوازی برآمده
 اسکندر را پس خود خواند و ما
 دوشاخ مانند شعل چو تیر بر او انداختند
 چنانکه در همتا که گوید اسکندر
 بر مارت خاکعبه ز قه در انجا
 با مرغان اسرافیل سخن گفت

(کارتاج)

معنی کارتازه در عمل جدید است
 در سو اهل افریک نزدیکت بود
 و طرابلس غرب که مهاجرین فنیس
 یونان با تجارت آنجا را آباد کرد
 رفته رفته دولت جمهوری بزرگی
 شد در تملک میگوید خواست
 یکایک یونان آنجا را آباد کرد و در

اسکت در

نامه دارا با کسندرو پادشاه ان

چو بر چرخ گردون سید فرشت
 بسته بد و اندراج بوز
 از نیکنه رفتار خبر سرش
 ز پوشیده رویان خود
 همه ملک سیر و شل و انبار
 بد و باز نام سپهرین
 تو هم گرد پذیر می نباشد
 سر و کمر سپاسیم و پان
 کند بد ان نامه پاسخ
 ز کار زیر زمین باید کرد
 و اگر گفت دارم فرایزد

یکی نامه آمد از دارا برش
 بد و زخ بیاختسته از بشت
 نیابند شاهان بر ترش
 جز از آنکه مانش کجا
 که بفرقه اسکت در ماند
 بخشیم و پس نور ویم
 نباید جها بخونی این
 دل از جنگ خستین بشان
 در حق کیست نه بنویشت
 که از ملک یونان آورد
 بپوشیده رویان ان

بواج
 دادند و در شاهنماه گوید
 قید افه ملکه اندیس پادشاه
 انجا بود

(فریان)
 در شاهنماه آنجا را استعاقا
 اندیس میداند و حال آنکه بمان
 شهر تیر فنیکیان است که بکا
 تاج فسوب بودند و بکند آنجا
 گرفته ویران است

امبادا چین سکر کز این

کجیخ تو مارا نیامد نیان

سراسر همه بوم بر این

که من مستم از شیت یغنی

مرا با تو حسر کین و پیکار

نباشد بند از مردی دین

که از جور و سید او گشت

همان کجیخ و گاه دلیران

ترک پس ندانست پنج و تبا

که پاسخ و روزگهار نیست

جنت دوم دارا با سکنه رو کر خنق دارا

چو بر خواند دارا بشی درم

درم داد و روزیدها را

بها منون اگر بود سب و

که پیل و سواره در آن پین

وزا نسوی سکنه ز نامدا

زمصر و فلسطین و با ما و را

بجنت اندران ای دس لم

سپه را سوی شت ایل زند

بفرمود کردن کج و دون

توانند سحر جا که کشت

کجی لکتر آراست بشما

هم از لید نیسیر نام و را

(ایرل)

نام محلی که میان ارا و اسکند
جنت واقع شد در نزدیکی شام

کردون کرا

نام کربین و کاکرا که از کرا
مسیح مسیح کرد

گزین کرد و آمد بدست
میان و لشکر دو فرسنگ بود
همینجا است دارا که کار را
ولیکن برآکنده بودش سپاه
سپه دل گشته زیم
چو سردار لشکر تنگدل بود
کرانما یگان بنیاد می شد
چو دارا چنان مدبر گشت
ز ابریل آمد بسوی مدینه
وز آنرو سکنه در بابل
از آنجا بشوش آمد و
ز سوزا بیاید باسترخ با

باورد که اندر آورد کرد
زمین از سواران کتین تنگ بود
فرا گیرد آن لشکر نامدا
سپاه بی برآرزو زنجوا
سکندر را بر تنم پالسپه
بجنگ آوردان کاشکل بود
نبرد سکنه در بزار می شد
کریران همی رفت باها
از و دور شده اند
در آنجا که چند ماه
نشست از بزرگاه فرخ
ز پستان بسیر برد آنجا در

(پسکه)

تشیقات عسکریه و نظامی بود
در زمان فلیپ که سرداران
یونان برای جنگ اتحاد کردند
بودند

(مدی)

نام قطعه از ایران با بن کا
و از بایجان مازندران
سوزا شوش خوز و هوسنی
همه نام محکمت خورنیان و
اهواز است که بنام شوش
منسوب است

یکی اشرف وقت پرست
ازین کار بهر شش خبر زیان

که استرخ شد سوخته پایل
همی حُبت شادنی یونانیان

شده شدن ارا بدست سترایان خود

بهاران سومی مدیه آمد و ما
جانبجوی ارا بهمنخواست با
زمیه رود جانب خسته
مکر لشکری کشن کرد آورد
خبر یافت اسکندر از کار وی
بیاورد از استرخ خدین سها
چو دارانیا و رداب تیز
دو ستراب بودند ز ایران
یکی والی بخسترد بوسن

که تا خود بدار اسپر اردو
که کرد آورد لشکری رنسا
وز آنجا به پنجاب آورد کد
سرید کنش زبرد کرد آورد
نمیخواست کرمی بازارد
که خورشید بر چرخ مکر دوا
بناچار بگرفت راه گریز
که بودند با خود منشن
که در جنگ بر شیر کردی

(پرسه ویل)
نام شهر استرخ پانی تحت سلاطین
نیان است که در اوقات بهای
انجامی آمد چه ویل معنی شهر لالت
دارد مانند زویل با ویل
در ویل اردویل کاویل و غیره

(بوسن)
نام والی بالتر که فردوسی او را
جانو پیار نوشته است

(نابارزان)
نام والی میرکان که در شناسه
اورا ماهی بسیار نمیده است

(باختر)
نام مملکت پنج و خوارزم چون
مغرب اریام و اجو بوده باشد
نامی دهند

(میرکان)
مملکت مازندران اطراف
بحر خزر است که آتش از زمین
بروزن می آید و معدن نعت است
مانند باد کوبه

دگر بود در سیرکان شایگان
بشست نامه خواند و دریا
چو دیدند کان کار از نیگوشه
ببستند شه را بر خیر زور
سوی باختر گرفتند راه
سکندر چو آمد سوی کبستان
بنازیدند از پیش همچو باد
چو دیدند کاسکند را پیر
بدار نمودند تیر اخترش
نکند ربا لیلین او بر پشت
ندیده ببارید بروی شکست
زین تنه دارا بر او برکشاد

که نابارزان خج اندیش نام
دگر مرد را نام جانوشیا
بلند خسترو نام دارا کند
بگردونه درشانند بر
که آنجا یکیشان شود پادشاه
خبر یافت از کار دارا بهمان
ز رمش شب و روز ناورد
شدند اندوختن کلبه بان
بجگر دریدند روشن برش
بمالید بر چهره او دست
تن خسته او دید و در آرزو
همی کرد و اندر بسیار یاد

سکندر باید و غم گشت جفت

یکی و خیمه کردش باین او

وزان پس خیمه فرستاد

مشکونی خویش او ریدش و

دو بدخواه را زند و بردار کرد

همین خواست ایران یونان را

بباید درون عای را ام

مخو و رجویش از جا برود

بنو نانیان گشت تا پیکر

بهم اندر امیت تری و ج و

مکر کا این را سازد و از تو

وزانجا سومی بند لشکر

از دارا پذیرفت مهر چه او

بدان کجاست و بدین او

که ز خشان همی نام بود پس

و را ساخت سپاه و یاران

زبان بسوی پس را آورد

پرستش کند شمع اود و

بروز جوانی همی کام است

ز اهرمین کنش بوجود

پرستش نمایند اندر خورشید

ز ایران و یونانیان همه

جهانی نمایند مراد تو

اتن فور بندی بخون در

(رخشان)

همان و شکست و خردار است
که در شهنشاه میگوید و خردار است
زیرا که روشن مبدل خشان است

(فور)

همان پور و پس پادشاه هند است
که با اسکندر محاربه نمود

ولی ما کهمان بشیرج ما
 برفت و جهان ده رندی از
 سبک خوش خورشید بد شد
 ولی ملک خود نیز از دست
 یکی تن شد پادشاه و کیا
 کس از سبک جان بدید یا ش



سلاله سلفکیان



رهنه شود آمد یکی با جو
 بنیاد در دست یونان
 بهم اوقات از چپ دست
 ابر لید یا ایتو کو پس بود
 کساند ربه یونان من منم

بطلما ت میجست آب حیا
 بر وز جوانی دشمن شد
 اگر چه بی داشت ملک سپا
 بهمینجا است کیتی هر اسر گرفت
 ز خویشان آن شه بکند و
 چو کارش همه بی سر انجام

پس از مرگ سبک نامو
 همه پادشاهی ملک کیا
 زهر سوی آن ملک اشوب
 بایران و بابل سلوکوس بود
 پتولومه بودی بمصر اندرون

(سلوکوس)
 نام کی از وارثان بکند که
 سلفکیان بدو منسوب است

(انیتو کو پس)
 از سلاله سلفکو پس است و نیان
 دو نفر بودند انیتو کو پس
 و انیتو کوتیو پس

(پتولومه)
 همان بطلمیوس از وارثان
 اسکندر است که مصر را تصاحب
 کرد

نظرت از بارخ ایرانی است
ببازی انجمن و نام او
سلطنتی بدوست منسوب
پس وی پیش انیتوکوس نام
و رانام پسر بدی از بن
فزون بدبخت ز شایان
چو سال اندر آمد به بجا
یکی نامور بود و از پیش نام
و را انیتوکوس پس با و بود
یکی جنگ آراست آن نامور
بنج کزین گشت فرمان
از و هست بنیاد اسکانیان

سلوکوس اسپهبد یانی است
ز لیستی برآمد همه کام
بشام حلب هم بدش و سر
با بران من ریشی و کام
که پورش بدی انیتوکوس
هم از طایفه ساخت نامور
که شاهان ایران سلطنت بد
بنج اندران ریشی و کام
سپه دار بر شکری بنج کرد
اکاتوک راکشت در بار
بنا کرد پس دولت پاریا
که او اشک بود از تراودکیان

(متر)
لقب انیتوکوس نخستین است

(از راه)
همان ارش است که نام خاوند
اشک پاریا

(اکاتوک)
نام والی انیتوکوس بنج

(پاریا)
قطعه ایست که میان بنج و زرد
واقع است

چون
سلاطین پرتی و اشکانیان
تعظیم و احترامات فایده از
مغان بجای نمی آوردند بکدام اندازه
استند امیکردند و وقتی نمی
نمودند لهذا مغان تاریخ کو
ایشان را قابل عبت نداشتند و
نکردند و در کتب مورخان روم
هم تنها و قایمی است که رج
بجودشان نبوده

جهان و شان سالیان
چو بر تختشان نشاندند
بشماره دستان ازین
ازیشان بخرام نشیند
و چون تاریخ پیش
به این پادشاهان کردند
همه بکجوی و تمسکند
بجای که ز و ما بجای بود
نیامد بر ایران ازیشان
ازیشان کسی و نم بودیم
همانا معانرا نکردند
کنون من بگویم همه

مخفد ارانور بندی
لمون الطوائف مسی خوانند
همان کرده کوتاهشان
نه در نامه خسروان دیده
چنین عذر را از خود
موندشاهی مایه در
مخفد اران ایران شمرند
همانش همه ز شمر شیر بود
بسی جنگ کردند بار و بار
که دلهار اشکانیان دیدیم
مغان هم ازیشان بگریزیدند
نه چون شد بستی هر جا

سلاک اشکانیان

نخست اشک کش از اثر شد
 مر نام از زاپس و پیش
 چو بر خاست از پنج این مو
 بسی جنبها کرد و پیروز شد
 برادرش اجای و بر نه
 چو بر بست بر کوه سیل کوه
 ولی باز گشت و پیروز شد
 باز نذران اندر آمد و
 پس از وی پیش و ان
 سلوک و پس ار اندا سو
 چو او مرد پورش فریاد کرد
 همش نام از زاپس آید یاد
 تفاوت در این میان است
 سلطنتی از و گشت یروز
 سپس طعمه تیر و دلدو
 مر نام او بدسی تیر و
 گشت شد از دست کاین
 از و مرد بد خواه بد روز
 سلوک و پس از جنگ او گشت
 سرگاه و دیویم شاه
 بایران من گشت فرمان
 همه گوی مردی نمیدان

(کاینی کوهس)

نام یکی از سرداران سلاطین
 سلطنتی است که شرکانی نیک
 یعنی قایق و سیس ابا نمود

(فریاد)

در بعضی تواریخ او را افراسیاب
 دانسته اند و این سهوست
 یونانیان او را فریاس
 گویند

(مردود)

نام یکی از

(مردود) ن
همان قیردات است که پرو
میکویند و این سیر از قیردات
ارتاباسی است

۱۲

پس وی منبرها داشتید
چو بگذشت او مرداد
همه سعد و آلام میا
بر سوز و فتر خود افکند
جهان و راسالیان سی و
بجایش فراموشد تا جو
یکی جکت با قوم پیست
دویم اردوان پیش جای
هم او نیز در جکت سید
بر او رکش میباشند
ز تمار گرفت کین پد
بار و میانش یکی جکت

طفر یافت بر مرد و در کار
سر تخت شاهی مردی
بهند و پستان باغاری
را اسکانیان بر آمدند
پس کرد بدزدی و
که او قیردات را بد
در آورد و شستند او را
که دستور او بود و غم
پسند بر او را یکی سر
دویم مردادش چو اند
بازید توران من سپر
همه شکر و دم زوی بکا

شی بود با فرو داد رشک
 پس وی منوچهر شد شیرا
 فروز و ساشن شاد و
 ساد رخ که بودی پس مرد
 در سرکشی باز کرد و تخت
 چنان بست شد کار ابرار
 بیک تن نشد کار آن تخت
 کهی خاست زار سینه گران
 همی مهر داد از ترا دیک
 منوچهر با این همه شور و
 پس وی سینا ترک پس نهاد
 چو او نیز بدید هم سارخورد

سزد کرد برو نام نهی زن
 که خواند مناسکیر شش نام
 که بر جای غم یافت و تاج و
 نبود وی رشانی و تیغ شاد
 ولیکن بفرجام طاعت
 که بر خاست بر جای نام
 رخسار نوکی نامدار بی خا
 کهی با خیر شد یونان قران
 ز همیش بلرزید در روم خاک
 همی کرد شای میرانه
 بجای پیر غم شد شیرا
 پسر را با نسیازی خورد

(سازرخ)

بمعنی روشن وی است یونان
 سینا ترک پس گویند

(دیگران)

نام قران از پستان که در زمان
 مناسکیر است قتل بهر سینه
 و بر ابران باخت آورد

ز مرداد
 همان قیردایت ششم است که مهر
 از باسی باشد در آن مهر استقل
 بهر سینه سوار پست و نصف از
 اما عولی صاحب نموده شکست
 متواتر بر رویان ارد آورد و نزل
 روحیه آن در جانت سپید کرد و در قی
 مدبرانه تفرات کرد و روم بخت وی
 آخر پامپی سردار روم بشکر بسیار
 او را شکست داد

از زمان که یونان در روم
 از زمان که یونان در روم
 از زمان که یونان در روم

پس وی فراماد جانشین

پس بدلاور مراور آچا

نمین پورکشش نام بدو

بسی بدست مکار و ناپاکرا

برادرش کشش نام بودی

ز بس جو رو است مکرری پیسه کرد

ز تخت آوریدند او را

برود آمد و تاج بر سر نهاد

یکی جنگ ناز و میان درشت

از آنجا که تا فلسطین تباخت

ولیکن زبودی شد از زیرم

و اگر سال با کورکشش بدو

ابار و میان بست پیمان

پدر را بگشتند باز بر خا

بجای پدر تاج بر سر نهاد

بجویشش کسیر اندید هیچ

از و شد کزیران و هجرت نمود

دل مردم از خود پر اندید

بشاهی بخواندند آنکه او

ز تن دور کرد آن مهر داد

کراسوس با سپاهش

همه یان و بر زمی برادر

نابید با کاسینوس

فرستاد بان شکری بیشتر

(ارود)

بعضی او را نیز کونید و بی

باروت است

کراسوس

نام سردار روم که شکری بسیار

در زد یکی شط فرات از ایران

خورد و کشته شد

کاسینوس

نام سردار روم که برود را

داد

(باکور)

نام پسر برود و بعضی او را

کمان کرده اند و این خطا

بشامات با نور فرخ بهار
 شسته شد خرز و آشی میس
 فراغات کشش بود پور و کمر
 همه از منپستان مبردی گرفت
 فرود آوردند شش از تحت کاف
 بنحو قوم اسکیت را کرد
 فراغات پنجم که بود شش
 از دو دویم خسته انداخت
 و کرره بکشتند مردم از د
 و نو پس که فرهاد را بدید
 امانی بشای و را چو استند
 ولیکن شدند حشر از وی

همی کرد ایمن را تا چند سال
 بفرجام شد شسته با جد
 بیاورد روز پذیرا پس
 رعیت ستونبید از او ای شکفت
 و نینج می ست حبت او بنا
 و کرره بر ایرانش او شیرا
 و راکشت تا خود شود جو
 که تا کشور آورد مبردی
 تو گفتی که او در زمانه بود
 بر و ماسی آوردیدی
 سرگاه از بهر شش استند
 که آداب روشن بی در

و آتی تو پس
 یکی از سرداران و م که با پور
 شست و داده

(هکیت)
 نام طوایف سبت

(فراغات)
 همان فرهاد است و این هم ختصا
 بسرداران ارمنی ارد و سلاطین
 بنا بست فتح از منپستان این نام
 بر سپر خود می خندادند

بنید افسدش کاه پشته
پس دروان سیم تخت
بسیارسی بود پیوند
چو تارخ ایران کنی نهیون
همه امنستان سراسر رفت
وزانسوی تی شهنشاه
و ستاد ژرمانیوس در
سپدارم سپاهی و
دو پورد کرد داشت اراد
عمین بودر کور و بر زمین
ولی کرد کوتا رز نامور
چو جویو پیکاری از فرد

ازیرا که بدروسیان ارد
بستای نستاند پیر درخت
ازود سیم بود فرزند
ازودست هاروت و شیرین
پسر را در انجانشان رفت
غمی شد ز پیکاران و بوم
که هاروت را سازد از حبس
ز میسینه کرد اورا بر
که بودید در دود لهر و جو
همین بود پراساخت و جان
ز بادا پس گرفت تاج
زاه آوریدند اورا

و نون
بعضی گویند شیرین است و انی است
زیرا که شیرین ترین می باشد
و نون همان یونس و دالون

دقی برین
نام فیض دوم است

ژرمانیوس

نام سردار و مکه از طرف قبر
بمع هاروت و مورث

دیار دایس بعضی اورا فیروز گویند
و بعضی برین پاره فرمودن نام
سپهسالوت است

کوتا رز
همان کودر انجانی است

دگر بار برزین بشد جو
دویم ره بکود در شاهی
پس از وی نون گشت فرما زو
چو کمال گذشت او در گذشت
بامیسینه ایغاری نمود
چو او مرد پورش که با بود
پس وی ادرش شد سخت
تراژان که بودی شاه روم
چو خسرو بشد سوی داری
بسی جنگ با لشکر روم
بزرگان شایسته
نشاند منور و پس جانی

ولی زود در ورش باید
باید بگاه می آید
که بود از ترا دوتبار کیا
پاش نخست آمد و شاه
پس آنکه در شتی شد
بگاه شتی دوسر بود
که خسرو بدی نام آن گنج
بدو حیت جکی و بکر حیت
پاش دوم گشت فرمان
ولی عاقبت گشت دریم
ز کا همیشه آوریدند
ولیکن نبودش رای

در میان شکانیان این نام
بسیار است و در میان تور
گویند ولی پاشان که در شاهی
میگویند طایفه بزرگوار است که
اترا نام بپ و انی پشته

تراژان
نام امپراطور روم است

دمنور و پس
همان بجای یا منجوق است گویند
کک ابجال طبرستان بوده

و کرباره شاهی و بار کشت
 پلاس سیم شش بی پور
 پس کشت فیروز فرما
 چو بست بهرام از اینجا
 و را خوانند اردوان بزرگ
 یکی جنگ بار و میان کرد
 همی زیست بر تخت شاهی
 که ناکه یکی کرد ساسان
 سرگاه از اسکانیان

بسی اند فرمان پس کشت
 بجای پدیر تاج بر سر
 و کز نرسی نامدار کیا
 بخشید کجی بارزانیان
 که ازین بست چنان کرد
 که قیصر در اشتهای باز کرد
 جها بخونی نام آور و پر
 همه تخت بودیم و ادب
 با مسینه لیک بدشان

سلاطین ساسانیان

سرانیده نامه پستان
 بخوید که پسان همی

که از حال ساسان بدوستان
 همی رستی در نشاپورستان

شدی چون بر شیت پید
 شبان بدی کرسار و
 با پستخ بد با بک نامو
 مکر بود با بک پستاره
 بدانت کاید ز سایان
 بر او ز کتایران بر ارد
 درخت می و شود بار
 ز ساسان همی جست نیج و
 یکی کاخ بهی و می ابا کرد
 چو نه ماه بکشد از آن خیمه
 بماند داریوش و زیر
 بیا موشدش سزای جنگ

همی نام ساسان بنیادی
 همه پساله در کوه هامون
 که فرخنده ساسانش ابد
 برج و پسترا بیدیش کا
 جوانی بگرد آرمایند
 بکیر و همه زند و استاید
 کند تازه آیین اسفندی
 چو آگاه شد خاطر کشت
 بدامادی خود دشت ساز کرد
 یکی کودک آمد چو مانده
 نهادند نام و را ارد
 بنیز و در کوه سزای سن و

باب
 مورخان فرنگ گویند که دوز
 بوده و این خطاست زیرا که شهر
 با بک از بناهای اوست و بک
 حاکم استرخ بوده و آن شخص که
 پدانش کفش دوز و شبان با
 ممکن نیست بتواند در آن عصر با آن
 ملاحظات ایران باب نسب پادشاه
 مقتدر شود

ببالید بر پسان سر و دست
 چو آگاه کردید از او اردوان
 هر آنکس که بدید با یکی در صحن
 نمود از که و مریخی انجمن
 همی گفت این را بنحو نیست
 که من باشم از تخم استغیا
 بخشد کبیر که ماسند ایم
 رفتن را تو بزرگدیم
 چو پاسخ بدید میان شنید
 که می نام او ارتبک است
 زجرم باید بدو یار گشت
 وزان پس دمان را شیر جوان

ببالید روداش و فرست
 بدو اردوان او دست جوان
 بدان یوسف خست معتقد
 رفتن زانه و مردم این
 بختی نباشم ازین ترش
 بایران بود اردوان شیر
 بفرمان رایت سرافزیده
 بهر چیز کوتی بوسن بریم
 که زین ساخت پس لشکر می بریم
 که بد زاده مهر او بزرگ
 سرار و شیر از فلک بر گشت
 جهان گشت بگرفت اردوان

(ارتبک)

یاربک همان ارتبک است
 با عقاد بعضی او بنسب از سلاطین
 مهر داد ارتبک بازی است ولی در
 شایسته طور دیگر میگوید

جکبید با اردوان چن سال

و کرد و کرد آن شب چون نمود

جرمان بکینید با هفتوا

باورد که اردوان را

ز کرد و آن شکت شد آن بهیا

سر بخت آن قوم و اردوان نمود

بجبرم ابا مهرک نوش از

همه ملک ایرانشاه

پادشاهی اردو شیر با بجان

چنین با بگاه کی برست

سکندر سور امیر اتور روم

بیار است رزمی ابا اردو

نخردید سپروز ازین مرد و کس

بفرجام گشتند از جاکت

تختگاه آن شاه با فرو را

از وزند شد فرو جوشن

بیازید بر فیض روم و

کی مرد بد بخت و ناپاک و شوم

که شد چهره نور خشنیده

که بر یکدگرشان بند پیر

مسو پوتمی را گرفت آید

که این کی باز آورد جا

همان پسم نوز و روشکده

(کردوان)

طوایف کرداد میباشند که بقا
مدیهای صحرا شین بودند و کنون
در حد و دایران عثمانی بکونت

دارند

(هفتوا) نام شخصی که بخت پیر

و دریم ساکن بوده و همه کارش از

بخت کرم میکند (مهرک نوش)

در شاهنامه گوید جهری است و

اورا از نژاد مهر دادار تا بازی

(سکندر سور) سور یعنی بد بخت

(مسو پوتمی) باین شطین فرات

و جسد را گویند (کارنامه)

قانون مملکت داری بوده است

که اردو شیر برای دستور العمل

کار گذاران خود داشت

کروبر دارفیلو فان و
یکی کارنامه در ایرانش
وزیرین پس همه کار دانا
یکی پوش از خستار و دان
ور اما درش نام شاپور کرد
بشماره زود استایست
کز و زاده هر فرود سیه

بمشن پوش و بختی هم نشین
که بر پس از خستایند
شهنشاه کرد و عنوان
پدیدار شد نامدار و جوان
که او بای شاپور کرد
آبامهر کز پوش زاده
بگاه کی نامدار ار دیر

پادشاهی شاپور بن اردشیر

پس از مردن شاه شاپور
بجستی چو شمشیر یاری بود
یکی جنک با قیصر روم کرد
بد و داور دین شهر روم

بایوان شد و تاج بر سر نهاد
که رزم چو نایب سوار می بود
که فرزند کجاستی و بوم کرد
همه بین شطین و مریه

دکوزدین
نام امپراطور روم قبل
فیلپس

و لر بر و چون شاه شد فیله
 بسی تجمکاشه میان و شاه
 چنین با گد و اسیرین بیه
 چو قیصر گرفتار شاه شد
 ای شاه سارسان بخت در سو
 دگر شاه سارسان بخت کا زو
 چو بر زین تو ز می همی بست جا
 بازید ما پیش در یابی دم
 بختند ز رخسار از ورمها
 ز دیار روی دوره صد
 نجشید شان نام بر دار شاه

بر آراست لشکر چه چشم و
 بسی شکر آمد ز بر سو تبا
 که شاه پور در جنت کرد
 همه لشکر روم بی زور شد
 بدست اسیران و می مکر
 کارید رسم خود بخا و
 ابر تارک قیصر شش و پا
 باتش همی سوخت اما د بوم
 بستند مرید کی را میا
 فرستاد قیصر بر مشرا
 بفرمود تا باز کرد و سپا

پادشاهی اورمزد بن شاه پور

در فیو پس

نام امیر طغوز و قیصر از و
 که شاه پور جنگهای بسیار کرد

(والرین)

نام امیر آتور و دم که بدست پاد
 اسیر شد و شاه پور پای خود را
 بر کردن او نهاد و سوار شد
 و آخر و میان میان خطیر

داد و او را خریدند

یکی پور بودش چو پانده شد
 جمانجوی انا هم سرید
 بملک خراسان بی حکدا
 خبر یافت بر مردارین کمنش
 فرستاد ز می شهر یار غنبد
 بدو دادش پور راج
 چو بعد از پدر اندر آمد بجا
 بر دو بهرام سپرد خست
 نخستین و رارام مانش
 ولی بعد سه سال و سه ماه

که از دقت مهر کس آید
 بهر کار و انا و کنز بر با
 از وشت بد دل مکر شهر
 بنجهر برید پس دست جو
 دل شاه کردید از او در
 پیاسید لیکن بگاه مهر
 یکی سال و ده روز بدباد
 و رارام سالی سه بدخت
 همه کار کردون بکامش
 باورگشت شاه ی نماذ او را

(در خطوط)

قدیم بهرام راورام
 میوید یعنی ضد آرام
 که جنبه خود پند خا شمر باشد

(پادشاهی بهرام شاه)

که بهرام بهرام نام او

ورارام پور دلا رارام او

پس از وی بجای می نشست

اگرچه بگردید از راه دای

شده روم کشش نام پر یوس

بسیار است با او کی کار را

جما بخوی کار و پس چای

بسیار تیر شد در نمکا

و یو کاپس پس از وی شد

و ررام باشکری ز نسا

وزان روی قیصر سپه بر

چو پیروز نامد کی زین دشا

پس از اندکی مرد بزم

سکان شاه خواندند و را

شده بود با او و دوش بر

ولی موبدان پیشش نه

ابا لشکرویل با کوس بود

ولیکن به کشته گردید

سوی طیفون اندر آید

پراکنده شدند رومی

سوی روم از دشت پنا

سوی امنیستان با فر

بجای و رارام لشکر

ز یکبار بر پشت بر دو

بکستی بخت خشم

که در سیستان نام و کا

در پر یوس
نام قیصر روم در زمان برام
که در راه لشکر این او را

کار و پس
نام سپه دار روم که بعد از
پر یوس از ایشانی اشخاب
نمودند و در محاصره طیفون

و یو کاپس
نام قیصر روم که بعد از کاپس
منتخب شده سپاه روم را
داشتند با تایل مر حیت نمود

سکان شاه
یعنی پادشاه سیستان لقب
بزم بر سر

چنین دین شاهان کمر

بر نام خواندندی آن شاه

چنان چون یک همه فرزند

چو شکر سوتی البستان

و سبک نشاه بادارو

بقومی چو شند پیر و زکر

نهادندی او را بفرزند خویش

همه ز ابل و سبکیان بر گشت

پس را بر نام پیکری بخند

سرگاه روز و درود کرد

پادشاهی سرپه

چو بر گشت بهرام را زور

ابر جگه خستین مین و میا

ز کار سپه دار و دود

ولی در سیوم بار شاه

کریزده شد کار از پا

چو قیصر چنین دید بر خاست کار

بزرسی سپه و از زمان باج

بسی جنگها کرد از و میا

کشیده شد آن بادشاه

سر خست او اندر آورد

کشیده شد او را سر سپه

یکی لشکر آراستین از شما

(کالر)

نام سپه دار زوم که اول
از نرسی گشت خورده و
در آخر بر او غلبه جسته ظفر
یافت

دگر باره کالرسومی خبات
 درین جنت رئیس ^{شکست} بر
 چو رئیس از کالراست پتو
 همه کج و حسد کاوه فرزند
 پرشید و چون بدکار سپاه
 سه کشور بقصیر مذادارینا
 پس از آشتی شاه بیمار
 تو کفنی همان وزیر سی شو

پذیرفت اوراجا بنحوی تفت
 همه لشکرش اباورد
 پیچید زور و وی شد نوی
 بتاراج داد آن شه رزم
 در آشتی کوفت ناچار شای
 نه فرزند و زن را داد
 زانده و رنج گران گذشت
 همان تخت و وسیله گری

پادشاهی و مرد بزرگ

پس از مرگ وی و مرد بزرگ
 بر او مهران فرین آمد
 شوی بود بانس و بزرگان

در آمد تحت شوی همچو کرک
 و رانشیدار گزین آمد
 همی خواست کین مبد بیان

در ششماه
 طور دیگر میگوید که او در مرد
 در زمان مردن خبر از بستی
 او در شاپور نداشت ولی بعد از
 موبدان چنین است بناط نموده بود
 او را بشاهی قبول کردند و
 زادون تاج از برای او
 او بختند

ولی ندرستی و دور
 بخت و کافور بر جای
 بستر شب و روز بیمار بود
 غمی شد ز مرگ آن سرتاج
 که خود می شنید پیمان شاه
 پرچم را بچپ بد درینا
 یکی انجمن ساخت از موبدان
 پوشد انجمن شاه بر پای جان
 چنین گفت کاین تخت پادشاهی
 کجا نم که این بخت باشد بر
 سپردم به و تاج و تخت و کلاه
 بزرگان نهادند پیمان

بگاه کنی سخت رنجور شد
 کل ارغوان شد بیار حشمت
 همانا که بختش بیدار بود
 که منسکام مردن و بخت
 یکی لاله رخ بود تا بان
 ازین اکلی فیت شاه جهان
 ستاره شناسان و بخت
 یکی سخت پیمان از ایشان
 نخواهد یکی کودک شیراز
 و را باشد این تاج و تخت و کلاه
 همان کشور و کنج و سیاه
 که بودند خوشتر از شاهان

(پادشاهی شاپور و والاکتاف)

پس از شاه بروی درم رخسید
چو مای و بکشدشت آن پادشاه
نهادند شاپور زماشش نهاد
شانند او را بگاه پادشاه
یکی موبدی بود شروئی نام
چنین تا برآمد برین هفت سال
بخوردی سخنهای شاه گفت
یکی پل عیند او بنیاد کرد
بخوردی ساریست کار ساز
یکی جنت کرد و او بقوم عز
بر انجا عوبای قبیله است
بشکوهی تاجی بیستند
یکی نو دکی زاد چون شریک
از و خرمی یافت وی جهان
بجواریش است و میم
سمی کرد و دستور می و کام
برافراخت شاپور فرخنده یار
که موبد شد از کار او در
که جانهای مردم همه شکرد
بفرود بر لشکر زرمخوا
بطایر سر آه و درد و رطیر
زود دست و در کردی
بشکوهی تاجی بیستند

کوبینه
در خوردی اعراب را تحریک
میکرد که بایالات خاک و دم
تاخت بیاورند

رطایر
آمد پادشاه میس که او را
نزدی میستند

کاسن تن تن (کاسن تن تن)
نام قصیر و دم که استانبول
بنام نمود

(رؤفین)
نام قصیر و دم که در جنگ بهر
شاپور گشته شد

(نصیبین)
همان نیز پست

دیر تا و سپکا
دو قلعه از پشکاکات و دم

(ارستی کوس)
نام سردار و دم که به شاپور
مخاربه نمود

ازین و ذوالکمال شریف
چو خان یمن اسیر پرتیا
همی نرد و تنک قصیر و دم

که از مهره بکشاد کتف
یکی لشکر کشان موده ساحت
کز و بارستاند آباد و دم

جنگ شاپور بار و میسان

کاسن تن تن ای کجایش
بر و دم اندران گشت و یمن
بتازید شاپور تا لید
وزین وی ارستی کوس
با و رو که گشته شد پور
ولی شاه امید را بر کشود
بناچار قصیر سپه بر کشید
بنگاه بهاران گشت افزا

ولیکن مانده اند او شاپور
که خواند اپو پستام و اور
زخان نصیبین و ارستیه
بیکار شاپور شد شیر
که برگاه بودی حیاتنده
ز ویر تا و سپکا بر آورد
ز پستان شام آمد و ارستیه
بدست اندر آورد و چکما

همی خواست قهرش طغیان
وز آن روی چکی دو فرزند
سواران ایران همه ارجمند
کله خود را چون سراد
کماندارها جنگ را کرده
بر اولین کی جنگ کردند
بسط اندران سخت گشتی
آپوستا بجنگ اندران گشته
روین گشت بر جای قهر
بدانست کاوران ایران
بر شه فرستاد و بیارنج
بشنامه پس برایشان

سپاهش ریت بیابان
به بستند بر قهر روم
بدست اندران نیروهای
در آن جای چشیده و مان
زنی بود شان تیرهای
همانکه از روم برگشت
سپیدار سپهر آمد از کار
سر سخت زومی گشته
و لیکن بودی از پرزم
بر رزم باویرش اندران
همان که کشورش پورنج
و یا خود برانشان نام کام

(شروین) ^{بسیار}
همان نین! در قهرست که در
بجان قهر قهر شد در مورخ
نیویس که لکرا ایران را در جنگ
مارانکا کله خود را بکسل سران
بود که جای چشم زبان آنها
و گویا ایشان را بر آب با قلاب
دوخته اند و سواران نیروهای
در دست داشتند و کمانداران
قابل ملوئی ایشان ایستاده که
تیرشان ازنی بود و زخمهای کار
وارد می آوردند و بسیار کشتن
پوشیده بودند

دگر هر چه زین رزند و آستان
که شاپور در روم کاروان
در آنجای قیصر کز قش تنگ
همه را از و فاسانه باشند

بشنامه از گفته بایستان
ببازار کانی چو کت ساروان
بحیرم خرازد ربه شش سنگ
که پیدایمی آید شش سرزین

فتوحات شاپور در مشرق

پس از جنگ بار و میان باشد
بسی هر و را این اسرا و پیش
وزرا نجاسوی از منستان
بگشت آن جهانجوی اخوار و
یکی شارسا این خست و در
و کز شارسا خست و بگوید
بایستخ کردن آسوشان

بماتار و بند و پستان
بغیر و و بر وسعت ملک
که از رسیدن رای و سرتا
سر آورد بر پارتی روزگار
که پیروز شاپور خوانی گوی
که اهل لرستان و بگوید
بدواند ران کاخ و باریان

بهر جای بخت پیگیر
چنین نام خود را نموده است
چو شد سالیان شش و هفتاد و

که قیصر چون بدست او برش
که بستم به استانی نشاند
نخون شش و شش و هفتاد و

پادشاهی رودش و شاپور و بهرام پسران پور و والاکتاف

پس وی کی نامدار اردو
که شاپور را بود و مهر پسر
برادرش و داشت پوزنامه
ز شاهی بگذشت چون عیال
نه جام می خسروانی بخورد
چو اوخت از دشت برخاست
ز جاکند آن چو پسر کاه
پسرش انجمنانجوی بهرام

بگاه بزرگی در آمد و
ولی روزش آمد بزودی
همی بود بر تخت فرخنده کام
بنجیر شد روزی این بگاه
بنجمه درون شاه را خوابد
که پس از انسانان اردو
بخت انجمنان نامور شاه
بجای پرتاب بر سپهر

در کنار
نقش شاپور نوشته شده که
معدرت بنده خدای پور پادشاه
ایران آن ایران است از سده
آسمانی آن ایران یعنی غیر ایران
دلالت دارد و آسمانی است
کمیسی باشد

تاجش بر جد برافشاند
 مکر کاوشا پوشید
 جهان را بر شش می داشت
 نبودش پس آنجا بخوی مرد
 از بود کمتر پان بها

همی نام کرمان شش خواند
 بکرمان همی بجهل شام
 نجستی فستیک مکر شسته
 برادر یکی داشتی برید
 بدو دانا کا م تحت و کلا

پادشاهی برید کرد

چو شد پادشاه جهان زد
 به نشان چنین گفت کز بجز
 کرانه جهان او سپرایم
 بدو نیک چن بر دو می کند
 نباید مردم مدبیری کرد
 اگر چه بود دست و رسا

مغان اسیرا سپهر زد
 بنایست شستن و آیزد
 همان ز بسید او کجایم
 خنک آله کیستی بندید
 بنیکی همی باید آید کرد
 نباید که از رود کرد و تر

مغان
 برید کرد را ایتم و بزه کار یعنی
 بدکار می گفتند ولی موزمان
 روم از او نهایت تمجید می کنند

جویم و پیوسته و آویزم
 بزرگان و خوانندگانش
 در ایام او بود ارکا دیوس
 پسر بود و رایجی خور و سا
 یکی نامه نوشت نزد کیشا
 که چون وزیر کار من آید
 چو او مرد شاه جوانمرد
 کشیشی که به نام او مارا
 بسی آفرین کرد و بنواختش
 در ایران بر آنکس که ترساید
 معانرا بدل آمد از شاه کین
 چو سیال از شایش شدن

مباد از بید و یاد آورم
 که قیوم ساد و کلاه و کین
 بروم اندر آن صبا چل کوس
 که خواندش بود و فرخنده
 پسرش بود و زو کینج و سا
 تو خوانی تیو و زرا چون
 بسی نیکوئی کرد با شاه
 سوی شاه آمد ز بهر سپاس
 نزدیک خود جای که ساختش
 ز نازش سرش مهر و سا
 بزه کرش خواندند و ناپاک
 زینش بکشود کیر و زخون

(ارکا دیوس)
 نام قیصر دوم پسر تیود

(تیو و زرا)
 نام پسر ارکا دیوس که نزد
 پدرش قیصر و ساخت

(مارا تپس)
 نام کشیشی که از طرف تیود
 به سمت سفارت نزد
 کرد بود



سوی چشمه سوزانید زود
 بی نو کوشش و با فروتنی
 سپردن دست شه تازین
 چنان گشت بهرام فرزند
 نبرد یک مندر بهیست

در آنجا که کردیستی در
 که بهرام بی کردیستی
 که آموزدش او سودورین
 که از هر کسی در سر بر گذشت
 یار و دگر کور و بخیر

(پادشاهی سری بن اردشیر)

چو شد یزدگرد از جهان کن
 نخواهیم گفتند بهرام را
 که بدکار و بدگشیش و بد
 یکی شاهزاده بد از اردشیر
 براوزگشت به پیش نهاد
 چو آگاهی از عجب بهرام

نمودند سونمغان
 دلیر و سبکبار و خود
 بدل کشیدند ساسانی
 که کسری بدی نام این مرد
 یسای او امشیرین خواند
 یارانین مین کرد و گشت

ریشه کرد
 یعنی بدکار است و یزدگرد
 بدین نام میخواندند بوسه
 دوستی بنصرت

بزرگان بخسایند پنهان
 زبیشه دوشیرینان آورند
 کسی کوشیند میان دیو
 بر دوشیران چکی کشان
 بشنید بجز ارم افسر گرفت
 براوجله کرد شیران بکین
 بزرگان او کوه افشانند

که بهرام و کسری بخونیدین
 بمان تاج را در میان آورند
 کوار است شاهی و همچو
 کشند و شد از بیم خون
 جهانی بدو مانده اندر
 بشمشیر بر دخت ایسان
 بر آن شاه نو فرین خوانند

(پادشاهی بجز ارم کور)

چو بهرام بر شد تحت می
 مغانرا سر اسیر نوازش نمود
 تیودوز با او بسازید
 سپه دارا بر یو پس دیر

از تازه شد با زمین
 ترساند ترسا و قوم هود
 سپاهی فرستاد و همچو ملک
 که در جنت می یافت از بهر

(ابیرکوس)

نام سردار دوم که از طرف تیودوز
 بجنگ ایران نامور شد

(تیودو پوس)
نام کی از اس حکامات روم
که تیودو زینت کرد

(اکا پس)
نام کشتی که از طرف تیودو
نزد بهرام کور آمد و بهرام و را
نوارش بسیار و در شاهنامه
اوراشا کرد و سلاطین
میداند

وزیرین می نرسی سپاهی گزین
یکی شاه کیلان و کر شاه
که خود را به پستان او بیاورد
به نیرب بودند ایران سپا
و کر ره سپاهی فروزان شما
چو بهرام شنید لشکر کشید
سواران جنگی همه تازیان
ناتید با او سپه دار روم
بجان سپه دار افتاد شود
بز قند بزم با ناری
باید ز نزدیک قیصر اکا
ز کار که شسته بهی ما کرد

بیاورد با نامور سترن
و کر را د بر زین از اوده
و کر محسوس پیروز از اوده
به بستند بر لشکر روم
فرستاد قیصر سومی کارزار
بسوی نصیبین سپه بر کشید
ز پنج و خر اسبان ز تازیان
کریزنده شتافت از مزبور
پیش در همی تاخت بهرام که
کز قند کرد تیودو و پوس
بسی گفت بر شاه ایران سپا
دل شاه ایران این شایو کرد

که بدید و کردش بجای پد
از قهار او شاد شد شریا
بفرمود ما خلعت آریا
و ارشاد و فرخنده فرمود
بایران شتابید بهرام
جهان از بد اندیش بی تم
پران را پستی کرد روی جهان
بدین گونه بچند نیستی بخود

ز شاه شتی حسبت قیصر مگر
دشمن تازه شد چون کن
اکاس کزین ابرش بستند
فرستاد زنی و مهربان
سر آمد همه روزگار
وزایران همه رنج و سختی کن
از و شاد ماندند کسیر مان
نه رزم و نه رخ و نه گرم نه

ما خن بهرام بر شکر خان

یکی شکری کرد خان
چو او با سپاه اندر آمد
برنهار رفتند ایرانیان

ز توران باید بایران
همه روی کشور چو پندرو
به بستند مرید کی میا

گویند
 بهرام در میان طبیبان
 بخت که آوازی عجب
 بیرون آید

و آن شاه بهرام بیدار بود
 و در هشتاد و هشت روز
 همی تاختی شکر اندر نهاد
 بیاورد و شکر چو آذر سب
 باطل گذشت از ره از د
 بکوه و بیابان بر آه
 یکی طبل کوچک بگردا
 شب تیره و از کوه آمد بر
 بدید ز آواز گوشش
 همه دشت شد همچو دریای
 گرفتار شد جان تو را
 وزان پس پشیدم

از آن آگاهی پرتیباز
 از شکوه کزین کرد آن
 ندانست کس پس از شن
 همی بی جنبه می داد
 بگرگان باید چو دریای
 چنین تا بمر و آمد
 بگردن باز می آید
 جهان شد پراکنده
 تو کفنی تسی اله بار
 سرخست ترکان در آن
 بزرگان بشه خوانند
 بخشش بند شاه وری

سید و نورنق از و شد سپهر
بود هفت کسب از با و کا
بنجیر و بازی جهان بگذران
میان و پارس و اسپهان
همه چشمه با بد پراز رانی
همی تاخت شترک شاه
بر دو خیرام از وی در
و رارستم شاه خواندی
در یغا چنان شاه و این داد

که به دارنمستار روی
جیتی نیاید سپهر و شایر
چنین با با و و و و و و
یکی دره وی چمنان
بمانند و فرغ از کج
بناکه چاهی و رفت ناو
کسی پاکش در اینجا
که بشکافتی کوه آهن
مبادا که لیری بیداد

پادشاهی بزرگ و سپیدوست

پیل وی سیرتاج شکست
جهانجوی بر تخت زرین

که ناشی بی و کرد از
در رنج و دست بی اب

(سید)
شمارت تو بر تو بود و اصل
آن ته در پست

خاتون
مهر و مهر و مهر
ناتش نماد و مهر
کوه و جابر

از راپس

نام حکمران ارمنستان که از
بقایای اسکاکیان بود

(سیکران)

نام پسر از راپس پارتی حکمران
ارمنستان که پیران بنام بود

(از راپس)

نام پسر دیگر از راپس که بزرگ
بنام

از راپس

نام خراسان یعنی مکان خور
مشرق چه کر یعنی خور است و
علامت مکان نندشن خس
وخانه و کاشانه و

۱۶

سیکرا

نام اصلی شرط بند ادا

۱۷

(عزاد)

همی داشت ایران دشمن کاه

سپه دوست خوانند او را

بار من می بود از راپس کرد

دو پور کزین داشت آن مو

هین پورشش نام دیگران

کیس کشش می و از راپس نام

همه بخش خود را به قصر پر

وزین و تی سکران بر این است

مرد در کر اسپن بی کرد

و را الکی آمد از شاه دم

بهر چشمه تیکر او فرات

شاه نامور پوست برین بگفت

بر سو فرستاد هم پیا

از او شاد بودی ال مون

که از اسکانیان دو باد شد

بخشید کشور برین مرد

بدی بخش او بشین دیگران

سوی قصر روم داشت کام

که تا بر برادر کند دستبرد

نزدیک شاه دلیران شتاب

سر باغیان آوردی کج کرد

که لشکر فرستاد با باد بوم

نموده است بنیاد حکمت

سپه سوی ارمن کشید گرفت

وزان و انا تو یوسپس
 بیاست کشنیت یارب
 بیا مد بر شاه و پورنشفت
 ابراشتی شاه رار و مو
 میان دوشهشت پیمان

چو بشیند کاه جابجوی
 اندارد در آور و تاب او
 از و سر دوشهشت شکفت
 جابجوی پذیرفت و او
 که اسوده دارند کشورین

(یا و شاهی شرمزد)

پسند مرا و را و فرزند کا
 زیروز که بود شرمزد کرد
 نزد دید زنی و اسپستی
 بهر مزد سپرد تخت و کین
 غمی گشت پیروز از کار شاه
 که قوم فعالیت خواندند

که پیروز و مهر مزدشان بودم
 و لیکن بد پر شاهی او را
 خرد مندی و شرم و شاک
 همان شکر و کج ابر این
 سوختی شاهیتا لیان
 هم از مهن اسپید دانند

(اناتولیوس)
 نام سپیدار و م که بایز
 کرد آشتی نمود

(هون) سق
 طایفه از تمارند و ایشان اند
 ترکمان و قرار تمان هون سیاه
 سفید تقسیم میشد هون سفید را
 فعالیت و هون سیاه را
 قراخان مینامیدند

(فالیست)
 نام هون سفید است که مغرب
 آن بیانی است

د چانی
همان هون است

د چانی
نام خان هونا که قصور مرت
آن است

چانی شی ز فغانی شرم
بدو داد شمشیر زن سی ترا
چو سهره مروری ادر پیک
پیاده شد از اسب بر شرمنا

جهانجوی با شکر و نام کام
بیران باید سوی کارزار
دشمنه مروید او بر کمر
بد و تاج و تخت کنی او با

پادشاهی پیروز

ز مهر مرچو پیروز رساد
بیامد تحت می بر شست
یکی خشکالی بیامد
بهامون آمد شه نامدا
چو ریلونه شد شاه باورن
همی در مبارید بر خاک خشک
چو پیروز ازین و زنگی بر

روانش اندیشه از او
جهان دستگیر بر او بد
که پس جهان وی سزنی
همی خواست از او کز نه
بیامدنی ابر در سرودن
همی آمد از بوستان بی
یسی شارسپان کج نشست



که باد آن سیرور بنام
در این روز کونید سیرور را

از آنجا بر آندم سر کام
که سیرور آنجا بشد کام

جنت سیرور با افتا لیتها گشته شدنش

سوی جنت سیستان کردی
نه شتازه خواهد کند جنت
بویژه که این خم با ششم
بیستالند با پوشه خوشنوا
چنین گفت که عهد شاهان
نه افی که شاهان میان سکن
از آن نامه در ششم شاه نو
بکوشش که تاپیش و درک
که از چاه پاره نهی پیش و

بهانی شد از وی پر از غم
همی بشکند عهد بهرام کو
به کار بودند عهدت و یا
بر شه کی نامه بنوشت با
به چچی نخواهیمت خسر ترا
ستوده نباشند در انجمن
فرستاده اکفت خیر و
شمارا فرستاد بهرام
زنوک سانت فرستم در و

ربادان فیروز
جانی است که فیروز را
کرد

رافالیت
نام چون غیب

(سیرور رام)
جانی است که فیروز بد عالمی
رفته کامیاب شد آنجا را شهر
بدین نام بنام یعنی ریش سیرور

(چاک)
معنی قباله و برات مغرب
حک است

چو آگاه شد زین سخن خوشنواز
 پراگند شد شکر ملبوه و در
 پیش در همی تاخت پیروز
 بجای که آتش شسته بود
 چو پیروز آمد سوی خوشنواز
 بدانت کشش ز قه از دست کا
 بگفت اگر ز نیارت هوا
 بیابیت کافی بز خوشنواز
 پس آنکه بسو کند پیمان کنی
 چنین کرد شاه جهان با کریم
 ولیکن سپیده و مان شد برش
 و کریم را بران چو شمشیر

یکی چاره تازه گفتند باز
 همی راند در بشیر با خیمه
 پراگند شد شمشیر بران
 اندر راه و در بند با پسته
 همه راه کو تا و شتر در
 بجان خواست از مهنه نیا
 امان مانی از ما و کامت
 بری چون بستند کاش
 دل از جنت جوی سپان
 چو دانست و رشت آمد
 بدان پاستر کند در خوش
 سوی جنت میان گام

گویند
 معان پیروز را گفتند که میبکام
 بر آمدن خورشید نزد پادشاه
 افتابها برو تا اگر او را پرستش
 کنی خورشید را پرستیده باشی

ازین الهی تدبیر خوشنوا
 پیش سپید بر یکی کند کرد
 بیاورد و لشکر بدشت نبرد
 چون زد و بخت آن کند خوشنوا
 لرزان همی رفت و نمود
 در افتاد و با چند تن در میان
 چو هر مژ برادرش برآورد
 ازان نادان لرزیدن
 بایران چون آمد خبر زین سبب
 ز شاهان زندگین خنود
 بشاهی میداد و راهل

لرزان کرد و بخت لشکر ریشنا
 شریک انجا شاکل کند کرد
 همان عهد را بر سر نه کرد
 غما را به بچید و کرد بد
 پیش اند سپروز شمع
 در انجای کشتند کیس
 بزرگان از اودکان
 همی تحت برجست ایشان
 زن مرد و کو و کن همه کرد
 که او بودند ز پیر و زور
 ازیرا که بد کو و کن خور و

ساخت

گویند

در وقت جان دادن سیر و زرا
 مرداریدی گرانها سبزه بود
 او را بطوری نفوذ ساخت که
 به دست دیگر نمی شد

کنده

معنی خنود است یعنی خنود
 آن است

(پادشاهی پلایش برادر پیر و)

مزدک
 شخصی از فریدین اصفهان بود که
 میخواست آئین اشتراک و مساوات
 در میان مردم جاری سازد و
 او با سخن نبیست و کومینا
 و انارشیت های اروپائی است

نشانند برگاه زترین پادشاه
 که کتیر برادر پادشاه را
 ولی چون تبرکات پنج و شش
 ازین غم برداشته پاک را

کشیدند از بهر او شایسته
 کند داشت گیتی با بن و آ
 امید او بر سالشان با شوی
 که لکن برادرش و روحا

پادشاهی قباد با رخشین

قباد آمد و تاج برپوشید
 چو نامداری نبود از کیان
 بفرستد و دانش سرآمدید
 بهر تو طوری نظر داشت
 از قوم فالت بگرفت تاج
 بهی خواست دین نو آردید
 بزرگان و آزادگان را برآ

همه روی گیتی از او گشت
 باورد که بود شیر زیان
 بهر کار معتمد و در بر خود
 بهر تاز و چرخ کندی و آشتی
 از و یافت آئین مزدک و رنج
 سر سپر بریدند از روی آید
 معان ایستیکه بر خود بخواند

یکی رستخیزی نمود سخت

بجایی نهادند او را مقام

از آن اگر نام بردی کسی

فرود آوردند او را از تخت

که زندان او شش بود نام

دگر زین جهان بخوردی

پادشاهی امایب

نشاندند از امایب ابر کجا

همی داشت کشور باین دوا

وزین و قبادان لغورد

یکی خواهرش چو پانده

بزدان همی بود او را فرا

نکبان را از آن جو برو

چنان شفیت زان به عابد

سینوس که درستان ای

که او برادر پسر و شا

از او موبدان و او ویر

بزدان همی زیت بارنج و

بدر در همی فت ز کیشا

همی بر دهرش می خوشگوار

بدل اندر آید یکی ارزو

کز ویکز ناهش بودی

و را سوخرا خوانده مرد

(د فراموشی)

دزی بودند هر کسی آنجا میخوش شد

اگر دیگری نام او را میبرد او را

می کشند

(د زامایب)

ممکن است مبدل نامایب

جامایب باشد

(د زوار)

یعنی خادم مجوس زندان

(د سوپس)

نام سوخراست که بنصیف او را

خوانده اند یعنی حاکم سیستان در

کشته شدن میان و میان بران

اختلافت از مرد و بزرگمهر

اوین

بشاه انجان دوستی داشته

چو بشنید که او را نمود بد

همدستی بانو بانوان

برفتد با هم سوختن

شبه تور داوشتن همان خورشید

و گریه باید بایران چو یاد

که بر یاد او روز بگذراند

سوی دریا مد و مان چون

از آن زمان ره نید شاه جوان

سیو پس از شاه کردن

با لشکری کشان اندازد

بنویسند بحال شد بکام قیاد

یادشاهی قباد بار دوم

چو آمد تخت کنی بر شست

مغازه را بر سپید و بنوختن

فرستاد جاماسب را سوختن

که او شستن شبه همی حوا

بجایش یکی را برافروخت کام

همان جمله شستند خسرو پرست

بزدیک خود جایگاه خشن

کوشش را در آشت مانند

بکاهی که محاپس ببارا

که آذر گود و بنا بود نام

بر آورد نام سیو پس ماه
قباد اندر ایراج پیشه کد خد
بشت نامه از نغمه بستان
که در قید ستمالیان قباد
بیاورد و بر تخت بنشیند
همه کار با خوشتر اند
از و گشت دل جهان بچو قباد
به بند سر آورد و وزند
از و هر کسیر دل آمد بدو
دو پایش تا بهن بستند
سپردند شه را بزر مهر
که آن نام گیرنده سوزنا

سپاسی کسور بدود شاه
همیراند کار حبهان سوزنا
و کز گونه راند بسوی آستان
رمانید پس سوزنا شیر باد
بایوان یکی شاه نو خواند
کسیر بر شاه نشاند
بختار شاپور مهر کن ترا
وزان پس از و دیجان نمود
بر آشتت ایران و خات کرد
نشاندند جامه سب زوی
که بد زاده خوشتر می شود
بخواهد بدرد از جهان کن خد

شاپور مهر کن ترا
ظاهر این نام شاپور باشد
زیرا که شاپور یعنی شاهزاده است
ولی شاپور یعنی شخص حیدر کا
و فریب زن نیرنگ باز

ولیکن بی آزار ز مراد

بمان برابر گرفتش ز پا

و گزیده تخت کنی برشت

همه کار آن پادشاهی چو

وزن پس باور داشت که

بقیصر کی رستخیزی نمود

قلون ادر آن نکلند کرد

اناستار آمد بکیش آن

پس سوتی تا آتش ساخت کرد

سه پور گزین داشت آن جو

دویم را پس نامدار چون

همی خواستان با مورپاد

پرستش همی کرد پیش قباد

بسوی فیالیت کردند را

دراکشت جاماسب مهر پرست

بزر مهر سپرد از کم و بیش

جهانگشت او را چو بایست نمود

بمان شهر امنی در ابر کشتود

میا فارقین ایت الیغار کرد

ولیکن از حُبت اخرا مان

هم از جان ایشان آورد کرد

مکر بود کا اور پیش مهر

سوم بود کسرامی نوشیروان

که خسرو پس وی نشید گاه

زمر
نام پسر خوشنادر
بزر مهر

اناستار
نام سردار روم که بجنگ قباد

رامید
نام شهری از استجکات
روم است

قلون
نام کوتوال قلعه آمید که قباد
فتح آن کرد

دکا اور پس / نام پسر بزر قباد
که بحسب قانون ایران سلطان
بدو میر رسید

ز اسپس / پسر دویم قباد

بر و تن که بد اپات و زوم
 فرستاده بد مبد سو خزا
 همی خواست از قیصر نامو
 نپذیرفت از او تیغ را
 بنید از او دست خاک و دم
 ز قیصر چون پوسید کردید
 که هر کس که بنید خط قبا
 چو خوابید کایران شود
 که یزان ازین بوخشنود
 زمانه جوان کرد و از بخت
 چو بر نامه بر محسن بنها
 پس از شاه مبد و حشر است

یکی نامه نوشت بهر و موم
 پر از مهران نامه جانفرا
 که کسر شش باشد بجای پد
 که رسید خسرو شود جدا
 بکیر دهم ملک آباد نوم
 یکی نامه نوشت با سوز و
 ز مهر و دلیریم آید با
 بکسری سپارید دهم و تخت
 دل بکاشش از دود داد
 شوند این شهان بد تخت او
 به پیچید و آنرا مبد بود داد
 باید جهان نامه شد بد

(مبدود)
 نامه وزیر قباد که سبب پادشاه
 کسری شد

ابر موبدان خواند و پیشکا
نشانند کسری بکا و
بشاد شد پالیا قباد

همه یاد کردند از سرش
از و تازه شد و نشسته
همان و سپیدی از سرش

شاهنشاهی کسری ملقب بنو شیرون

چو کسری نشست از برکت
فرستاده آمد از روشنی
سی پدیه آورد و بخت
از آن و که در جنگ تهر
شش پریش از مرد
بروفن چنبر گفت پس بدر
فرستاده بوسید رومی
هم از چهره نشسته کرد

ز روش و پیش سا بد خراج
که رفیق بدی نام آن ناز
راشته جستان سیکو
کشتاید مکر و تیر و پوپ
نیا و بخت اندر نواز
مرا آشتی خوشتر مید که
ابر شاه نوبر گرفت از
پسیدند بدیه های گونا

(دوستی نن)
نام سردار روم که آخر مقبره

(دروغ)
نام سفیر روم که نزد کسری آمد
دوستی نن آمد

(مرویس)
نام سردار ایران که مجاهده
یونانیس مشغول بود

(مارتیر و پوپس)
یکی از است حکام روم

بجستی در آن مدار می ماند
 جهاندار کسری چو تانده
 بر دم نخستین نشسته
 بزرگ بزم بود کا آزاد باش
 معان ابد آمد مکر زین سخن
 یکی انجمن ساختند اکثر
 نرید و راتاج و گاهه
 نشانیم پوز را پس ابکا
 ازین اکی یافت شاه جهان
 وزان پس هر جای بزد
 معان را یکا کیت ابردار کرد
 هم از کود و نبادین را

که مشورتیغ و را بر خواند
 باین همیداشت کیتی خانه
 همی مردمی کرد همی کسی
 در اجرای آیین خود شاد باش
 که بر کشت خسرو ز دین کهن
 که هستیم از جور کسری پیو
 که بر کشت اید و ن کشی
 که آیین ز دشت دارد نگا
 بنبد اند راورد کیمر مهان
 نیکداشتند از ایشان
 سرمو بدان اکنو نسا کرد
 که گفتی نجس و مخفاد

(در آپس)
 نام برادر کسری که کیت پیش
 باین بود پست

(را از کود و نباد)
 نام سپه سالار لشکر ایران

وزان پس کی خوی سرکش

ز نیرنگ زوران مردیو

بخواری کجاست آن کرامیه

دگر ره چو آله شد از لم ویش

روانش هر بسود بریان شدی

بد اور کی سخت پیمان بست

چو شاهی ایران بگوشت است

ز دانشی موبدان حواس

چو از سوخرا خاطرش نوشتا

میان همان بخت بوزر

هم از فیلسوفان بدانش

فرستاد بر زوی سومی

چنو آب بند خوی اش گرفت

نبرد سپه پاره شد ماهیو

ز ایوان او اندر آورد کرد

پیشانیش آبد از کار خوی

شب تیره تا روز گریان شد

کران پس نیاز و بیداد است

جز از نوشته و افریش بخا

جهان ابدش بایر است

ز فرزانه فرزندش آورد

چو خورشید تابند شد بر پر

برای پستاره جهان نوشت

که اردی کی نامه سود

(زوران)
نام خواجه که سبب قتل قصبه

شد

(سپه پاره)
چوبی بود که مقصرا بایا
آن برده تا حکم در حق ایشان

صادر شود

که اکنون کلید است منش
 بداد و بزرگی و فریبک را
 ز بقادشاه از ترا دکیان
 چو کسری نیاید شی نامو
 فرون بد ز بخت و داریو
 و همی بر می کرد دانش بود
 بداد و بدانش مابین و راه
 نیاید بستی چو نوشیرون
 هم او بود چکی و هم او بود
 بهر جای کارا گمان داد
 ز وادش بهر جای ستان
 بخشمت از او نامداران

بپندوزبان آوریش و پر
 همی داشتی کار ایران سپا
 که بستند بر تخت ایران میا
 بنید چو شاه کیستی دگر
 بدو مارش آرد و روان
 که دادش فرون بود و راه
 چو شاه نشست بر روی گاه
 که هم پادشاه بود و هم
 هم او میرد هم سپید او
 جانرا بدستور کند شی
 پراز مهر نوشیرون گشت
 که ویران از او شد بسی بوم

(برزو)
 نام حکیمی که نوشیرون را
 بند و پستاد

۱۲

(کلیله)
 کتاب کلیله دهنه که برزو
 از سانسکریت بجهلوتی ترجمه
 نمود

(خروش)
 نام سیر و پس اعظم است
 ۱۳

درسی
جنگ که کسری باروین
نمود غلبه بآلبری

(سوره)
شهری در لب فرات از
استحکامات ز روم است

بشی ه برومی شکست آورد
همه مردم ز روم را کرد آید
بنیادخت آتش در آبادیوم
ستایند او را بجور و پستم
ولیکن چون کنگر کنی او
که او عهد نوشیروانرا شکست
از مهند رمازی آید بجان
نه کسری چنان جنگ کرد
چو قیصر نذرف و تنی گرفت
نه آشت از او ما مبردار
همه شهر سورا و کالیسیون
بانطاکیه نه مانند ایج و

همه نام قیصر به سپید آورد
زن کودک و مرد و بزناپا
زانطاکیه تاخت تا شهر روم
با شکستن عهد پیوستم
نخوشش همه سوی قیصر
ابر ملک ایران بازید
که تباقت نیک دیک شاه جهان
نه اول قیصر کی نامه کرد
نباید ز کسری شد شکفت
بر آراست بر جبهه قیصر
ز نیروی او داد بر خاک بوس
همه شهر را کرد با خاک بوس

یک انطاکیه ساخت ز نو بد
 اسیران و می همه برکش
 بنخشد هر سه کنی حواسته
 چو قیصر شد از جان خویش
 فرستاد با بار و ساوکران
 که شاه با همه ژوار توایم
 ترازوم ایران ایران چویم
 بستند پیمان با شیرما
 ز دیار پر کرده سی چیم کا
 بگاه وی ایران من سر
 که بشتاد ملیون نیمرو
 هم از جنگجوی بجایی شد

همان نام او زیب خسرو
 در آن شهر نو شادمان جای
 زمین چون بستی شد آراسته
 بزرگاشتی از خسروید
 کروکان خوشان کندران
 پرستار و در زنیای توایم
 جدائی چه بایدین بوم
 بهر سال یابی و می
 بایران دهند از دربار
 چنان شد تو المکر بیم و
 بسالار شه داد و میوز
 که ده تن بصد پیش ابرین

(زیب خسرو)
 همان انطاکیه خسروست که
 بعد از خرابی انطاکیه در کجایی
 آن بساخت و اسیران و م
 در آن جای داد

دانشگون
نام قلعه که در آنجا سه هزار نفر
ایرانی بر چهل هفت بار در
قلعه حبسند

رستمی
یکی از شهرزادان پستان که در آنجا
کسری با بعد و دقیلی بر سپاه
بزرگ روم غالب شد و شتر
انش زد

رستمی
نام قیصر روم بود

در مهران
نام مردی مازنی که مادرش را
از نزد خانان ترکستان برآ
کسری آورد

بدانسان که اندر در آنکون
بشهری تین هاتن روین
چو شد نخت ایران ز شهنشاه

زرومایکی لشکر آمد زبون
شکسته شد از شاه ایران
و را نام کردند نوشین

پادشاهی مهران

پس وی جهانجوی مهران
بمی مادرش خت خان
جوانی بی از روم و سر بود
زنی بر که بد سپهر توروم
جهانجوی تی بر سپه بر کشید
سپه دار را بود مورسین نام
بر آن که بکشود کسری روم
آفرمان که سردار ایران

بر او زک شاهنشاهی
که مهران سپه کرد او را
از و دانش و فرهی و بود
همی است کا و را شود
سوی شط بغداد لشکر کشید
در ایام سمرقند و بادکام
و کره گرفت او را با و
بهر جانب شاه دلیران

بکالیسینه خور و از وی سخت
 نهم خسروان نادر گزین
 شکست اندر آورد بر روی
 بنزد دربار تیر یو پو پس
 و اگر ره به نیزین جا خفت
 و زان روی خاقان چین و
 دوره صد هزار از سواران
 چو آمد بنزد یک جگر خسته
 فرستاد بر فرنگش سپاه
 و رارام بگشت کان همه
 بمان ساد و را کشت همچو خطا
 فرستاد آن تاج آن کوه ار

همه موقع و در برش دست
 با برود را و در دار چین
 وانی خوشین کشته شد زین
 بر زم اندر ان کشته شد پس
 فرا پا در انشت هر کس
 بسیار است شکری کارا
 کند و او بر خاک ایران
 زایوانیان جیت را که
 و رارام چو بنیابست
 که او بود چون کانیان
 ز خاقان بسی بگرفت و ساد
 بنزد یک سالار ایران

(تلقین) این
 یعنی خان است آن قیت خان
 ترک پر سوده نام دشت است

نهم خسرو
 بمان نهم و سپه داران
 ایران است

ز همدیس
 ایضا نام یکی از سپه داران

چکاوم

(لازیک)
قوم لازیا که گزینان

(رومن)
نام سردار روم که بهرام را
پس نشاند

شاه نامور اشت از او سر از
بلازیک آمد و رارام کرد
چو آمد نزد یک و داری
بر و تاخت روم سپیدارم
ازین گشت شاه جهان خست
فرستاد بهرش لباس نمان
چنین گفت بهرام مل با سپاه
در تخت کیان بود شاه
بهرام گفتند ایرانیان
چه ارج تو این نزد یک شاه
جها بخومی اند زنی چنگل
بدو گفت دیهم ایران را

بیکار روش فرستاد با
که بر رومیان رود و پیر
ابر رومیانش نید و سر
مگر اخترش گشت در جنگ شوم
که رومین شاه است و بی
با چند تن بانی و بر بطرزان
که خلعت بینان و پادشاه
سپه روز او از من آمد سپه
که ما خود نیستیم از پیشان
نخواهیم مهر مزد را پادشاه
شد و شورت خواست از رانیان
جهان تو دار و دمی شست

و گریه کون شد حال آن نامور
 بسز او فادش موای شه
 مکر خان تو را ن شنه نامه
 فرستاد سارا ام پادشاه
 سپید گفت که در پائی لیا
 وزان پس هر مری نامدار
 یکی سله از خنجر انباشته
 فرستاد از اید و بر شهر
 بدان باز شنه نامه درها
 بفرمود پس چاره نو کنند
 بمنخواست تا بر سپهر
 خود آگاه فی خسرو از این

فش دیگر و گفت باو سخ و لر
 بسیار است و بیم و گاه
 شکایت نه بهرام خود گاه
 که ناگاه بهرام سازد تبا
 بسایند او را چو دریای نیل
 هم از نوک خنجر سر خا کرده
 یکایک سرتیغ بر گاشته
 پراکنده بر کرد و هر سو
 نیاید نزد یک کارا گمان
 درم سپهر بر تمام خسرو کنند
 سر آرد و مگر بی گناه
 چو بشنید بگریخت از تاجو

(سارام)

نام یکی از سرداران ایران که
 بر فرجایی بهرام فرستاد و بهرام
 او را در زیر پای پیلان بکشت

از این می بجزد ام کل

بمه شکر شاه که در دست

ز سر قل چو گشتند ایشان

که از بیم هر مرتدشان

پس گاه آید شسب

که بجزد ام را باز آرد

شاید بشکر کشتن گشته

سپاهش بندوی گشت

که این همه دو خاوی خست

ز دیده بستن آن مرد شرم

جهانجوی بندوی دیگر سپا

ایمان از سرش تاج برده

همیشه شست این شانی

که رفتند از ایران می ویم

بهرام پیوسته شد امرو

مبادا سپه آرد و بر ایشان

ابا شکر آمد سوی کارزار

و یا خود سرش ابرو درو

که مرا خسته شاه برشته شد

که او بد بکشتیم با نیت

هوادار شهنشاده نوید

سوی سپاه فرستند با خون

نکوهش گرفتند بر پا و شاه

ز تخش بکونار بر گشتند

آب آهین باغ مسته چون چای

وزان پس برون در پوزرا

نشانند او را تحت می

غمی بود سپهر و ز کار پد

می خوشگوارش فرستادش

برندم می بریدم و نه خور

بخشد او را سمران سپا

برقند پستم و بندوی

بچشم آن هر مزنه داند

نخور روی شاه دلاور

برقند پیش لبان ر

نمائش بر پرورد خست

خورشهای شیرین انداز

ز خسرو و شش بود بر باد

پرستش نیاریم ما بر دوش

باشند در شیر

پادشاهی خسرو پرویز

چو بر تخت نشست پرویز

بدرویش بخشید بسیار

سران را بهمانی خویش

بسیار است جشی پانده

همانرا اندازش بسی

همه بند یار از زندان

فرستاده اش نزد بهرام
 همی گفت که باز آید براه
 سپیدار ایرانش خوانم بد
 فرستاده را گفت بهرام کرد
 که از روسی باشد اورا شرا
 الان شاه چون شهریار می کند
 منم شاه دیدار و الا کهر
 چو خسرو بزم با سحر
 بدانت کان و دکان دراز
 بلسر بی اسپانما بخوار
 بمنجاوست خسرو همچون کند
 سپه را همه دل بدی بخت

ز هر کوه تشریف ساست
 نمایش سالار ایران سپا
 نیارم ز کردار او هیچ
 که سازم بخسرو یکی دست
 بر او روزگار بزرگی مباد
 که بر شستن شاه یاری کند
 همان دشمن مرید پیدا کرد
 رخسار کشت چون گل شیدا
 نخر و بدین گفت از راه
 وزان پس سپه سومی بر پا
 جهان بجهل ام ازون کند
 که کاری از ایشان خسته

(الان شاه)
 لقب خسرو پرویز بود در خود
 ساسانی

برو تاخت آورد بزم
 تنی چند بودند همراه او
 گذشت از بیابان شط فرات
 پروتو پس کوید بزرگ تو
 دگر روز خسرو از آن نعمت
 که او بود تیسر در آن روزگار
 بسیار است مورسین کجمن

نیدایم چاره بنیر از کز
 که خسرو سوی اه او رود
 بسیر سیر بوم آمد از آن قلات
 پذیرفت شرافت خنده
 کی نامه نوشت ز می روی
 از خواست یاری وی کارزار
 در آن کار شد با سیران

پادشاهی بزم چوبینه

وزان وی بزم مل با سپا
 غنبد اند را آوردند وی را
 و لیکن سپه را سپه نو
 بزم بر خفا و افسر خسرو

بهر سویش و شش می شای
 همان کرد پشتم کر روی
 همه مردم از خویش تنو دسا
 نکاهش همه کو هر هیلو

(سیر سیر بوم)
 نامه کی از است حکامات روم
 خاک روم و ایران

(مورسین)
 نام قبصر روم بوده

(پروتو پس)
 نام کوتوال قلعه سیر سیر بوم
 که از خسرو پرویز پذیرائی کرد

همه کاخ و کرسی زرین
 چو آتش از کار پرورش
 بمورس از خود یکی نامه کرد
 که هرگاه تیس درین کار را
 سپاس او ن گذارم از او
 و زان روی خسرو بدادش
 همان شهر را تیس
 بخسرو کراست قیصر مهر
 سومی او فرستاد کنج و سنا
 ازین آگهی شد بایران
 پادشاه فرستاد و کنج و سنا
 بزرگانی وانی زبویا

زدی بای رفتن بلبین نهاد
 که او سوی قیصر سپرده
 همه دوستی بر سر خانه کرد
 حتی بطرف باشد و سیحکا
 مسو پوتی را سپارم بد
 که زار میسینه تا بشهر
 بیا دوی اسپد بر سر
 مکر یار او بود و سنا
 همان دستر خود چو تانده
 که قیصر به سپرد و کردید
 همان دستر خود با نهاسم
 ز بهر میل روی بر تان

(مستوفی)
 باین شطین فرات و دبد
 و آنجا را بجزیره نیر کوبید

که بهرام چو بینش روی بود
 رواند بند روی در از بند
 دلیران سوی میفرستید
 چو خمراد بر زمین و چشم
 چو که روی بندوی لشکر
 سپاهی بیاورد خسرو گران
 چو زسیس و کومان سوار
 همان نیز بهرام صفت برید
 سواران همه برشته بر آب
 نهادند آورد کامی بزرگ
 بریزاکس در زمره کشید
 اباوهنر از سواران کهن

سبکبار و بنمیزد بخوی بود
 با چند تن بچسبند و از
 در آنجا سپاهی نمودند
 چو شاپور و چون اندیانش
 چو است و لشکر کش میسوز
 بهرامی نامور مستان
 مبودیس و قیال خنجر کذا
 همه دامن و کشت کشید
 بمان سینه و رام و ایرد
 گریزند کرد بچسبند
 همه زور بچسبند
 و مان رفت تا سر توران

(بندوی)

نام خسرو از سرداران ایران
 و اور از و میان بند و کوشید

(کیشم)

نام خالوی دیگر خسروست او
 دستا نام نرفته اند

(اردوک)

نام دشمنی که آنجی جنگ واقع شد

(مبودیس) نام یکی از سرداران

دیتاک نام یکی از سرداران قوم

(کومان بول)
نام سردار دوم که در شاهنامه
گفته می شود و گوید
برام گشته شدت

دنیاهوس
بماند رئیس سردار دوم
که اصل او ایرانی بوده

(زنده)
کلمه تخمین خسرو بوده ولی است
زنده مبدل است امر باد

نشسته بود دست برام	نشسته بود که گوید که گوید
که از تیغ برام آمد قتل	مرگوت بود است کومان بول
که او گشت در جنگ بادستبر	نیاتو پس هم هست سرش کرد
نشان سپاه باج سپاه	ز قار نیاتو پس بندوی شاه
نشسته بود بر کمر تا بقوه	یکی دستمانی است در پهلوی

پادشاهی خسرو پرویز بار دوم

جما بنجوی خسرو بر آید تخت	چه برام را بخت گشت بخت
زنان را بحسب آماج بود	همه خیمه او بستاراج بود
بر آورد و از جان ایشان	سپه را نداد و بجای نهان
پستار دنیا رو کنج کرد	برومی سپه او بسیار
که میگفت بر جای آباد	ز کفزار او را آتش بود
نمانی همی جنگ اگر با	چو ایشان می و منم

تبارک و تعالیٰ و بند و
 خیر آمد اور که فتیله
 بخت و درین ارمیا
 فرستاد از یک خبر
 پذیرفت آن که بخت
 سوی بحریره بیاورد
 سپدار شد شد جنگ
 پس در ازای شرف
 نزدیک دارا که بدو
 همه لشکر روم را کرد
 زبند او پیش یاف
 سر اسیر خاک بید

برافراشت زین اردوی
 زمین زمان و کیری را
 تنگشاه نوکاشد از دنیا
 بسی بدید و کوه شاه
 وزان پسین می دم
 از لشکر روم گردید
 که در زمین بی نام آن
 بدست اندر آورد و چنگ
 و اگر بار و رومی سپه
 همه لشکر روم را کرد
 تنگشاه نوکاشد از دنیا
 شد از خاک بید

(نورسین)
 نام قیصر روم که پدر زین
 پرویز و حاکم است و بود
 (نوه)
 نام کشنده مورین که بجای او
 قیصر شد و در سیران او بود
 (بحریره)
 بین شقیق است که او را
 منسوب تو مسمای نامی شده
 (زمن)
 نام سر کرده رومی
 که در جنگ ایران کشیده
 (دارا)
 نام شهری است
 (سپه)
 سپه

(بی تی نیه)
نام مکت دیار بکر

(راد پس)
نام شهری ار استیحا کات
روم

(شالبدون)
نام شهری نزدیک اید ببول
که اکنون بخت افاضی کوی
خوانده

(سره پوس)
نام سه دار روم که در شهر اوس
بست سپاه ایران کشیده

(کاپا دوس)
نام شهرش در قیصر

(عنه)

ز بی تی نیه تا با سکن در
بشهر آدوس شده شهر یوس

و کرسال سر مار در اویز شلم

صلیب سیجا بتاراج برد

چو خسر روی جهان سنگ کرد

ز سودان کاید پشته

و کرسال کرد او سپاهی

پسدار سا پس کرد و

کمر نام سا پس سا بود

بشنامه خوانده است

چو شاه پس آمد بشالبدون

که آن شهر نزدیک است

همی سوخت شهر و همی بخون

بتاراج رفت آنمه کاپا دوس

کلیسا سیان را بزد و برون

هم از جاثیقان بسی مار برد

و کرره سوی مهر سنگ کرد

با سکن ریه جهان خست

کشاید مکر شهر شالبدون

که در جنت آورد چندی

رمیز انس سر مار بد خود

یا خود در این کاظم

از دور و میان از تن بدون

بهر قتل همه کار است

بروزی دریا که گریه
بلایه ازو شستی حواست
چنین با که آن نام و نرم
روان کرد سا پس از شاه
چو سا پس آمد بر شهر
بفرمود از ده کند پیش
فرستاد سر را بر جامی
بدو گفت روشنی بر
نزار اندر بادشاه
برافت بر تل ازین
یکی شکر آراست بهر
سجید بر جنت ایران

بسی گفت ساسانی
زبان انجونی بیار
با هر قلش و تنی گرم
ایا چند تن از سران
میان بران خسرو
که باقیصر و م شانه
که پس از انست
همه شهر قطنیه
باستان بول آمار
که دید او همه کار
ز مردان نافر و م
زمین بکند کرد و سواران

(پستان)
معنی دانه گونه است

از تار پس
والبانیه عبارت از لکزدان
است

فازاک

نام شهر رومیست در زمان قدیم
که در آنجا تاشکده یا تعفت
آن زمان کون درین صوبه
نموده بودند و چنان تعبیه کرده که
شکام خلاف هوا باران میبارید
و مجسمه خسرو در آن میان صد
رعد و تندر میداد

در تارین
نام قدیم آذربایجان است

دوان رفت تا سوی ایرما
همان شهر کا نراک را برکشود
خود اگاهانه فی خسرو از این
بت و لنوا رومی خوشگوار
چو از کار برسل خبر یافت
فرستاد نویسنده سپاهی
بوی نامور بر رشتل حکمی
راز از اسب در آورد او
بناستند خود نیز سارا بد
وزرا نجا بهی رفت تا طین
چو خسرو چنان بر کاشت
همی آشتی جست و یسر

هم از تار پس سوی البانیه
با ترمین اندر آورد و دو
شسته بار ارمگاه ار
پرستید و آنکه بودی گاه
که شکست اندر آورد و هر سو
که رومی مکر آید از خلیج
بهر سو ز خون اندر آورد و
سپه را همه روز بر رشتل
همان کرد سا ایستادن
همه شت را کرد و در باغی
بشهر سپاسی شد از امجو
ولی شسته چیست صلیح

ازین وی سپید بودی
وزان وی قیاس در این
برین که فرو دسر و زین
بجج شمی خود و کز زین
بزرگان کی انجمن ساند
نشانده شیر و یه را جانی
مکر نام بودیش فرخ قبا

نشسته دلیرش در بر
همی کند بگفت
نیاس و از جنگ و تی
بلورده که پیش شکر
پس او را ز شاهی پیدا
که او بود و زنده ای
کرا و ملک ایران همه شد

پادشاهی قباد معروف شیر و

قباد از بر تخت زین
هران پانی را با بوم
بهرابی چوپ دارت
بقصر همه بار پس او

بهر قل کی سخت پیمان
که بگرفت به خور از ملک
که آورد سر به بزم
کزین پس با شیم بارج

نام سردار ایران حسن آن

سازگار
نام سپید رود خرد

سایه
نام سردار دیگر ایران حسن
شاهو یا شاهوش

دست
شهری بود ماورای نیش
نزدیکت دریا

بسرخرید بهی گشت شوم
که ناپاک زاده بدان
که سیرای فرخنده بودش نام
برندان همی بود شیرویه
سر آورد در حبس کی بود
که اویرامه ز ناهش فر
همان تخت و شاهی سیرا

ز ایران سپید می خرو
وزان پس سر آورد ز پور
بخت آید در شش دانام
که خسرو را کرده بد جان
بر آورد بد اورا همی بسپار
نیاید بر این کارشش با
مردونی براد و بشومی مهر

(مردان شاه)
نام پسر خسرو که از شیرین دشت
و شیرویه او را در برابر خسرو
زیرا که او و حبیب خسرو بود
شیرویه را از جبهه و زندان
کرده بود

(پادشاهی اردشیر پسر شیرویه)

ابرگاه شد هفت ساله
که او بحسب موی و با و سنگ
بدست چنان مرد تیره روان
که بر تخت شاهی نشیند

کرمانی به پوشش که بدارد
به پیروز خسرو سپرد او
پس از هفت که شد از آن
کرمانی به کار بود می کران

(سیرا)
نام شیرین خسرو
(اردشیر) نام پسر شیرویه بود
و رومیان او را آذر گویند
(پیروز خسرو) نام سپید
ایران که اردشیر را بسخن کران

(کران)
و اما خسرو پیروز و اردشیر را در
بمنزله پس و فرامین نیز گفت

یادشاهی سراب معزوف کجرا

کرازیپید آن بد بزراد	که چون اسپهبدی میا
بسر برنخسا و افسر و فرو	همی بود بر تخت پناه رف
وراکشت شهران کرازیسوا	چو از شهر رفتند سوی کجا
چو او شسته شده کاه و پاشا	همه بجه و مردمان مان
بختند از تخت شاهان	ندیدند از آن پاداران

یادشاهی پوران دخت

ز خسرو یکی دخت پوران بنا	نشاند بر تخت و شد کاه
چو پوران کاه اسپهبد و ک	نشانی رسید و خسرو ک
بروز میروز را پیش او	ته کرد جان بدش
چو ششماه گذشت او نیم	بر مرد تخت کنی رسد

یادشاهی هرمید اسپ

(شهران کرازی)
نام یکی از پسر داران ایران
کرازی راجه

هرمید اسپ
همان هرمزدست و فرنگیان
در زمان و اعراب داخل حدود
شد

(شاه پندج)
از امانی کردستان و همسر
از رمیدخت بوده

بنا بخوی هر مرد فرخنده	باو نیت شاهی باید جو
کرانمایه میر خراسان	که دلها همه زو سرسان
بشتد و ریس از چار سال	بد آمد بر ایران بخت

(پادشاهی شاه پندج)

نشاند شاه پندج بخت	که او بخت بودی باز رمیدخت
بنا لید از تنگی تاج خود	بمانا سرش ایساورد
بزرگانش از گاه برداشتند	که این اقبال انگاشتند

(پادشاهی از رمیدخت)

ز سر که خوانند از رمیدخت	پس از وی نشاندند بر وی
نخورد او ز شاهی خود بر	پس چارمه زورش آمد

(پادشاهی فرخ زاد)

ز جرم فرخ زاد را خواندند	ابر بخت شمشیر شاد
--------------------------	-------------------

رفرخ زاد
رومیان بر کفر سب گویند
جرم لاریست و از اول
ارد شیر با بکان بود

که او بود از حسنم شاپور شاه
چو گمراه بر شاهی و گشت

بجزرم تمیید داشت امکا
بدست یکی بنده گشت

پادشاهی یزدگرد هفتم

باید تخت کسی یزدگرد
ند در سرش ای فرنگ
از دشت بر باد ملک
چو دودار باشد کار می

وزان پس شنیدی که او
همی ساختش معانی
همان افسر خیزد و گاه
همه مایه آن بسیار

تاریخ استقامت

ز تاریخ هجرت بعد
که پایانش این نامبردار
سپاسم یزدان سپید
بویزد که بودم بنده

همی سجده و سیزده بر
بیکاه بودم درین کار
که این نامه افی آمد
چه اصفای از طبع می

دستخوش
بمعنی مصع و نفی

درین نامه از حسن درستی گفته
 غرض و تاریخ بی ساعده
 ز گفتار فرستد و سی پاک زان
 بداند درین راه مرا توشه

برای معنی بسنی گفته شد
 که طبع من از شعر باشد
 بی کرده ام اندرین نامه یاد
 همه از حسن من او بداند

مجمعی از وضع حسن فیانی و حسن موقع جسم فیانی

خوشامرز ایران عجب نسیم
 نجسته بروم ایران که شیر
 زینش همه عجب و شکست
 فنایش و پیویر بک و نکا
 همه کویسار شمع چلد برین
 بهوایش موافق بهر آدم
 کلا بست در جویمار شمع

که خاشاک کرامتی تر از زیور
 همه پروراند کوان و سیر
 بجوی اندر شتاب و خوشاب
 بیکور پستان کرسوبها
 همه مرغزارش و شمع و نسیم
 زینش سر اسیر پر از سر
 همی پر کرد و در استس جوان

بهر سوی این ملک بپوشید
 گراز فارس کی نبشتی دست
 جوانوشکار و زمین پرنگار
 چو پاکان سیه از پاکی نهاد
 کسی کا نذران بود اباد نیست
 بیکوی اوار سین و سرشت
 شکر خیر خاکی نباشد چنان
 وی از روی زمین و سرود
 گراز ملک کرمان سرایم و
 در آن مرز فرخنده از حین
 همان زایل از مهر از زنده
 نبرد کسی که بود و نبرد

یکی بودم فرخنده دینسی کرن
 همه مرغان آن مرغ و کشتن
 نه سر و نه گرم و پست بها
 نباشد که رحمت جان پاک با
 بکام زدن جان و شاد نیست
 که بهر دست و خرم چو باغ شبت
 که ز روش و دشت یکی شارسا
 همیشه پاز لاله بسی من
 که هند و ستانی خوش است
 بهر سال زاید و ورده کوفند
 رفونج و کشتن فرو زنده
 یکی نخل کو پاکست بود بهر مند

مرغان
 معنی همین و صحرای

ز روش
 نام سارسانی بود
 سوزا که بیدار است
 با بر کسب باخت
 اکنون آن عمارت
 جزایکستند

دیرمند
 رو و خاسته بان

خراسان چنین خفتن خوشتر است
 صفا با آن خود در جهان شست
 همه ساله خندان لب جوید
 نوازند و بلبل بیایغ اندران
 خوشا حال آن مرغ دهنان سر
 عروس تباست ملک اران
 درخت کل و سره آب روان
 هم از عهد حمید کاهوس
 هم آن در آباد کان کثوری است
 کرانی سوی رشت و نازند
 همه بوی تاشش سر سر کل
 زبانی خاکه ایران که از گاه حمید

که خاکش میانه شکست تر است
 ندانکش اندر مرد بهرست
 بکوه اندران کبک و کور یثکا
 گرانند و آهوی براغ اندران
 که دارد در آن بوم فرخنده جا
 که سر تا سرش مشکبناست
 طرب آرد از حبس پر و جوان
 بنود است ملکی خوبی چو ر
 که بر روم و شاش سی برست
 پراز بنره بیضی کران با کران
 بیایغ اندران لاله و سنبل
 مکان که است سبسی بجم

مرا تا چه کردم که چسبند	از آنجا که با کم بغیرت
بردم از برای چه دارم	که زندان این ملک جان
خوشا روزگار این چنین	که بودم با بر این پیشان

تمام شد جلد اول از کتاب طباطبائی لازمه کمال پیا
حال خستمال احوال بعد غارت ملک مال کتبه علی رضا

الشرازی فی شهر رجب المرجب ۱۳۱۴





بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خدای خرد و سزین	بدرک خرد و سزین
یکیمی که بخشد با انسان جوهر	که آینه از رفت که در ویا
قدیری که در بحرین جوهر	پراکند است این که شکوف
یکی در میان چشمتان جمله پیش	که کرد اند این جمله را کرد جو
بدریای این جوی نخت	شده غرقه حیرت اهل
رحمیدین سزا را حتران و شمو	که در هم فکند طن لال و علو

که بست اختر سویش من	وزمان کی تم پس من
که کنی عمر خود و در بصد کجاست	نیار می فعل کی زد تو هر
وزین سپهر خوبید کجاست	که این جمله پویند چستید
که خواهی حق باشد تیر	ز بی بند و جابل تو الهو پس
ز حق او و دین پیام و	هزار آفرین باد بر سران
که ختم رسالت و فخرش	بویره پیام آور و
همی آفرین آید	بر او باد و بر آل او تا ابد

شرح حال ناطق و زمان شروع نظم

سخن مختصره تی از فضل	پس از حمد و نعت خدا و رسول
که در خیل سالار حشمت	من از اهل کربان بنام محمد
بخود می نسا که دشور	اگر چند دانشور دشور
چو بر پیشت باز دوش	ز تاریخ بجزی پس از کثیر

بغیر و زعمد منفرستی
 شست شاه باعد آن و این دو
 در آن عهد که عهد شاه جهان
 بیاید ایران بحسب مژد
 بفرمان پادشاه عجب
 من این کفتم رستم پادشاه
 سخن این ساموی رستم
 نمودم ز دور عربستان
 سرودم ره و رستم پادشاه
 مانند مرا ایران خداحسروان
 نبردیم و دیگر نامزد و گران
 چنان سهل گفتم که هر کس که

که زیور از و یافت
 که شایان پیش خود
 همه راست شد رستم و راجه
 در آن باز شد و اسپهان
 که عاری است از آتش و شر
 که شد تازه زود و اسپهان
 نه بر راست و نه روده
 بیایان مانند من لطف
 ز دوران اسپهان بی لطف
 کسیر که تازه نکردم و آن
 که بر طبع خوانده نامزد
 برده بهره از گفت و نامزد

نفسای معروف معمولا

نفت شد چو روز زبان

همه سال تاریخ کفتم صریح

اگر چه چنان طبع مریض

ولی کرده ام بر خود این جز

نخویم مگر عمده کارا

که این نامه کرد و چنان

سزد کربسالم بفخر و شرف

که فرخنده پالار کوننا

سرودم لفظا و مجازا

کم اقمه پیش حاجت برجا

نه بار مرز و قلع عسیر

که طبعی بقدرت چنین با دست

که کم گویم سپاسه بر فم

کنم طرز آفانه دیگرها

که شاید که حفظش نماند

باین نامه بر نامه های

و رانامه پالار نامه

مساجات عزیمت

الهی من آن و پییده ام

بر اخصر دمازد و بقیه ام

که در بندگی از تو شرمند ام

بصاعتی از غم بیزم

سر آمد بنا و انیم روزگار
 آتی مبردان اچند
 آتی بیامون نوردان علم
 بمانکه چو کان حمیت خوند
 بمانکه در خطر نهند
 برار دلم مهر دنیا می دین
 بران دروغم هوا و هوا
 بجایی و چسبیر است اصل
 یکی آفتخار است و دیگر معاش
 کسی کرد و مایه رشد که
 شود حاصل از بر که فخر و شرف
 خزان کربسوی رسی که

نیامو خستم علم از انور کار
 که جان کرده در راهت فدا
 بجانبازی هم نبردان علم
 که تا کوی دانش بسقت بریند
 پی فخر ملت ز خود وار
 کن از حسد و از مہی و اند
 می بر تو دشم بخش و بس
 که بی این و نبود جهان پاید
 محال است بی این و خیر عایش
 ترا شاید اند ز رشید کی
 سر دور ره و نهی جانک
 نه تنها بهین کمر بی اطمین

و گرسه و جالی بود در

چو در فرخنده سالار^{جست}

الهی نوپالار ازنده

که من پناهنش احب زلم

بنامش کنم نامهای گزین

الهی تشش و ردار از کند

باید ترا جان شایر می و

که هم فخر داری می نم نیریش

بفرق فتنس پایا پیده

بفخر و شرف استرحت زلم

کنم زنده و نامش برای رین

که اعدای اولب محبت کند

بیان معنی ریاست ظاهری و باطنی

اگر چه در آغاز خنک پیران

ولیکن یکی نکست کویم

ریاست آن رین و گونه

میر ولی و قدرتی باطنی

مرا و رایگی نور شکفت

تو سود می بی بین بی زبان

که آله شوی از ریاست در

نبوت نخستین و دوم شمی

که از نصرت یار و یاور می

که از ناصر و از معین مکنی

ز حق باشد شس تو چو می شست
یکی قوه از جا و به حق در او
بجذب همان قوه ایزد
بهر یکی نور اسپید
ولیکن ششی خیر از تفاتی
ششی نیست جز آفتاب
بر انکس که بی یار و بی یار
بود پنجه بی معین و بی نصیر
نیارد کسی جذب انسان کند
که هر شش جای باشد لطیف
بسکام باشد و راقم روی
نثار و به سید و بر خزان

که کس یار و دشمن از کم و بیش تا
که دل را کشد کر همه شک و ریش
کند خلق را بحسب از خود
بر دسوی یکی ترا از بد
همانسان که ویران شود و از
که خوانند سلطان یک نام
شود خوار اگر خسر و خاور
ز دامان قصر رایت
مگر آنکه احلاش انسان کند
بجا صلح جوید همایست
نند جای خود این و آن
ره داد کسی و نپوید جزا

دور ایران بنویسند
که سلطان آن بی سیاست بود
مکافات اشرا خود کام
اگر حفظ مینماید بکانون
هنوز اهل ایران جان و حشمت
که ایران پس افتاده دیگران

مدن آن بیدین پایست
سیاست اساس ماست بود
مذاوی شو آموده به کام
توانی در آن وضع قانون
که رزدار و پاسبان لایست
بمانا که رفقه بخواب کران

استیلای عرب و انقضای عجم تا ابتدای یارست هر دو

سراینده دسترستان
که رفقه ز هجرت دو و سی سال
مک نیز و جود از مداین گزین
قصار امران شاه بر تخت
مران اسپایان بشیرم

ز داینکو و ستان این دستان
عجم را دگر گونه کرد و مدح
بمروا مد و خاک بر فرق
سوی اسپایانی آورد
بخفتار ماهوی سوزی رستم

در ایام دولت

بنی امیه و بنی عباس جاعلی از
سرداران ب هر یک جتی
از جات ایران فدا آنجا
بصرف آوردن مثل ملک
ابی صفرة از دی و خجج بن
ثقفی و قبیله بن پسر
و معن بن ابی شیبانی و کز
که در طرف عراق و ابواز
ماوراءالنهر و خوارزم
و آذربایجان فدا و دیگر
زادگان عجم و ایل و خوا
و ایر و پیکر کرد و دیگر
کس که نکلینان نمود و اطا
ایشانرا که تقصیر کار و قاتل
امور آنان تواریخ عرب
صد پهلایم مفصلاً مذکور است

حمید
العبد

(۲)

ز بد طینستی از پی مال و جا
بگشت و روزیورش را ز بود
هم از قادیسیه و نهاوند
سرن عرب از خویش سر
ز از دمنسان و دیگر کرد
بفرمان مانان و شش
ایمیری بهر نوم بود از عرب
یکی کرد و اسنک از میان
یکی جانب ماوراءالنهر تا
یکی در عراق آمد و فتح کرد
اگر نام اینان بنام شمار
دو صد سال ایران بجا

طمع کرد و در جامه است
تو گفتی که هرگز به عالم
بعم خود ارگشت و عرب سید
رشیسان از باطله و از
در ایران فتاد و شکو
کشیدند هر یک بهر شی
که میکرد و هر بی ادب از
بر انداخت هر گونه خارا
یکی سوی ابواز رایت فرا
یکی از خراسان آورد
بمانم ز مقصود اصلی کما
بهست ب سخت یا مال بود

دو قرن آیین بوی کم کا
سوم قرن نجاستی کا

بزرگی ز ایرانیان سخا
ز ایران امیران فز و جا

آبدائی ماست آل طاهر در خراسان و راهنر خوا

از انجمله چون رامون رسد

در ایرانیان قوتی شدید

سپه دار او طاهر بن حسن

که بد طاعتش میان فرزند

کرین مستر خاندان عجم

نر او همین بدان عجم

که در قشش بس سخن اندازد

و را دو ایستین هم خواند

علی بن عیسی او داد پش

این ابغداد بگرفت و کش

خلافت از ایافت مامور

گرفت از امین مامور

بهم او با خواجہ بسی زد کرد

در آن زمان او داد و شد

عراق و خراسان شام جل

شمر دند او را امیر اجل

چو ضعفی کمال خلافت بد

در او قوت و قدرت آید

ظاهر بن
حسین بن مصعب بن زین
بن امان حسد اعی و را اولاً
بخراعه از قبایل عرب است
مید بند لیکن اصلاً از برکن
زادگان عجم بود چنانکه از
اسماء اجداد آن می آید
قاضی تنوخی در کتاب الفرج
بعدها شده در ذیل حکایت
محمد بن یحیی اموی و نسبت
در سجو طاهر بن حسین است
بخاندان عجم و پس پستان داده
اشاره باین مطلب کرده است
لیکن چون فیما از کتب انساب
خری موجودند از مفسد نام
عیناً نسبت طاهر بن میرسد

نمروز
اسم محکم سیتان

بر زخرا سپاس علم بر کشید	بنام خدایت تمام پوشید
ز تاریخ بجزی و صد بود	که زهرش با دوزخ رفت

ریاست امیر خلافت بن طاهر در خراسان

بشد طمحه جای پدر بر	برین حال شش سال شد رو
بعد وی از کشور نمرود	بگردن کشی حمزه شد ز قهر
سوش لک راورد و او را شکست	پو بر گشت اندر خراسان نشست
خراسانیان شورش انجمنه	دران شورش می پس که بر تختند
بلج اندر آمد دران هرود	برود و برادر شد شش دیکا

ریاست عبد الله بن طاهر و آیین خراسان

برادر بدان میرام اویش	که خواندند عبد الله طاهر
ز دیور بسوی نشا بورت	ز غوغایان جای که آن پست
بر فراخت چو این لوی حلال	خراسان تقطیع از خراسان

خردمند بود و رعیت نو
 براو صلاح نصرتی بست
 محمد سیاه سوی نمرود
 ز بخت دود بود پناه
 دل دست صفاریان شد
 یکی قند بر خاست در میان
 شد از دوده طاسری بخت
 نهادند با خبیه پنج سال

و عیش خلق از او بود
 بشورید بر سیاهان خست
 سیه کرد بر صلاح نصرود
 که زین دوده ولت بفشار
 برین دوده دیده غم سیه
 که یعقوب شد میرکشورستان
 بخت رایست ز عهد کهن
 براوزمک عت بقر و جل

ابتدای حکومت صفاریان و پایتخت امیر یعقوب بن لیث

چنین گفت اندوه این
 بهمان ارم از پیر نسا
 چو در سیاهان تنبیه پناهی

که یعقوب بن لیث روی
 که بدلیث نوشیروانی شد
 بر روی بست او کمر بست

(روی)
 صفار و سپهر

بر زم خوارج بصدیق زورین
 خوارج سخت و غنیت زور
 بد هم ل مردم آرام کرد
 سر کشان بر پا کرد پست
 که راوند و مکران و زلیستان
 بکرمان سپه اند با و رخت
 و زانجا باید سوی سیرجان
 برادرش در سپهر جان کین
 از انجا بشیر از آمد فرا
 ز رودان بنی فارس زود
 بشیر از گرفت و بندش نسا
 پس انگاه تازان باید سلج

میان رست با در هم بن
 خراج حبیان و فرزند
 ز در هم رسید و بخود مردم
 چنان سیت او بد لها
 بلزید و هم پنج کابلستان
 سوی قلعه بم در افکند رخت
 گرفت و امان او ابله جان
 که بد مرکز ملک کرمان بن
 بزودان سی زرم داد
 بر زم علی حسین و رش
 مرا و را بر آورد و دواز
 همه عیش شیر میان کرد لخت

غایب
 نماند که در جنگ صفین
 میز نو منین علی بن مطا
 و معویه دو بری کرد
 و حضرت امیر مهران و امان
 جنگ کرد امان را برید
 و گشت لیکن جامع از ایشان
 در اهواز و کرمان در اول
 دولت خلفای عباسی را
 امان از اینج و کین

الحمد

برویش باور راند و هر
 بحر جان پس با سپهرین
 زجر جان حسن می آمل بر
 بال علی سخت و نجست
 زجر جانی و دیلمی از
 پس آنکه بر زم خلافت بجو
 بغداد رفت و فریاد از
 موفق صف راست رکاز
 رسول خلیفه باید بر
 پیام خلافت چو او گفت باز
 پس از آن خشک و پیا
 ز من با خلیفه بگو این سخن

بنده ششم دوده حاسر
 باید تقصیر حسن بن
 هم او را زامل کریر اند
 همه رشته نکلشان
 بر انداخت یکبار هال
 سومی مقدر لشکر راست
 که میرفت بغداد بر باد از
 که یعقوب بیمار شد خوار و
 در اندم که سر بود بر
 امیر عجم خواست نان و سیاه
 جواب نخبین گفت ما این
 که لرزنده اندم ازین رخ

نفت
 یعنی وادریع

الموفق بالله
 برادر مقتدر بالله
 عباسی است که سردار
 و جمله الملک او بود

علم در میان من تستیست
 رخ آرد من کبریا بی مان
 و کز تو چون سزین جهان
 بعباد از این گفت آفتاب
 از ان پس همی دورش
 ز جبرت دو صد با پیش

نم تیغ را در میان بید
 بر آرم دمارت پس و نا
 مران خاکت پیارست
 ز لرزل بقصر خافت
 وزیر ملک رخت سبزه
 که رست از دنیا و لشکر

حکومت عمر بن لیث صفار

خلف برادرش عمر بن لیث
 ر ضح خلافت کزیری سا
 برین حال غن چند سالی
 پی کشتن رافع برمه
 بخوارزم رافع از او داد

که ناورد را بد هم آورد
 پس از صلح سوی اسان
 سپاهی بسوی شابلور
 که کرد کشتی اشتابی
 پی او برفت و گرفت

د ناورد
 جغت
 د هم آورد، مبارز
 د لیث بشیر



چنین ز دو خورد عمرش گذشت
 که بازار سامانیان شد روح
 سپه راند بر دفع سامانیان
 سماعیل سامانی آن میرزا
 شکست گرفت او سیر نمود
 بسوی سمرقند با خویش
 بغدادش آورد و ناسا ترک
 دو سال پنجین عمر و محبوب بود
 دوم سال خون مقصد گذشت
 ز هجرت نمود و بعد از دو
 دوشن شد ز صفار ایران

بمی دو صد گشت و دو
 ز مرز خراسان گرفتند
 خود او رفت سامانیان
 پنج آمد و زرم با هم داد
 فکندش پادشاه کشید
 بدست این خلافت سپرد
 که بد مقصد را امیری
 ز آزادی خویش نادر بود
 هم او را بکشتند و کشت
 که این مرد و پند زنی
 نهادند بر تخت سی سال

ابتدای سلطنت سامانیان

چو ملک عجم پسر پادشاهان
 نسب داشت پادشاهان بر مکر
 و یا نسل بر ام چو بنیاد
 ساهیل بن حمید بن
 امیری جهان بدو داد
 شد از ماوراالنهر تا نهر
 هم آباد از او مرد و پادشاه
 بخارا در ایام این خاندان
 بدوران مغت و بعد از او
 یکی مستر از خود برادرش
 چو او کشور ماوراالنهر
 دو سالی خراج بخارا داد

همه کار را ملک پادشاهان
 که هم پادشاهان و هم پادشاهان
 که سر بر سر پادشاهان
 که او را پادشاهان
 نبودش بخارا داد کار
 فرمان آن سر پادشاهان
 به از دور و دوزخ طاهر
 مقرر است این پادشاهان
 بشهر بخارا همی است
 که نام بد نصر بن احمد
 مر این شهر بخارا
 برادر به پیکار او را

طفر یافت در زر مکه این و
پیاده شد از اسب و شتر
پس از چار سال و گزیده

و لیکن جو یا نصر شد و
بدر که رخس و دوشا شکر
پس را بدست برادر سپرد

سلطنت امیر اسماعیل بن احمد سامانی

پس از نصر احمد بن سامانی
بخوارزم و غازی و طراز
جانی زماشش او اواره
از او مانده درج تارخ در
از انجمده خواندم که در
دو سال بخین آمد از رمی
سوم سال شه یافت از مو
بفرمود اگر بیش باشد مگر

بشاهی عمایل بر زمین
همی زخم داشت سر فرزند
وز او داپستان گشت
بسی کار نیگوبه از درون
ز رمی بلج دادند بانگ
بدان پستک دادند از انجم
که شکست می شد از حراسان
بجا بستند از بلج سال و گزیده

هم از پیش کز پیش از باج ما
 به قتی ز رمی می قزوین لذت
 کسی اندیشید از لشکر
 بختی ملی بام نیکو کند
 بسال و صد بود و دو
 پس رفت سال دگر حکم را

سوی می فرستندی کوکبا
 که پر میوه بود شش ماه
 چشید میوه نعره چوین شکر
 ششی کما نخبین و ادمروم
 که بر عمر و بن لیت منمور
 برفت و خلف احمد زوی

سلطنت احمد بن محمد بن سنان

چو از سلطنت یافت احمد نشا
 بهو و لعب اند و صید و کا
 خبر با طراف کشور رسید
 نیارست چون م را ساز و بر
 همه شب و شش همی شاپ

تهی دید ملک خود از سر کسا
 بخر عیش و عشرت نبود کار
 سر از آگه سر کشی در رسید
 شرم از خدا می جوید
 که از دشمنان او شد و اسرا

بدی چسبائس این ساد
شبی شیرباشش یورود
سنه سید از هجرت احمد

که بد شیر در هر شبش مایید
غلامان دندش بشیرود
رماندش از عار و نکند

سلطنت نصر بن احمد سامانی

چو احمد در آن خوابد گشته
بجا ماند از او کوئی نصر نام
بر او زک شایه نشاندند
نخستین پسمه قاتلان در
حمویه که سردار شاه بود
مصفی بر او کرد آفاق
سنه نوبت بود در سرفرد
در ایام او اندازد و یلان

در آتش بخون خود گشته
گشت همه بیشت سالتما
بر قبت گذشت از سلاطین
طلب کرد و گرفت برید
بسی کاروان کوه خواهد
گریز آمد عسمی استرا
سوم بار یکبار ه کارش
سپاهی بسوی خراسان

سپدار ماکان بن کاکیش
 سپه سومی ماکان کاکلی برآ
 ز ماکان کاکلی سپه داخته
 ز بر سوای میران او تا خسته
 حمویه مرا نهمسده را لزد
 پس اند در جسد دیو کا
 شتی بخرد مند و داسش
 بشیوار مردم بفروشد
 ز چاهه سرایان او بدی
 همه روز پیروز و فرخنده
 نه سیصد و سی و دو ماکان

خراسان هراسان بی کیش
 ز ماکان و ماکان کاکلی
 که شد تیغ دیگر بر او
 علمای طغیان او را خستند
 لرزانده و شکست و گرفت
 هراسان مویخت از امور
 بد و را این ابل و سر
 شده انجمن کردش از کز
 همین او پستاد زبان
 تخت شتی بود سی و دو سال
 بعد آرزو شد برون جهان

سلطنت امیر نوح بن نصر سامانی

برون شد چو از سپیکر نضر

در ایام او راند بر روی

جهانجوی ادبویی

جهاندار سالار سامان

سپاهی کزین کرد در بر

سوی کن دولت هم اوزم

که آرند از روی بر نوح

بد او یازده سال فرمان

زیصد فروز تر چل نوح

چو

پس از نضر از وی بجا ماند

کزین بوی پویه شد دلی

که بد رکن دولت مرا و را

برزش زبان بست و بار

چو رستم سپه داری بود

پس از حب که صاحب انکوم

بشویس فرزند ساو و

جهانی هم از وی سرک

که جانش بجیک اجل شد

چو

سلطنت عجم الملک بن نوح

شد اندر شمارشان ملک

نشست یکین یکین و یکین

خلف ماند از نوح عجم الملک

بشاهی و با همسانان

وزاوت بستمین شد برسان
بعد الملک سرکشی ساز کرد
ز روزیکه عبد الملک شد تخت
بر او رفت شش سال نام
زیصد چو یکدشت پناه سال
چنین ارم از پیر دانست باد
چو عبد الملک زین سیرامی
سینج

بغرنین فت از خراسان
اساسی بغین بنی اغا کرد
شدند آل سامان کر تیره
ز کشور بودش و سیاهی
رسید استر عمر اورا زول
که در کوی بازی اسب و قبا
برون رفت و کدایتیم
فکج

سلطنت منصور بن نوح ساکات

منصور سپرد باج و کمر
ولیکن چو دوران منصور
همی بود از دوده دلمه
باخره عیش و غزلت گرفت

که او را برادر بدی با
همی زد و خورد و عمرش شد
کسی بشی او را و کاهی
کزین دختی از رکن دولت گرفت

امیر نوح

بن منصور بن ابوالحسن سجور
 از خراسان معزول گردانید
 اقلیم خراسان بحکم الله
 ابوالعباس تاشد و سجور
 فرمود که سپاهی در سیستان
 بزم خلف ابن احمد سیستان
 کشید سجور که بوسط غزل
 امارت خراسان بخواند
 و دگرانی داشت با خلف ابن
 احمد و از آنجا بخراسان شتافت
 و فاتح و حاکم الدوله را
 انداخت و بواسطه نفاق
 میان فاتح و حاکم الدوله
 مؤید الدوله دیلمی بر خراسان
 بتاخت

همی با نروده سال فرمایند

سنة سیصد و شصت و پنج او

سلطنت امیر نوح بن منصور

ز دنیا چو منصور شهر برد
 و را بود اسپهبدی شام
 با دخراسان نظم نمود
 سوی سیستان هم بفرمود
 بگوید بزم خلف کوه حک
 رفت و باو ساخت سجید
 و زانو حسام آمد از فرخت
 مؤید بری کوفت طهرت
 بشاه بخارا پناه بست
 بفاتح بفرمودش بحسام
 بنوح بن منصور سپرد تخت
 که در دولت نوح بود حسام
 باو داد و گرفت از سجور
 کشد سجور از خراسان
 کند بر خلف کار از آنجا
 ز غزل خراسان دس چرو
 بزم نسا بفرخت خست
 زری فخر دولتی و تاخت
 و ز او کشور خویش خوانده
 بنحر از مؤید کشند انتقام

بجز جان او اکنه کوس را
 ز جرجان آن بر دو جگر
 بریدن کسیر دل از مهرش
 همه مهر از شاه برداشتن
 همی این بان این درین کمن
 شد از حیل و سمج و شریر
 با خرزغین و خواست
 سونی ناصرالدین الاکبر
 همین ناصرالدین محمود
 امیران نمودند از اندو
 بغزانشان بنامه
 که سونی بحسار کراتی تورا

نماید امداد قابو پس
 پس اکنه بیکد میرا بخشد
 امیران مخالف ملک است
 علمای طغیان افرا
 بهم رنجتند از سیارین
 بخون غوطه ور بواجین
 فرستاد یکی شتابان
 که میبوسد محمود شه پاد
 که سخت بستند بر دست
 گرفتند در مرز توران
 ز آشوب کردند همسگ
 نشا بور و مرو و بهر می توان

و فخرالدوله

پایبند به امیر نوح شد
 بفرموده امیر نوح حسام الدوله
 و فاتح با دود فخرالدوله
 قابو پس نامور شدند
 از موی الدوله رشوی کر
 در روی از میدان جنگ تا
 سکت بر شکر حسام الدوله
 افتاد و از آن پس امرا
 بهم افتادند و سپاه اخیلا
 نظم امور امیر نوح شدند
 امیر بیکدین از غنیمت
 و او نظمی سپه و محاربان

جزاداد

بغزات

پادشاه در پستان

چنین آمدن بن بیت
رسید چو بگذشت بهشت
دقیقی مروی در آن ورکا

پس آنگاه که در جهان افتاد
بخار ابرسانا و بخواری
چکاره سپرد بود و نامه کا

سلطنت امیر منصور بن نوح

پس از نوح منصور منصور
ولی حیف که اختلاف نفاق
بیک سال مابین و از روی خشم

ز جام شمشیر کشت مست صبح
مه دلش و دوش و دوش و دوش
امیران کشیدند میلش بچشم

سلطنت امیر عبدالملک بن نوح

پس شد بر او ز ملک کو
نخست ز شاه پیش پای تمام
برزش یکی لشکر آرا
بعد سال نه تن سپاهیان

برادرش عبدالملک مسکن
که ایملت ز جانش کشید تمام
شکست و گرفت و بنده
به بستند بر شهراری میان

ابتدای سلطنت غزنویان

ازین پیش این سخن گفته ایم
که در عهد عبدالملک بن
چون منصور بر شد بگاه
فکند وز آن سر فرخنده
پس آنکه کمر بست بر فتح
بناورد که کین شیدا رخ
پس از فتح بست آن امیر گزین
غزوی باز وی وسیع نبرد
بنجاب و تحت اقبال
دگر بار چوپال بکار
کنت ناصرالدین سوشتر زنده

بمشقب کهر را چنین بنام
بغزین از بیم شه شدن
شد از بست کین ناصرالدین
بغزین پس از بست کین تخت
بیاری باری بمرم در
بر آورد از شکر و فغان
ببند و شان شد برای
زبند و شان ملکها فتح کرد
از کابل برون کر چوپال
یکی لشکر آراست سید
برایت همی آیت فتح

ابتدای سلطنت
دولت غزنویان از زمان

غزنوی است چنانکه اگر شد
غزنوی از سزاران بک
بر ناصر سامانی بوس پس از مردن
نوح اعیان شد و کوشا
عبد الملک بن نوح که جوانی
کو درک سال اندک داشت
شده از بست کین که در میان
بود شورت کرد و او
که عبد الملک را بپادشاهی
و گفت نرو و ارشاهی
پس از آنکه قاصد نزد این
کرد و اعیان بکنت عبد الملک
تحت نشاند و بدین
میان شاه جوان سردار
فساد حاصل و جبر
خواستند مطمن نشد و
و آخر به بکار و جنگ
لشکر و سپاه عبد الملک
شکست داده از خراسان

ریاستی آنگذ و پس مرد
البتکین سپهرش سخن
البتکین بجای نشست
امور را با میر صرا لیدین
سپهر پس از یک سال
البتکین ده عیان کشور
امیر بکلیکین ناصر الدین
شد که بابر قوی و
غرنوی بود و بواسطه
و کار دانی فحشای بزرگ
بند و پستان غیره کرد
تکلیف ریاستی برای خود
کرد و پس از او محمود
بواسطه اطلاع آیین جنگ
و سپاه کشی مالک پسر
و از سلاطین بزرگ عالم
میشو لعل احمد

روانگرد چون کاج چنگ
زد و بست و لیکت و کشور
بمان نوح منصور و الا
برفت مدد کرد و یاری نمود
امیری فلک شد و
دو ده سال حکم طالت
پس از رزم بند و جهاد
رهجرت صد بود و شش
ابو الفتح بستی این و زکا

ز در یای لشکر بسان
ز لشکر سرو ارشاد
مدخواست از بهر الدین
بموران زمین شیرازی
لرقت از او شمشیر
جهانرا زنگت جمالت
مدد کردن نوح منصور
بم او مرد و هم نوح
زمانه کاران او در

سلطنت محمود بن میر صرا لیدین بکلیکین

فلکرت به محمود و سنج سیر
مداوند او هم شد ارشد

ز منصور شه خواست حاجی
برز خراپان بشکر کشی

خراسان سلم شد اورا پیش

که اینسان مبالای خود بخبر

من از تو سزد و نم بفر و جلا

سما عیل بی بهره از شک و سو

که گر چه پال از تو من گترم

من از تو هر گشت یکدم بی

شد این گشت کویا به کار را

نسبت چنین خندانم در گتا

سپه راند محمود از آن سلخ

بدا و چار سال نچنین حکم کن

رکار برادر چو پر و خشت

سپس از خراسان کمر بست

بزد برادر فرستاد کس

بپایان عیان عید

ببسیر و رای زرین و پال

نمیداد بر قول محمود کس

ولی در ترا داد از تو من گترم

تو خود در و پستاده را

وز او شد عیال کار

که بد نسل این برادر فرستاد

برادر شدش غره عمر سلخ

وزان پس فرود شد جواب کن

سلم شد او را مکن و کلا

به بکار پامانیا بنیک

نکرده امیرن حق ناشناس
 جهاندار محسود مسعود بنحس
 چو او جانب ما را الله شد
 بر آورد از سپاسان با
 پس سوختی از رم رایتنا
 کشید نفقتا می خوار میا
 دل از کین بر دخت خوشه را
 ز سادی رخ عیش اغار خواست
 جهانجوی ایک مین جان
 نمان بودش اندر حرم در
 بسر بر نهاده به تر باج
 دو کیوش روی چنان

ز سامانیان چون نعمت سپاس
 بکین امیران کمر بست سخت
 همه شد در کامشان هر
 پراکنده شان کرد و تهم مار
 تیغ خوار زم بخت کما
 که حیون خون شد و خون اینا
 می لعل کون خواست بایل با
 شراب کهن شاد تازه خواست
 خداوند تو را چند تو شرک
 نه دختر کی ماه نیک اختر
 رفت ز خوابان همه باج
 چو بر کنج کوه دور با

جوان بخت محمود سه بست
 روان کرد بهل بختی
 ز درو کمر برده مستدق
 پس آنکه چو پراخت کارش
 گزین کرد از شکر کارزار
 بقنوج بر رزم سپاه شاه
 بناورد که بود کرم پتیر
 پایده شد و نمود روی نیا
 دم خویش کرم زبان کرد
 چنان کرد پس همه بر می
 دو سالش پس رزم کشمیر بود
 چو شه رازمان سپهر شد

در آن خت نیک خت
 که کا بین رخت بهر
 وز انجست با یاد نشود
 بهند و پستان راورد
 دلیران جنگی صد و سی
 که میبوسید برار شای
 که در لشکرش دید غم
 بدرگاه حق آن شه فر
 دل سرد آن جیش اکر
 که و منهرم گشت ارای
 همان ای گرفت شمس
 و گشت بر ایک در از با

شه ز ابلی کرم هند پستان
 فرستاد سپیکه سوی کاشغر
 مدو کرد او را به پیچیده
 جها بنجوی مشهوره سرکن
 بنج آمد انشا و پاشکرامی
 بقلب سپه بود در کارا
 فرو و آمد آن شاه ارستین
 بنجر طوم سل آن شه شمند
 که لشکر سر اسر را کینده
 بیک حمله راند از حیاتین
 پس آنکه در فکند در غور
 بنا و رو که در کندش کشید

مدو خواست ایکه هم از دستان
 بنزد و رفت در خان چاغر
 و لیران خو نحو آرخب کذا
 سپه راند بر رزم دون
 بر رزم دو خاقان تور آن جدا
 که شمشیر محمود را کارزا
 مکان کرد بر تخت پیل کزین
 علمدار را بر هوا او فکند
 دل جمله از جای بر کینده
 گرفت آن دوشه را بیک خن
 سپه اند بر رزم سوری لغور
 شکست و گرفت و بندین کشید

ز ملتان کجرات آمد پس
 از آنجا روان شد بیکماه
 شترهای تختیش در زیر بار
 ز راه آمد و تاخت و سوز و منا
 بکرزی بت هند او ترا شکست
 بیامد پس عراق و عجم
 خدیو عجم کشور بزم گرفت
 بحکم پدرشاه مسعود تخت
 جهانجوی محسوس و سال
 چونکه شد از چار صد یک
 ز آثار او چهره روزگار
 از آنجمله مسود و درخمان

ز راه بیابان کین باز فته پس
 چو راهی آب اندران کینا
 پی بردن آب و دهنه
 بر انداخت آثار و منا
 بکیتی نه بت ماند و بت پرست
 سوی تختگاه کی ملک حم
 سپس ملک جرجان و یلم رفت
 ز دایح با ملکراده مسعود تخت
 همی آمدند از نصر و جلال
 برد او و ماش که شکست
 پرا از خط و خالست و نکا
 یکی گفت ای شهریار جهان

بخواری کنش ناکشاد من
 مرا بر شب آید بخانه همی
 بستی در دسترمانوسن
 مرا فیت یارای منع و
 چو شید محمود و مدبوس
 بپوشید چشم خود از خور و خوا
 بان مردن نموده من
 خبر داد در ویش مرشاه
 ببا این آن مرد شهوت پرست
 کشید و سام غضب نیام
 بروین و از آن خانه شمع چرا
 پس فروخت شمع جوان را

بر پس او خواها نغز باد
 بنا مرد می مردن محراب
 بهین خسرو انجت مسو من
 نه نیروی ماندن نه روی بر
 تو گفتی که یکبار از بهوش
 شدت خانه صبر طاعت خزا
 که امشب چو آید خبر بمن
 همین شمس یار دل کاه
 باید کی تیغ تیرش بست
 برابر و زده چین پی ایام
 بجست و شمس حاصل از کی
 در او عشرت و شادی آید

سپس خواست هم اندر خانان
که زاندم که بشنید این کلام
که در عهد من کسیت یزید
از ان شمع کشته ام که در
مبادا که جنبش کند من
چو دیدم نفیستاده درین
پی سجده نمودم روح بجا
چنین حکم حق انده این جهان
چکامه پیرایان آن شیرا

بخورد و شد از بر حق سکرخوا
خور و خواب بخود نمودم حرام
مگر آنکه باشد زمین پریش
بنیم مگر چه پسر و روش
چون زنده من بگره من
تن خویش پیوند فرزند
بدرگاه خشنه نروان
که بردند نام کوا از جهان
همه شهره اند و سزاون

سلطنت محمد بن محمود عرو

پس از شاه محمود والا
بدو گفت مسعود من مہترم

محمد مین شد بجای پدر
باکین شاهی تو بہترم

مقصود
اینست که همان که میان
دو فرزند بختکین محمود و ای
بجکت و جد کشیده و کمتر
بر قهر غالب شد همان پس
میان دو فرزند محمود
محمد و مسعود از نزاع کشید
و مسعود که کمتر بود بر محمد
برادر قهر غالب
شد

سما عیسی سر چه محمود
دو شهنشاده بیکدیگر کشیدند
بناورد چون سهم بردان
همه از محمد بریدند
محمد نیاورد و تاب سپید
بر او تیره شد عاقبت کار

همان محمد مسعود
بهم از دو سو جمع گشتند
امیران رسته روی و گشتند
بسودند بر پای مسعود هر
کریزانشان از بیم تیر
جهان من و را نمودند

سلطنت مسعود بن محمود و عروا

محمد پویشید چشم از چرخ
در ایام مسعود نشاندند
سوی اصفهان رفت آل تو
ز غزنین یکی حبیر غلام
که بند کمر تنگ بر قصد

مسعود شاه انداختی
چو دادش ابر برادر
بفرمان سه بفر کا کوی
داد او پسند آتش
بر زم علی بکین بیدار

براتنو ماش از سپاهین
 بر او از کمین سگاه در تاخت
 ز سوی کر شاه نرین
 وز انسوی سلجوقیان
 فتادند با کر لبر
 فکندند در هر طرف
 بر اینچنان سال کرد او
 بنده و پستان کی رزم بود
 نهم سال تختش جو کر
 بنده و پستان قشلاق
 اندر کرد مسعود از آب
 بهاران بغرنین حاکم

کشدند فوجی کان این
 بهمدستی از پایشان
 به پیلان و پستان
 ز حیون که شتند
 بمکت ابورد و مر
 خراسان اسپان
 نبودش خبر نام فرامد
 که اندر خراسان خوانم
 بهر کار حیران و کشته بود
 که آید بخوار از م
 که ماند ز پستان
 مکر نچ سلجوقیان

دیران سلجوقی و ترکمان
 احشاد و کینه و لشکر

خزانہ و بنہ سرچہ بود از
 بر او شکستین احسان نمود
 اگر چه ازین پیش ماست
 انوشه مکین و غلامان پاس
 محمد که نسبت مسعود بود
 کزیند اور شاہی کرد
 احمد کہ بد پور این شاہ کو
 کشیدند مسعود شہ را
 بند و پستان در حصار کرد
 سنی سپہ از چار صد کند

ہمہ انداز آب پسند نظر
 خزانہ و بنہ جملہ غارت نمود
 خزانہ چور و دہشتہ لات
 ز فرجام این اتانہ ہراس
 بجور می خواری بسپرد
 کہ این سہیل یاری داد کرد
 سپردند نظم امور و غور
 بہ پسند اورا بخت کند
 کہ اینجا بر احوال خون کرد
 بکشت احمد اورا و اسودہ

سلطنت مودود بن مسعود بن محمود و عرو

بکر برادر رستم خست

پدر چون بکار سپرد

یعنی پن
 احمد سپہ محمد کو غم خود
 مسعود را کشت پدرش
 نمود و سپہ مسعود او
 کہ اینکار بی اذن رضا
 من بودہ و من اجازت
 ندادم و سبدم

بود و مسعود بنوشت گفت	که ای کار بود و زمین در
جناندار مودود بر شد	جهانی بحکم وی ز فرت
یکی لشکر آراست و دود	بر زم سپر غم خود خیره
سپر غم و غم همه دود	گرفت و بخت و نداد او مان
بند و پستان پس علم بر	به پیکار مجبور و لشکر کشید
برادرش مجبور آمد فرا	بلاهور و پیکار را داد ساز
شب عید صبحی ز راه آمد	بست با نکه ز مکار آمد
دو شهراد و جشن طرب ساخته	بقربانی عید پرداخت
دو لشکر کعبه و عاذر و خروش	بتنشان جزیرم همه نخواست
بهیجا همه حاجیان طواف	با حرام بیت الحرام مصاف
سیم روز دیدند صبحی کجا	که مجبور و بد مردود در خیمه کجا
چل و یک چو کبک شت چار	به پیکار رسید قبیله خیمه

ز غنم چو کمیزل آمد بر و
 ملک طغرل از آل سلجوق
 بصد سال نه تن دگر عزت
 ز سلجوقیان کن جرئت
 کتوان نام آنان کنم منجلی
 پس از این شهراده عبده الریه
 بنام شعی بود در کد
 بر ایستاد پس تحت شعی
 پسر سلجوقیان بسته کرد
 شعی داد کرد و هم
 پس شاه مسعود و ارسلان
 که این سه بودند پنجاه سال

ز قو لچ رفت او خاک اندر
 لوی جلالت بیست و
 یکی منهرم بدیکی منور
 که از غور یان نهر میت
 یکی بود مسعود و دیگر
 سپس فرخ آمد بعصرید
 بغزنین ده سال این بهر حیا
 چهل سال او کرد فرمان
 بدخت ملک شاه پیوسته کرد
 شاهخوان ورونی و رقی
 پس از این و بهرام شاه کلان
 یاری سلجوقیان با جلالت

این است
 که بهرام شاه غزنوی که
 دست بهرام شاه
 آن ترجمه کرده اند
 سلطان سلجوقی بود
 که با خال خود بجنگت
 و مقهور نشست

سنائی شاکوی بستم
پس کا خسرو که آمد او
حسین جانسور غوری و
بغزین بیداد آتش کند
بآتش آورد این دو
بمانا که از دوده غروب
صد شصت یا صد شصت

از ان شهر را کام هم بود
مذاش جانسور غوری و
یکی آتش و شهر غزین سوخت
مرا این دو مان بن و بیج
مگر غنوی خود بکشتی نمود
مگر پازده تن ضعیف بود
نشست بر تخت و حلال

در بیان خضر شرح حال سلاطین آن بودی

زایام سامانیان بودند
بوی بی ثراوان سیریز شور
بمانا که خسرو غزنوی
دو صد سال بود که

که روی که در قار سپید بودند
که بودند از نسل پیرام کو
که بازوی سلجوقیان
کسی بانوا و کسی بسینوا

عزق ری فارس را داشته

کمی با جکیر و کمی با ج د

که از مرعبا سپیان مرند

از ایمان بر دستشان تن

خستین عمارت و رکن

بما است و مصام الا

که خودشان قابل یاد

عماد اولین پس از این مرده

یکی رکن کوز و بعباد

سخر نمودند از تقف

بهر کار نبود اند و رانما

لواهای قدرت برافراشته

کمی سستقل که مطمع آمده

کمی خلاف خلافت شدند

که آثارشان باقی گفتن است

عقد با موید پس فخر و

چو زین بگذری سست نه دیگر

سخندان کردارشان است

که باد و برادرش شای نمود

معز کو بکرمان بکنید رخت

ری فارس پیش اصفهان عراق

بفرمان هست برادر عمار

سلطنت عمار و اله و له و ملی

چو شد مقتضی و رآل زیار
سوی فارس برآیم با قوت
سپاهان پورش منظر گرفت
برمی اند و بکشد و بچد و
پس از شانه زده آل کوحد کرد
ز هجرت سه سیصد سی و

عما دین بیست و شش
زمین از حوض قوت
ز قوتیان کوهر و زر گرفت
بر انداخت این بدایه
عند راس از خود لعل کرد
عند تاج بکشد است در کند

سلطنت امیر عضدالدوله دلی

عند حکمران بفراوان
بغداد و زورزم باختیار
بهر کشوران شاه و الان
لطاف ملک قهر پان علی
بر آن گنبد ساحت محکم

بعم و کرب بر پیر سر هم
خبر یافت بر عزم این
بهمت بناهای عالی نهاد
بکوفه از این شاه شد
که با گنبد صرخ بودش

بغداد و بیمارخانه بست

همی اند فرمان سی چار سال

زیصد و هفتاد و دو درگذشت

پس از او تراوش تعبدی

کشیدند برسم بلیداد

تراوویی هم غنید

پس از مجد و فخر و مویده

هم آنان هم تنوع کین

ماند اندرین و دمان خسرو

هنرمند و درویش مسکین

وزان پس نمود از جهان کمال

بجز فدا آتش از سرگذشت

نهادند در یکدگر تیغ

کشادند بازوی کین

بیکدیگر از کین در او

در آنان کسی توان شایان

بیکدیگر پس از خود خستند

از شمشیر سلجوقی و عرب

ابتدای سلطنت سلجوقیان

که از آوده سلجوقی

که روزی به شیراز گشت

بر این اند جمهوران پیر

نسب میرساند با فراسیاب

چنین گفت و نامی چنین
 و قاش نخمدت که بود
 بروین دقاق اسنچی
 بجای پدر زو بیوست
 بوم بخار استی ختیر
 در آنجا بسی کرد مردان
 مکایل و ندرستجو کرد
 چو او رخت بست از جان جهان
 محمد همان سفران کرد
 در این سر دود زو جد
 بجای ماند از او و و سپر زاده
 زمانی بودند بعد از

که بیوید اسپهبد ترکان
 بخد مسکد ارشین تیه بود
 از او ماند سلجوق خنده را
 تیه زو که بیوست
 وز آنجا بر خسته فید
 سمرگشت بهش لفرزا
 بعد پدر جان دی سپرد
 و و فرزند از او ماند اندر
 جفریکت او دیکوثر
 دو اسپهبد ترکان شدند
 و و فرزند از او ماند
 زیم سلاطین حقی در

کسی ایست آوردن چنان
 با خر پس سالیان از
 گروهی چو زال رزای
 برادر از او نیست بگنجد
 نخستین که میران آورد
 در آونجیت با خسرو غریب
 بر دمی شید کران کران
 گرفت دوست تاراج
 جگر یک اندر خراسان ماند
 بهر شوری کرد پیش
 ملک طغرل ماده رزم
 چو از چار صد بست در گذشت

گنجی نیر بغیر از حد حقیقت
 که شتند از آب میوه با
 شدانبوه در رایت طغرل
 بنیر و قوی بازوی گین نمود
 بمرز پسا و اباورد در آن
 جهان کهن یافت از وی نو
 بناورد آنان سپاهیان
 خراسان سپهر با و باج
 بفتح اقایم طغرل را
 بر دمی بر آنکسخت بر خنکها
 زمرز خراسان بخوار شد
 نشانیور و مرد و بهری فتح گشت

در ایصال آن شاه بسترخ

برفت از میان شش عرو^ن

بجریان می آمد و ملک جم

روان شد پس شاه از او گان

در آمد از آن پس از اقلیم

که بست تیغ خیر بغداد را

خلیفه که از آل عباس بود

در آن عهد قائم لقب داشت

عمید شاه بوری کندر

در آخر مینو شد دست

بقائم شد داد کرد او

دو کوهر بدست و کوهر^{طلب}

بفرق شرف و شایسته

دل دست سید قیاس^{شده}

مستخر شد او را اسبق^{عجم}

سوی کشور آذربایجان

سوی تختگاه جم و ملک

که انجست از ندرایت دارا

بقول عرب فضل با پس

نمناشت دشتی پی^{شده}

سخن گفت با قائم از برادر

بدا دوستد عهد پیمان بست

خلیفه شد او فرزند و د

یکی از عجم مکی زاع^ب

دو ناسقه در هر یکی در

شمن ایستاد و دوشن شقه

هنای بیاع خلافت شاه

پس ز بیت و شش سال فرما

چو از چار صد فرست پنج

پس از طغرل ارکان خود کرد

بشقب در خوشی بنفقه

شب تا بخت در شقه

از او بعل بستاد و بفرما

که صاحب کلین بود و تخت

برون درخت از سرای

نهادند دل را لب اسلا

سلطنت الب اسلان سنجو

الب اسلان اندر جای

شهی ادا کرد بود و زرم

که بسته در خدمش پای

روان حکم انشا روشن

در ایام او قیصر مویا

پیرانه یارای لاوم

شان پیش تختش تادیه

هزار و دویصد میر فرخنده

ز جیون بد بلبه چو آب

کلین دامن زمر ز در میان

رومانوس یو چا پس از ملک و
 به راه بطریق و حاکم
 سپه اندازگان سپه تن
 روان همز شش پی کار
 الب اسلان اند بهر
 روان همعان الب اسلان
 نخستین آراست خوشن
 بدرگاه یزدان سپه سرد
 مینداخت تیرو گمان آرب
 سپه تیغ الماسگون بر
 که امروز یا منم فر شوم
 و یا از شادت سعادت برم

در ایران علم زد بهر مرز و
 بسیار است شکر علی یلیق
 با ایران من تا باریه
 دلیران دشمن شکن صد
 سوی آذر آباد کان بر
 بکف تعجبان شی از یلان
 بپوشید بر روی شین
 نشست از بر باره آن جوی
 کتا ورنیکخت پرس
 یکی نعره از دل خویند
 شنش با شوکت و فر شوم
 از این دشت کوشی دتیم

پس پادشاه پاراندر دست
 خطایه یکی خواند لغز و یح
 گرفت در دست و او فکند
 الب اسلمان گشت پیرو
 بخشید او را پس از سترو
 پس لشکر آراست چون از
 گذارش بر آب آموید
 بر اینگونه کاناخا در می آید
 نشودند چون جرم بر زمین
 طبعش در شاه یوسف کوتوا
 بنیروی بازور پس برود
 ششبه قیرو کمان دستبرد

برهنه سر و خطبه خوان گشت
 پس تا خست پروان مسیح
 درخت صلیب ازین و نیج
 در افتاد قیصر خست کند
 دوباره ممالک تقصیر
 سوی شت قیاق و بحر خزر
 جهانی زمر کش از مویه
 که در زبان آن پوشش نام بود
 کشیدند در بند سیف ز جرم
 که او را سختی بد گوشمال
 بسوی الب اسلمان دود
 خطاکشت و از زخم پدید

شماره بود و شصت و پنج

که بگذشت و بگذشت و بگذشت

سلطنت ملک شاه بن ابی اسفندیار سلطان سلجوق

ملک شاه بعد از پدر گشت شاه

بنفشاند کج و کمر بر سپاه

زدیوار چین با بدیاری و م

روان و جگش بر بوم

ز صحرای تا تا ملک شاه

بفرمان آن شاه جسم اشام

ز اسلام بس تا بلاد خزر

ز بیت المقدس سوی کاشغر

عراق و خراسان هم در و م

همه ماوراالنهر و توران کام

حجاز و دکن فارس و نیم

بفرمان آن شهریار جل

ز آغاز اسلام و اسلامیان

شهی سپه او نامه در میان

وزیر خردمند و خواجه نظام

تبدیر داد و نظم نام مقام

چنان کرد و بین کاروان

که آسوده گشتی بهر روان

بر انداخت هم در دو هم

که تنها همی تاخت در روان

پل و خان و ستم خانها و ربا
 نخستین که لشکر بناورد
 بناورد که دستگیرش نمود
 پس از چارصد بود و دو
 ختا و خن از ترککان گرفت
 یکی و خرمی داشت طمعان
 می مهر چپری می زیاده
 زده چهره اش طغنه براق
 بطلات کیسوره دل زده
 می لیکت و ابر پرده نهان
 ذری لیکت در عصمت
 بد آئینه بر کان خون نام

بسی ساخت در پیریل و طوط
 سوی ستم خود شاه آورد
 زیاده افکند و اسیرش نمود
 که سوی ستم فند را ندان
 سپس و خت طمعان کان
 بخوبی کرو برده از کلر خان
 برنج کل بخت سرو آزاد
 شب تا راز تا زوشن تاب
 هزاران بکشت در ان کشند
 نخفته شب از زوشن
 نکرده هزار جیب عفت
 پیورده خود خت اختتام

در مهر بر روی شهر بار کشت

بهرش بل کین دیرینه

بشکوی شاه این بر چهره

پس از عیش مابشکری گنیه

برادرش کاوشش نام بود

بشام اندرون کویت کوشی

جهاجک شاه و الای

و دوباره بعبند او اندر شاه

یکی دستراندر حرم دای

خلیفه زمان حضرت مصلی

ز سه خواست آنده خدای

شهنش پیوندت کین نمود

به پیوند آناه و پارس کشت

سکندر رستم انوشیروانی

شب حبیباع مه مهر شد

روان شد بر زم برادرش

بجکم ملک شاه در شام بود

برافراخت رایات فرمان

بر او شام را کرد چون شاه

سارده سپه شاه قشام

که او را چون محترم دای

که با شاه دم از محبت رد

همان مهر سپهر پرزاده

خلیفه مراندخت کابین نمود

مکشہ کی جن شاہپہ
 بزرگان تو ان ایران ہم
 فراہم کردہ ہی ہر کسور
 دران جن کردید عشرت
 در آنروز فرخندہ شد
 کرت بہت سرواٹی
 در ایام اور اند قیصری
 بہ پیکار او سکر آراستہ
 سپاہ از دو سو خیمہ افزا
 فرستادگان کہ آمدند
 کہ تا کہ مکشہ دران کہ رودا
 دران صید کہ صید شدند

کہ چشم جان بخشی انسان
 دلیران جن شہسواران ہم
 خدیوئی و ہمسری و استور
 بنجد او با ان شہ پاکر
 بتن عراقی شکر چل ہرا
 و کیر خیر ازین بکن اقبای
 رفتن تہ بہ ایران
 برابر شدند از دور و پیہ
 سفیران گفتگو بہ
 دم از آشتی و دوستی زد
 بزرگ بخت مرکب تقصیر
 اسیر دلیران تہی شدند

شده و بنده کان و علایان خاص

بفرموده بنده کانرا که بان

که دشمن اند ملک شهنش

یکی شد را و بر یکجای خنک

خرومند فرزان و ستور

برندان سپرد افلام

در انداخت آوازه اندر

پس اندک شب قصه قصیر

شده رویان گفت پس یاور

بدو گفت خواجه دلی پایدار

پس گفت قیصر سیران بام

بانان بسی گفت خواجه در

شست

گشتند از چنگ دشمنان

نیارید بر من نیار سنان

که سالم بماند رشتن تنم

بخواجه رساند این خبر بکنت

نهان داشت این کینه در ضمیر

که نه بد کپییر از رازهای

که از صید که باز کردید

رضیع و مدارا سخن سر نمود

که گشت از شما جمعی مژور

همانا که زویتی نیک نایه

نمایند تسلیم خواجه نظام

که خواهد شمار را ملک شاه

گشت

باردوی خوش شاه چو پند
که شاه همه در بکان تو
در تنی ز رشتی نمودم
تو این بات از بند معذو
خطر خون شاه خود اراکند
وزیر خردمند ارشد تو
در آن زم قیصر بنیداق
اسیری که دادش کف بهر
چو قیصر نظر کرد سه رشت
که ایشاه فرو فرنگ و
و یا الکه بازار کان میرو
چو شبیه گفت و خوش

مبین آنچه پیش ازین بود
بر آورد و پروردگان تو
بود غدر من ز دوشه
همان جانب عفو منظور
سخن در میان اراکند
بروز کرد برکت پیکار
بناورد که در کنت افتاد
ز تارک بود فیه قصر
طر از سخن از اینگونه
که از صنف قصای انیک
و یا شاه چشم ز کما هم
چنین کوهر شاه در پاش

رامی گفت چون سایه
بخشید و او شش و هوا
بار و دومی در رفت کردن
و نسان بی عبد حسان
جایجو ملکه پس مسیت
پس از چار صد بود پادشاه

شش و ششم و ششم را
بمانسان قیصر و خواسته
منم بند و شاه ایران
کسی که خبر اینسان
ببغداد کرد از جهان
برفت و بجای ماند از و باج و

سلطنت بر کیا روق بن ملک شاه

کتاب کیا روق از وی
چو کو پس شاهی که یار و
پدیدار شد در میان
نفاق اندرین دمان
باز دخت تمناج ترکان

ولی شد پیا شوری از هر
بطنیان علم آل سلجوق
که بر کند از پنج هر خان
خوشحال آن خانه کو
ملک شاه را خرد و تر بود

بنام ارجه افضل محمود بود
 بغداد از کوششش داشت
 شد آن دکن خرد از سعی نام
 نقشش اندر بلاد عراق
 همش غم دیگر ملک ارسلان
 پیوند و خویشان کسی برش
 ملک بکیار و قوکان بخت
 ولی مرد رکان محمود
 بخون ارسلان همه غم شده
 نقشش نیز در رزم ری پیدا
 چو از کار این بر سره پردا
 محمد که دیگر برادر بدش

و لیکن جاستر مسعود بود
 بختی به بر دند نام اندر
 شه چار پاله برای نام
 بر انجنت خاک خلاف وقت
 کشید از خراسان سپاهی کلان
 بند جزیر برادر ملک سپهرش
 هم او نیز خود پیر هالدا
 دل شه تهنی کشت از آن هم غم
 بیک زخم از شادی کشته
 ممالک بنو پر برادر بداد
 کشید او بر زخم محمد سپاه
 پذیره شد کوی خواجه و اند

بیدان کین و برادر شد
 سپه از دوسودرسم انجید
 نشید شمشیر کین از عدا
 ز خود یلان خون جیب بد
 کهی باقی این برادر سفر
 ز بس زرم جانحسایر زرم
 در آخر شد از سعی از اودگان
 بهمان موصول و شام از من معان
 بدیکر ممالک شهنشاه و دانا
 ملک بر کیار و پس از آن
 پس از سیزده سال پنجین نفیست
 ز پانصد و سی و یک سال

بر دم آزمای برادر شد
 تکان و بیدان از نیکوخت
 چو ز بر سپه تیغ خارا سکا
 بدانسان که از دود سیره
 کهی آن برین سبت راه
 هم از شرم دم گرم دل زرم
 محمد شد از آبادگان
 مرا و را بود بی خبر و معان
 بود بر کیار و قوشه شریا
 بهمان عهد و پیمان مله دانا
 بخاک برو جود چهره نفیست
 انداوش اجل در جوانی مجال

که در وادی حاشان یزد

نود بود و سنت پیر

سلطنت محمد بن ملک شاه سجودی

محمد برادرش به تخت

تخت او و دارای پادشاهی

یکی لشکر آرا بر زمزم

ملک شاه بن کبیر و قیام

ز پور برادر بر زمزم تمام

کشید آنجا دار و آلات

همی سرکشی داشت با ملک

همان احمد پور عبد الملک

بر او آنچمن شسته در دژ

سما عیسیان فدائی کرد

بجا بود در ساحت اضعا

دزی که ملک خد بوجها

ز هر حادثه سازش درین

حصاری ز طغیان بر آسمان

کنشته حوادث به پیرانش

بیست زمین کردی از پیش

مه و مهر چون سلفه غرغره

ساره آبر باره اش کنکره

فرستاد احمد بن پیر المهاد

محمد فرو گرفت کوس جها

ز جاکند بسیار کوهرا
پس از سیزده سال فرزند
ز پانصد چو شد یازده سال

پراکت آن قوم انبوه
که کرد او بر نیامکان
ره رستم کارا که گفت او

سلطنت پسرین ملک شاه سلجوقی

بسیط زمین شاه پسر گشت
با قطار آفاق دادا
خراسان هم ماورالنهر
عراق عرب هم عراق عجم
رمی موصل و شام و بیه
برز نیکین داشت اشهرای
خراسان با پشت رود
همی بود از آن شاه پسر

بدادش اسیر خجرت
بیان طفر کوس پسر
همه آذر آباد کان شهر
همان کشور فارس و ملک
حجاز و هم ایران و آرمین
همان با بکبر و رعیه
ز سیحون و جیون همه یک
ز پسر نفرمان بنی کزیر

محمد برادرش سه پور و است
 سه شهادت دارا تی ناج و
 مبین بود محسن و الا
 بخشش آمدنی قاسر
 یکی جیس پیش فو الا جا
 بیور برادر گشت اوقا
 همه رسته کارش از کسخت
 در آن کارزارش حوش کارا
 رخ معذرت سود بر پای عم
 الا ایچ یونیا شیش پذیر
 ملک پنجره شاه بامه او
 ز غم ملک فرو و خست گرفت

که از آن سه و دیده پور و است
 چو مسعود و محسن و الا
 که با غم بکین جاست بعد
 همه راه پنجره مرو و سر
 خروشان بخت تن خرو
 سپه را غنیمت بدست اوقا
 ز ملک عراق او بسا و است
 در آن بخت درد من است
 که بر من شیش ای و ان
 مرا از تو نبود کمریز و گیر
 بیور برادر عمر قین است
 دومه خلعت نیک اختر گرفت

یکی زان و درخت در حال
پس چارده سال محمود
ز فرمان پسر شاهی کشید
هم او را چو مستبرادر گرفت
چو محمود مسعود شد خواجه
بخشید شاهنشاه ملک حم
بدیکر برادرش طغرلکین
بغزین برام شه شد جگر
به پیکار او شد روان حال او
بر او ربه بست از جنوب و شمال
بغور آمد و شاه سوری گرفت
جنان سوز و مژده پاریان

در دیکری یافت این پاریان
تحت شاهی خست مسعود
به پیکار شمشیر سپه بر کشید
وزیرین هم چو مسعود سر گرفت
رخ عجز مالیه خاک افتاد
بپور برادر عراق عجم
عراق عرب ادبی میرو
که بد زاده خواهر پسر
پرتشان شد از حال حال او
بخشید او را پس از کوشش
حسین جهان سوز غوری گرفت
پذیرفت از او شاه چاکر و

نزدیک شاه
سه پسر بود که قتل نمودند
و دو مدین مسعود کشته طغرل
تین نخستین پس از محمود
قهرش با سلطان سحر عم
بجک برخاست و شکست
خورد و پیاپی به خود
پس از شاهی دو دختر سلطان
سحر را بزرگی گرفت که یکی
دیکر را گرفت و اما سحر
با غمش از در سجده بود
مرک محمود برادرش مسعود
بزرگ عم خود سلطان سحر
و نه محمود شکست خورد
پیاپی به سلطان سلطان
سحر عراقین ابد و فرزندان
ارزانی داشت عراق عجم
مسعود داد و عراق عجم
بطلر التکین و شکست امیا

رسید خزان در بستر تن
چنین گفت و انامی آنور کا
که این غزان بلا چپنا
که از کوفتند ان می و
مذاوند یک پال باج بر
فرساده سنجری کشته شد
بدرگاه پنجر سران سپاه
که باید روان شد بفرست
فتاد از تنیش لبها را
شعیان همسود سورا
که شاه با بجا ک ریت سر نیم
که خواست کرد و نیایش

بهار جهانگیرش را زن
وزرا و بامده در صفحه روزگار
همی بود در حکم سالار حوا
رسانند سپاه از خوانر ایام
بسالار خوان انکروه سپه
چو بره بخون خود آغشته شد
جبینها بسودند بر خاک را
خدیو با تنیسه غری کرو
شد از تنیش خون دل با
بدانان پورش او نختند
خراج بره دو برابر و نیم
که از غنوه بود شمشیر اگر

پوش
عذر خوا

سران سپه ای از ایروند
 بکرایل غرمت کمر کینمت
 چل و پشت بدار پس چای
 چو ایل غار غموشد نای
 نشسته بر کردیم مردا
 بسو کند محکم نمودند عهد
 به پیکار پنهانی کارزا
 ز قمار شد آن شب محترم
 چه رکاب خون اتون بر ده نشین
 بی هر که از جان خود دست
 نباید بکس بست راه
 بهر حال گشتند خرد و بزرگ

خشم و غضب چوین از بورد
 کجا جا و ماند دگر کی فرت
 بناورد ایل غران خیمه
 ز مشرق مه اتحاد شد
 به بستند عهد وفا استوا
 نهادند در زر که پای همه
 در آمد ز مردان غر چل نهرا
 بهم او هم خواتین بل حرم
 چه شوخان روی بزه چین
 خذر کن از او کافت جان
 که شاید بهمان بویا بد سفر
 ز قمار چون به در چاک کنک

فتادند انقوم بی نام نیک
 چنین چار سال آن سه ارجمند
 بسال چهارم که ترکابن بود
 شاه آسوده شد کرد عزم گز
 بهر آمد و جمع شد لشکرش
 ز غیرت ز این غم به پیر قباد
 پس آنکه باشوکت و فرقه
 ز پانصد چاه و دود در گذشت
 از آن پس اقالیم تقسیم شد
 پس روی سلجوقیان بحکس
 محمد ملک شه بد و رسلان
 سخن پسر دولت سبزه

بتاراج هر کشوری سپید
 در احشام غربت نه کمند
 ملک سنج از چنگ غنچه برد
 لذر کرد و از آب المویه
 ولی دید ویران شد و کشورش
 بستر شه عدل کسرت قباد
 چهل سال نه مود فرماند
 ز ملک جهان شاه سبزه گذشت
 ممالک پرافتخار تقسیم شد
 بشاهی چهل سال انده
 دوطرف لکی خرد و دگر کلان
 معزنی و صابریه و انور

نظامی و بوده بدستش
یکی مسترد یکی میسر
از سلجوقیان چارده شهر
نمودند بر تخت شاهی

بعد ملک طغرل آخرین
عروضی یکی و آن کرکج
سخن نمودند شهنشاه
صد و شصت و یک سال

بندهای دولت خوار مشاهیر

چنین خاندان از دهر پشیمان
که بد رسم سلجوقیان
کشدش نمودی یک حجت
مکرزاده را ندی بصید
به نوم سالار ازاده
بر افراختی ایت خود
از آنجمله در خدمت

ز تاریخ خوارزم نیتان
که دادی بتاناک
به شهنشاه را اولند
مرا و را آباک شادی
ایری آباک شهنشاه
نمودی سسی عوی مرو
انوشته یمن بود در چاکر

جمهور
موزخین برهنه که در زو
سبحو قیان خراج ملک خوارزم
خرج طشت خانه سلطنت بود
پس طشت دار پادشاه بود
ایالت و حکمی خوارزم با
خول میشد آذر زمان سلطان
ملک شاه که بکا آیین طشت داد
والی خوارزم شد و او را
بود که او را انوشکین عروج
میگشت چون بکا آیین بود
بواسطه کفایت کار داد
ملک شاه طشت داری ایالت
خوارزم با انوشکین داد
و پس از مردن انوشکین سلطان
سخر که از جانب ملک بکا
برادرش ولایت خراسان

خوارزم داشت خوارزم
بمحمد بن انوشکین و انوشکین

پس از آنکه در بزم بد جا بد
بفرمان سپهر خوارزم شد
بهر روز افزون شد قتل
محمد که بد پوز نوشت مکتب
ز دنیا محمد چو بر بست رخت
لقب کرد خود را بخوارزم شاه
جما بخو ملک سپهر کلف
به بنیاد و شاه ایران حد
بدرگاه و سحر نیایش نمود
ملک سپهر از راه عفو و عطا
بجا ماند او را با تسلیم چویش
ز اسپر بجا با ندیل رسان

امیری فلک فرستد ماند
به بزم بود و دوشه رزم شد
که تا گشت سالار توران
بخوارزم بعید از رسید
بزد پورش اسپر بخوارزم
یکی لشکر آراست رزم
بخوارزم بر رزم آراست
چو افراخت رایات کسری
نکر اشا و ستایش نمود
بخشید خوارزم شهر را
ره خود گرفت از در صلیب
پس از سحر و گشت شبانه

چو سحر مبر و از جهان بخت
خارج از بلا و خراسان گرفت
رحمت نهان و شفقت و

ز بیم ملک سلجوقیان در
همه خاوران چون خورشید گرفت
ز دنیا می بین ویر و دون برفت

سلطنت سلطانہ جوارر و منشا

پس از وی بجایاند سلطه
ولی ما برادرش یعنی بخش
کسی از حاکمان سلطانی
کمی در حیات و ترماسه
کمی این اوردبان با پخته
که این یک با یک صفه
بلا و خراسان و خوارزم
در آخر بر این یافت مقصد

سرس زب خوب از مشایخی علمای
همی بود ده سال در کش
کسی از خراسان سپید
کسی با طغان عهد میاسد
کسی آن با بنج پاسبان
کسی آن از این وی بر بار
همی بود با مال دست
بیکت و پام و سفیر و سول

و پس از
 محمد پسرش استواران خوارزم
 و با خدام پسرش از خود
 ز در سلطان پسر میراورد
 کمر بست و او بطایف
 در خراسان و طبرستان
 و نواحی است که از سلطان
 چشم ز خطای پادشاه
 برای ملت خوارزم پیش
 تا او آخر دولت پسر او برد
 و متعارف است پسر پسر
 ایل ارسلان خوارزمشاه
 پس از پسر بدو قیام
 کرد و خراسان خوارزم
 بچنگ آورد پس از آن
 دو پسرش سلطان و پسر
 با هم زد و خورد و کردند
 شاه و پسرش شاه
 بالاپه قتل شد و پسر

که سلطان اندر خراسان بود
ز ناپصد چو شتاد و نه فروز

کشت هم بخوارزم سلطان بود
بر وین وقت سلطان از دزد

سلطنت کشت خان خوارزمشاه

ازان پس کشت ملک ایران
تکشد پس از مرک سلطان عزیز
بر عراق آمد آن ستمشاه
ز بنجوقیان تاج و کشور
ز عبا پسیان ناصر الدین

ز بنجوقیان بسل ایران
ملک خراسان خوارزمشاه
بنیر و سخت نمود آن یار
ز طغرل سر و ملک و افسر
که بود او خلیفه بنی ا

بدعوت نمود آن خلیفه
پایم چنین بر دزد کوش
ولی کرد با شاه لبر و غرور
شترک را از وزیر عرب

مویده و ریش و سیاه
که اردعوت ناصر سری سرش
شی نغز دستوار فهم دو
پسندید و در سوم آب

مقصود
از ناصر الدین ناصر الدین
خلیفه عباسی است

بخش قتل دستور پالی گرفت
 پسران یونس همی نام داشت
 باینج ملک سپاهان
 ملکراده یونس ضعیف
 زری از برای او امی خویش
 وزیر خلیفه زعبید او
 بخش اند بار و کردار
 همان ناصرالدین ملک شاه کرد
 بلاد خراسان بخش خان
 ملکراده را بخاک بست
 ز خوارزم هم شاه دادود
 چو شه کرد منزل بجای

ز ناصر که شورری گرفت
 در آنجا پی حکمرانی گشت
 پس و بسوی خراسان
 بپوشید از شورری نظر
 ملک پد ساخت و ای
 دوباره برمی آمد
 مه عمر دستور شد
 همین پوشه در خراسان
 بفرزند دیگر محمد
 بر زم سماعیلیان بست
 شد آماده بر زم اند
 بنا تم بدل گشت و

انصر
 لدین آخلفه

یعنی
 بخش خان جبار

شده داد لرا از جهان رست
 دوده سال و نماند هیچی دوست
 زمانه نود بود و دشمن شتر
 بعمد کشان پوشین و آن
 جمال و کمال و عمارت ورید

محمد بجای پربخت
 از آن پس ملک جهان گشت
 ز دشمنان برکت جان حاصل شتر
 سخن پنج خاقانی شروان
 همه مدح خوانش را درید

سلطنت سلطان محمد خوارزمشاه

محمد شد انگاه خوارمشا
 خدیو فلک دست در کرد و بان
 بر ز خراسان غنیمتین غن
 تمام عراق و خراسان گشت
 بشمشیر لولای و خارا اسکا
 سمرقند گرفت و اترار هم

روان گشت کشتن مایه
 سپه را ند بر رزم غوری شهاب
 در افتاد از آن چشیم طیس
 همه ما و را الله اسان گشت
 بخارا گرفت و بر ورمصاف
 خا و ختن ملک تار هم

مقصود
 شهاب الدین غوری
 حلاء الدین حسین بن
 غوری است

سپدار توران تنیکو طرا
 بشمشیر کج کار دین را
 علم زد و تسلیم بند و ستان
 بغداد و ناصر خلیفه زن
 پدید آمد میانشان جلا
 شه از خطب نامه خلیفه و
 بناورد و صریح بر کشید
 ولی چون حلوان گذر کرد و
 تو کفتی دم سرد باد شما
 سر و دست و پا چیده از کار ماند
 ز سرمای می مردمان رانج
 ز بادوی تشنگان و فسر و

نبر میت شد از ان سران
 و شش جهان چه میجو کرد
 ز عدلش اندک چون ستان
 شد از شاه ایران خد بکار
 کشید تنغ خلاف از علا
 خلیفه خوش تره تر شد و
 بتجیر بغداد لشکر کشید
 تلف شد سپاسش سری
 بنجبرد بد کوشش او شال
 تن مرد و مرکب ز رفتار ماند
 برانو فروز رفته پیچون
 بشریان چو شایع بستم و

انحر
 لدین الله حنیفه
 عبا

ز تب لرزه خورده سینه بپوش
زمین شسته کوفی چو روین
بخار درون هوا کش بر ف
زمین شسته یکسیر دریا تیغ
بخوار زم آمد بن چار شا
ولی نرسیده بسی و زکا
زمانه برافتنه نکیر شد
کروی عمل پشه پیل و
روانه بسیار کار کانی شد
رکالای خود از خم و سیمو و
خریدند هر پسر و بفرستند
چو چلیز از آن مره برین کار

فلک خرقه خورشید بدو
تن که چون این چنین جوین
خویش در فضای مان بسته
تل و کوه چون موج خرابی
که جنبش دهد در بهار این
سپه کرد خست بر او روزگار
که رفتار بیداد چکیده شد
نه خود پیل و زمره پیل و
بار و دوی چنکینه خانی شد
در آن کار روان شد روان
ولی در میان آتش و خفتند
پسندید و نیکش سزاوار

ز نامار سمره انکار و
 که کردند در آن عمل او
 فراوان باین دست و سرمایه
 درآمد بخوار زم فوجی مغول
 که داد و پستاد تجارت کنند
 بوالی خوار زم گفتند
 محمد بوالی نوشت از عراق
 چو مقتول تحت آزار باشد
 که بست چنگیز مرزم را
 محمد خداوند استیلم جم
 بناورد جوجی ز مرز جنب
 نالمراده جوجی سپید کرد

که روی بخوار زم کرد و آن
 کشایند ابواب او و پست
 باند از پایشان پدید
 مغولان ملک و بلکه کچوم غول
 نه بل مرز خوار زم غارت کنند
 ایالت حکایت سلطان بوش
 که بر قتل آنان کنند اتفاق
 همه روز خوار میمانند
 که خوار آرد از مرزم را
 بخوار زم رفت عراق هم
 یکی چند راند او استغناق و جنب
 ز خیل محمد شعی و ستم

جوجی خان سپهر
 چنگیز

ولی پهلوانی پوش حلال
که روز بزد و دگر پرد
آبا آهین چنگ لاو حاکم
پدر راتار مایان اوامان
چنان پای مردی نمود
ولیکن جهاندار خوارم
ز بس دیدار تن چنگی یار
ز خوارزم آمد بسوی عرق
آرا بخا بقرون کیلان کر
وز آرخا سوی اسپر اباد
نه اورفت تنها که روی
خراسان این دومان سر

نیکبیری آن شاه فرخنده فال
بنیروی بازوی زور می
همی کوه آهین بکندی زجا
که شد نام او خنجرین دوان
که گفتی شده زنده سام سوا
ز قوم مغول و تباری سپا
بر سید پیش چنگیز مان
شدش خست عمر در احق
بقارون و حصن ایلان کر
ز دنیا می شکر پیر اباد
تتی کشت از مردمی واد
نیا و نرا و تبار و سپر

از قمار دست مغولان شدند
مانند چنین شاه بهشت و دین
است ششصد و هشتاد آن شهریار
زر کن و عیادت آن و فرزند
نکویم سخن آنکه آن سیر و
قصا در نور دیده ایامشان

را و بار پا مال غولان شدند
پس از بیت و خیال سانشاه
برفت و بجایانده شد و
دو فرزند و سیر و دین
پس چار سالی است سیر و
سیر کشت چون تختشان

سلطنت سلطان جلال الدین خوارزمشاه

همین بود سلطان محمد جلال
دیری که بنام کاکم
کرد و بدی از رسم و آیین
نشستی چو بر باد و در صفا
بپولاد تیغ آهن خود را

جهان را با دست و جاه و جلال
چو بر باره زرم کشتی
بشستی همه و قمر باستان
کز قی بکفت تیغ خارا سکا
دریدی چو سپاه چو در

میان چو تغش برق پد
بخت دیش جو کز آن کز را
به پیکار بر پس که بازو گشا
کمان از دمی پز ابرو کره
لم سبت پیکار حکیم را
چو آنست جنت تاری مو
بغزین بر آمان چنان حیره
نه نوبت از او منهرم شد
سیم باز چنگ خا عزم کرد
از غزین بند و پستان جلا
راوخت چکیر هم می
میکبری افت و در خطرا

تو گفتی که بر کوه برق آمد
ز جاکند گفتی تو البرا
به پیکارش خون از کشت
شدی جو جو چشمهای زده
همان فرقه فتنه انکیر را
جهان تر شام ماری
که هم چشمان خمیره شد
بچشم ستاری جهان گشتا
که باشاه ایران خودم
که اساید خست دور و دراز
بزدیک رود اکتاب
ز پس خصم و در پیش یابی

که نیر از سر دلیران بد
خود و تو بقصد مرد شیرین
نمکسازند باز و کشیدند
ولی جو دشمن شیرین
ز دریای آب آمدن سیرین
خروانه چک پی از این
که یارب عجب شکر شیرین
خدا را بنیر و چسبند
بحیرت که این یغم شیرین
همانا چنین شیر در بنیه
بدان خون و مادر چرخ
بجز لران شکست چود

جز این چاره دار ای این
پسکان سل افکن شیرین
فسادند سر و چو باران
شما مور را نه مرگ
دل دیده از چرخ
دلیری مردانگی و
عجب جنگجوی شیرین
بتاب و توش تاورد
بدریا ننگست و در
که از آتش آتش نشسته
نیورده پوری چنین
بالبر کوه اندر ارد

بجای چنین آیین نیست
 شود اینانی زبان عتاب
 که خواهد بکستی سپر کرد
 بهر حال آنخسرو بهمال
 جدا از سپه ماند و دودستان
 جهانجویین معین و سپاه
 بکرمان سپید اند سوی برق
 پس آنکه سپه سوی تر برآید
 در اطراف آفاق گشت و
 پس باز ده سال خوش و خوش
 را خلط و ارد و تبیر شد
 نه شش و نه تب و نه آنچه
 نه شش و نه تب و نه آنچه

که از نوح و نوحیان بجهت
 بفرزند ما کرد و نسیان خطا
 پدر را باید بدنیان
 همانند ارباب حشیش معنی
 روگشت تنها بند و ستان
 بند و ستان گشت صبا کلاه
 و ز آنجا سوی اصفهان عرف
 بقلین گشت سبک خیزان
 بهر جای در زم با هر کسی
 شد آن مشکله شد کشتن
 دوچار و مولان خون بر شد
 زیم مغولان چون غول و

کرزانش و نیست پس خبر

ز احوال آن شاه عالم

پایان ابتدای یاست اسماعیلیان

پروان حسن صباح

ز عهد کشف و فتان

همی با نخب سام خوارزمیان

اسماعیلیان و پان حسن

که صباح خوانندش اهل سخن

ز بید و شان روی رود با

بسی دید داشتند رسم و با

اسماعیلی و طوسی و فرق

بود جمله نام فسادانی فرق

چنین گفته و نامی شیرین کلام

که صباح خیام از نظام

بهم عهد بستند در کودکی

که بر یک که صد رسد مشک

بدست صدارت و بنا و با

تمنای آن هر دو از و با

از انهد روزی خندان

که خواجه وزیر ملک شاه

که شد از ملک صیحت و نظام

کز باقیه ملک و نطق نام

سویس و ماهر و یار

بنزدیکش آن هر دو یار

چنین گفت دست و پا می
تورچیت در نزد من رزید

بیان چنین گفت دستور

نخواهم من از حضرتت مر

مرا اینی و زنده سود

لنم در شایان و مر ساله

بنمایم دستور صاحب قفا

بمرز شایان و اگر گفت

بصباح گفت آنچه امید

بیان بد اینک و بصباح گفت

مرا خبر جناب تو مقصودت

که در چاکری تو بشوم

فرید زمان و سر و پایم را

بگو تا بفرامیت آری

که طاهر کنم را از پستور

که از مرتبه به بود را

که غلت کریم با سود

درست رزم ده هزار و دو

درم داد و دنیا و ملک و

دل از مر کجایکان اگر

بگو تا بر ارم بعهد در

که را از دل از تو نیارم

بخر قصه میثاق میبود

بدر بار سلطان ملک شوم

و را خواجه آورد در بارگاه
 بقلب ملک شاه چنان کند
 و آمیخت با خواجه بر مقام
 چنان چید در کار خواجه
 ملک است که در جمع خراج
 بشه گفت و پور کار دو سال
 حسن چل و زحف نمود
 و لیکن تیر و پیر و پیر
 فروختند از حد و فرس
 و گزید سلطان مجانبش
 پس ان چار صد در سپه
 در آنجا باین تا و لیکن

نمودش تعریف و شاه
 که شه خرسون کی پس
 در آویخت آخر پی اف
 که گفتی جزایش روی
 خراج ملک در آن
 توان ساخت جمع خراج
 بناس از آن کار عفت
 پراکنده شد و شتران
 بدیوان شه کار شد
 ز شهر سپاهان می
 بعد ملک کشت در می
 در آب کشی سما عیسیان

مرانقوم را از اهل ایمان گرفت
 همیشه با انکیز و تفت
 پس چار صد بود نهفتا و یک
 در آنجا بستن سر فاطمی
 خلیفه عبیدی و فرزند او
 بنصب و بعد نصر امام
 دو فرزند او احمد و حسن
 بعد لایت و افتاد بوش
 زار از و فرزند مستنصر
 امیر بخوش فضل سیم
 حسن اخو از مصر و آره کرد
 بد میاط و قلعه حبش نمود

طریق فر تو رستگان گرفت
 ای در سپاهان که در عرش
 که آمد بصر از پی رفعت
 ز نو بست عهد اراوت
 که جانش این دو پرنوید
 مرد و شد اندر میان امام
 بهم اوفتادند و شد کار
 میان حسن با میرا بخوش
 حسن خواست و آن کیری و حیر
 که او را لقب بود بدرجاء
 کیش بحسنی قوی باره کرد
 همان روز آن متلعه افتاد

حسن عوی نه د و طامات
 سونی خوشیتن خواند مرده
 دوباره میسر کشتی نشاند
 در امواج دریای طافند
 در آن خان بخوف بیم و براس
 چو او را بر آخال دید خلق
 که موج خطر زای دریای است
 حسن گفت بشنیده ام ز امام
 که این کشتی از موج سالم راه
 قصار اندر دوا و جوج
 که ای مقتدا از برای خدا
 حسن عوی نه د و تقوی نمود

سخنها ز کشف کرامات
 بگر می بیا کز دست کاه
 بخوار می و خفت ز صر برانند
 ز لرزل در ارکان دم قیام
 بمیکرد صبح حق سپاس
 نوشین بمجای باد و دید خلق
 نیار و چرا در نویح اضطرار
 بمن گفته زین پیش امام تمام
 وزین شنید و او سپاس
 دویدند مردم نوشین فوج
 بایموزار طسیر یق
 فنا کشته خود را بحق و انمود

بقرین پس خست کشت

ال موت در انمود انجا

ال موت یارخ انسال

چوان بکین در مسر شد

بدعوت لوای دایت

در آورد درای و کجک

بسی در گرفت او بشکو

دو فرزند اگشت بر دور

که مردم بگویند از بهر

بداند کورا بجای است

که حکم خدا را بود عمت

فدائی او پروانش

سوی و د باره پستان

که معنیست شیان

که این در مسخر باقبال

اساس یاست میرشد

همی ایت اندر دایت

بسجوقیان کرد انجک

چو در کوه میمون و کردو

یکی قتل نفس و یکی شرب

همه طاعتش کید است

زیبوند و فرزند و است

مرا کو مباش اهل خویش

روان در زشاده بیا

فنا دند یاران در جهان
بهر رسم و آیین و اسم و لباس
بهر مرز و قسطنطنیه هر نویم و شهر
ز شاه و خلیفه و وزیر و دود
نماند آنکه از رخسار نامزد
مکشایان هم پی کار جویش
بنده ست و تنع بر دست
کرد و فدائی بر سر بن
روان گشته هر یک حکم
از آنجمله کتین پی چاکر
چو در خلوت خسرو می ایستادن
فرود آنخت با خاک اندر

بشتر بشتر اسکار و نهان
بمکر و دغل شبهه و الباس
فنا دند با تنع بیداد و
فقیه نبیه و حکیم خبر
ز زخم و فدائی کسبی بن
تنع و پنهان هم بکار خویش
بیکای از خود سپردا
نمودند هر یک کانی کمین
با انجام کاری جو حسن
که بخت در خدمت سحر
بمستلوی شه کرد و کتیب کمین
بیا لیل و تنی اما سکو

چو آن خدمت خویش انجام داد
 و زان سوخت سحر اندر طلب
 بحیرت که اینکار بنموده
 ملک هر چه پوشیده داشت
 چو شه و قهر چو جزو داشت
 که ما را بتو الفت باطنی است
 و گزیه بهان شب و شب
 بهمان است کو تن در خاک زد
 مگر از این گفته حیرت فرود
 سی و پنج سال او بر این نحو
 نه ناپسند و هیچ ده خست

حسن از این که ده علامت داد
 و زین سحرش انجمنیت
 خداوند این از پوشیده
 نشد بر رخ شاد راز باز
 حسن نامه سوی سحر نوشت
 خود این عوی برهان عینی است
 ببالین تو تنع بیست و یک
 بدان سینه نرم تو چاک زد
 بصلح حسن کرد و دست از دم زد
 بدعوت بهی و بر طب اللسان
 اجل شده عمرش از بهیم است

ریاست کیا بزرگ امید رود بار

و هیت چنین کرد با پروان
 بگفت کیا و او باید ز نام
 کند مشورت او بهر یک
 بحکم حسن بی نفاق و یا
 کیا رود باری بزرگ آید
 وزارت بداد او ز روشنی
 بهر مشورت داد همواره
 اگر فستق شعبه دید
 که در شعبه و سحر و سحر شوم
 چنانکه شمشیر که تا این
 علی الجهمه از مره آریا
 کیا حکم کرد در هر کرا

که چون شد برون از تن من
 پس از من بود او شمارا
 زود دارد و قصرانی پر خرد
 و لعمریه شد رود باری
 ز مشرق صبح میدید
 بهر ارضی همین بود
 بخفا و قصرانی تیره بود
 یقین جان این شد و بد
 بهم اعداد و تکیه و سحر و سحر
 بایان بد ابلهان صدگان
 حسن رفت و آبد کاشی
 محمود پیجوی و دیگران

بزرگ آید
 بسکون کاف فارسی است
 لیکن اینجا یکسر کاف
 بشد و شجاع می باید
 تا شرموزون آید و چون اسم
 علم است جز این چاره ندارد

اشقیا

سپه راند در مزرگیان بفر
 چو تمبت تسخیر کیلان کما
 کردی بحکم دمی ز رود
 پی نشن آمرقا طم
 پس از پانصد اندر رسیده
 نهانی بر او از کمین ما
 با مرید بپسند راه گریز
 وزین مره شوم بیدار کرد
 پی قتل میسر شد هاشم
 که آن حسن و نبوغ کف
 بکشتند آن حسن و نبوغ
 پس از چارده سال عوی کما

بویا شتم او بست راه
 در آنجا بدعوت و کیدن
 نهانی مبصر او گفتند
 که کردی خلافت بفر
 با مرشد آنجا عت و جا
 پی کشتش تنع کین
 نمودند با خنجرش ز ریز
 بعبدا و شد چارده تن
 همان ده اش ششم
 ز عباسیان حلیفه زما
 بشد خون حسن و حلیفه
 بیویت جانش بخد و نا

سی و دو سال صد حوا فروزده

از فرسودگی جانش انبوه

دولت محمد بن کیا بزرگ امید و دبار

پد خفت و فرزند قامت

محمد لوای امامت فرشت

بغند محمد نژاد کیا

که گفتی منم پدر اکتیا

رفیقی در اردوی سحر

بخوی که پس از ان بودا

برویتی از روی مکر و حل

بخوار ز مشاه آن مین دل

همان ناصرالدوله را زو بیخ

بکرمان را ز تحب خون بدیع

بزرگان بسی رفت در عهد

ز کرمان و همداق و فرین در

قستان تعلیم و از نذران

ز تیغ رفیقان خواب کرا

بسیجوقیان هم در او

بسی خون شهنشاه دکان

بگشتند شراذه داود را

نژاد و نکراده محمود را

امامت همی کرد و بیت

بسال جلای بعثت ول

بسال جلای بعثت ول

بسال جلای بعثت ول

ز پانصد و نود و پنج

که او هم برفت از سرای سنج

سلطنت حسن بن محمد بزرگ میسر

از آن پس حسن لب عویث کشا

ز خود بینی ابواب نخوت کشا

که من خجسته بادگیران همسرم

ز آذر زار بن پستیم سرم

علم شد حسین میان نام

بنام علی و کره اسلام

حد و شریع معطل نمود

قوانین احکام همسرم نمود

پس بعد هم روز ماه صیام

که شد نام از روز عید ایام

بعزم هدایت نمیر نشست

فدائی کرد و شریک ابر نشست

ذا کرد کما یخلی طاعت کنسید

امام آنچه گوید طاعت کنسید

صلوة و صیام قیام و قعود

و عباد عبادت کوع و سجود

نباشد مگر مهر و حب امام

بکسب محبت کنسید امتها

قیامت قیام امام است و پس

سخن دیگر اینجا تمام است و پس

فرود آمد آنکه طلب کردن
 منم صاحب عصر امام زمان
 حد و د از میان جمله برداشتم
 بهشت و جهنم همه معنوی است
 بکن صافی از کین من باطنست
 از آن روز خواندندشان مجد
 ز دیروز در رفت و هم بد
 ر هجرت پناه صد شوکت

بخورتم تو عید تقیاسین
 بدادم شمار از دوزخ اما
 تکالیف نبوده انکاشتم
 زمان کس رفت و گاه می
 کمن نجه دیگر بطاعت
 همان باطنی نیز است
 پس از خیال اگر چون
 بیویت او هم تقدیر است

سلطنت محمد بن حسن بن محمد بن زکریا

محمد که میبود پور حسن
 چو بر تخت فرمان او نشاند
 بمنخواست او هم بر پست

امام زمان گشت و خرب
 بسا کربند افندی شد
 حد و شرایع مهب و

شینه‌م که میکرد در عهد
 یکی از رفیقان هری
 بشاکرد می اندر زمانی در آن
 بسر برد سالی بصبر و در
 یکی روز در خلوت محراب
 فکند و نشست از بر سینه
 بدو گفت حیرت ده خردین
 چراغ ایت نیر و ستم
 بدو گفت و سر نمود با من
 که دیگر بلعن امام زمان
 بخرقت پاره پاره کنم
 پاسخ چنین گفت فخرین
 ای منت کش منیت ز من
 همی لغسان فخر از می بر
 تلف کردن فخر را پی لبر
 همی دشت آموخت فخر را
 که تنها مگر فخرش بجای
 بنید کران پا و پشش به
 بجفت سغ و سینه پراز کینه
 چه کردم که خود پشتم بدین
 ترا عالم و دانش نامو ختم
 ز تو عهد کیرم عهد نام
 تو در در پس خود گشتانی با من
 ترا عجت بر طنار کنم
 الا ای منت کش منیت ز من

مراکز گشتن مانی دهم
 نگویم مکر مدح مولای تو
 فدائی چنین گفت با فخری
 امام این چنین دود فرمان من
 اگر داشتم حکم در گشتنت
 نمیدادم اکنون مجالت دهم
 نمائی بر این عهد اگر بایدا
 بفرمان عظمی امام زمان
 دوبردی مانی ترا میدهم
 که یکساله باشد تو را بر کن عیش
 ابوالفضل از این پیش خواه
 حکم امام این دست زرت

بجان من این بار منت می
 نهم سرسپای تو لای تو
 نیکساز مت نامۀ غری
 که تباران او جان ایمان
 بخون خود او را غشتنت
 نگیرد می از دست من جانی
 رود بار دیگر سرت پائی
 یک مبارخشم بجایت امان
 در شربت سبزه و شربت هم
 بخاطر نیاری پی عیش طیش
 رئیس از لطف همراه
 ابوالفضل هر ساله از دست

پس از گفتن و فخر است
از آن پس از فخر از بی
به حال بعد از چهل سال
ششصد و هفت و بیست

فدا داده ماند و ندانی
زاندمی سخن افندی
محمد نمود از جهان بقتل
چو دیگر کسان از میان

سلطنت حسن بن محمد بن حسن

حسن بر پاوش لقب حلا
ز رسم نیاکان بستاند
مناسبتی طایفه منافق
نشاد او و کرباره ابواب
هر اهلش ابواب بر کشید
بر اجداد خود لعن و نفرین
از آنرو و بعدش سخن نماند

بر او زکات بشد نفرو حلا
بعطیل خود در معستاند
دو باره بر انداخت اند
قوانین احکام و ادب شرع
سرش ابدار خط بر کشید
دگر باره تجدد آید نمود
و رانوسلمان بنسخه اند

سنة ششم و سجد و چو کشت

پس یازد و سال دعوت کند

سلطنت محمد بن حسن بن محمد

پد رفت و آمد پسر در میان

بد دعوت کشاد او زبان بیا

محمد بجای پشدا امام

و کرباره از نو امام بهام

بر انداخت این احکام را

بدان چون آمد هم خاص و عام را

نمود او بقتل پدر مشهم

کرد و بی انجمن کشت هم

سی و پنج سال او چو دعوت نمود

امامت بعد کبر و فخر نمود

ز ششصد و پنجاه و سه شد و

ز مکر پسر شد بجا کاندازن

بگشتند او را از کید سپر

بنگام پستی بضر بر

سلطنت رکن الدین خورشاه معیلی

پسر کز پدر سخت اکراه داشت

لقب کن دین نام خورشاه داشت

چو خورشاه بر شد بجای

شد از بیم تا آریان بد

دزو قلعه و تیره و شهر و
 همه گشت از خاک رست
 فدائی سماعیلی و باطنی
 پراکنده در برزن و کوشند
 شدند از سماعیلیان شش تن

نیایش که و سجده میکند
 ز نیم پستور مغول و تر
 ز خرد و بزرگ و شریف و
 هلاک سپاه هلاک شوند
 صد شصت و نه سال امام

ابتدای سلطنت چنگیز خان

سرانیده و ایستان کهن
 که در احسن عهد مرویان
 گذشته هجرت صد اند سال
 کنون بتاتت کوشکن
 یکی از خواستین خیل معلول
 بنام آن پرچم سپهره لا

ز ایام پیشین پرودا
 که بومسلم روز می عیان
 بختی عیان گشت امری محال
 خرافات دیگر فراموش کن
 که دانند او را چو مریم قبول
 رو میسند از تهمت بر او

چو میرلم ز مهر عیب و غلبت
 براو کرد و خمیه نو ز صوفی
 بتمت نیا لوده دایان
 شد آن نو مرد کج چهره
 وزان حمل خاتون فرزند
 بر بجز از آن سپه فروچی
 بود هر کرا از ترابرو
 تو مر تو منه بیکان دروغ
 دو توام که راد از زن
 شفی قاجولی خفت در جواب
 چهارم حبیبش تا بید
 پرا کند زان مهر خست

ز دونه کسه بر باش بر سر
 شد استین آن کدر امن نو
 ندیده حسن آن تو با نیا
 رخا تون گرفت و لب
 سه پور پر چهره تر نو
 نه صلب چکنیز شده
 نسب میر سپاند بالا
 ترا دشتم از نسل فرغ
 قبل قاجولی نامشان نو
 ر حبیب قبل خان سپه
 در شمع در هر کرا
 بتاید هر یک یک کرا

در خشنه بخت اختر خصلت
 ز خور بار پارس آکنده شد
 سحر که که از خواب داشت
 بیان کرد پس بد شرح خوا
 که چون سه نسل اقبلیان
 پسرهای آناه در کرا
 ز نسل تو بهم را ده شتمین
 تراوش سپس حکم امان
 پس دو برادر بستند پدر
 که نسل قبلخان بود این
 بدان عهد و پیمان پسرهای
 بنوکا بها در نسل قبل

هشتم همان پسران پیش
 با طراف آفاق تانده شد
 بسوی پرگشت پویان
 پدر چنین گفتش اندر جوان
 چهارم شود شاه کشور کشا
 شود هر یکی فی الملش حکم
 بریز مکن اندر آرد زمین
 همان بنده حکم امان
 یکی عهد بستند با یکدیگر
 تراود قاجولی بود پیش
 بران یکی خاتم زهر
 بود باب حکمت پیران بی

چو چکنیز خوریز پالار شد
 ز نسل قاجولی و تاجیک
 نخستین که چکنیز نام زد
 بدو سالکی از پدر باز ماند
 مغولی که بدش ایتیک
 بدم خوانده خود را سیاح
 چو المیس کریمه و قیس و ربو
 تنیفت و عریان چو ایش
 که او شوهر نام چکنیز بود
 بد آن کرداشن چکنیز خان
 بهر حال چکنیز خان از پدر
 بنزدیکی اسپران کرد

قراچار نو یان سپه داشت
 بر آن عهد حبش را نیک
 پدر نام او را تموچین نهاد
 تموچین بساند و شوکارا
 در شیطان نشاند و تحلیت کردی
 بتدویر چون او کج دادیده
 برهنه چو غول و فکری
 نفر سوده کرا و سرماش
 بسی حیل و حقه کج بود
 تو این را معنی شنیده جوان
 شد آواره و ز خانمان بد
 که افزون باز دیگر است

بخدمت کمر بست و پیشی گرفت
دل دیش از چپه دیره شد
بداندیش گفت باره اش
همی مهرش خواست او را
چو را داشت سالار او بکار
نخستین بر برد جان از کمر
یکی عهد با قوم تا تار بست
همه ملک و مالش تاراج برد
پس کرد پستک خان خا
گرفت او را لئان چا شجر
همی خواند خود را پس انکا شاه
همه سخت کوشان صحرای سن

ز اقران و رفیقان پیشی گرفت
پای او گرفت و بر او چیره شد
فرماند حکمین در چارو
شی در سانی بخوش کشد
نمیداند رخسای حایبان
پس با بهمان کرد قصد تیر
بسالار خود تاخت و شکست
زلف کشور و ارشش تاج برد
ز غم شیت خان جانش دوا
خدا و خن تکت و کا
بر او جمع گشته مغولی سپا
جانسوز چون کوره آید

همه صاحب غمی همی
سپس قصد اقوام ما کرد
یکی تاخت بر فرق تاجوت
نیک جیکد و ایغور درو
کرفت و زد و کشت و افکند
نهادند را چمن بیکاره
ز تاتاریان کشت و صد
سپس و سومی و رابع
ز ابرار و ادرکد و سفاق
ز فرغانه و هم بناکت طرا
سه ده بار یکصد هزاراد
وزانجا سومی ملک زرم تا

ندیده تن اسای نه می
ز ظلم و پستم زوشتان کرد
بکسرت و هم میان باجوت
خج و تنقرات و جلایر
ز تاراج لشکر کانیان
روان کرد و جوهای بن
شد از گریه بر شکان
روان نهر خونی به شهر کرد
ستمزد و شمشیر بخار
یکی آدمی زنده بکشت
بر انداخت آنجا ز روی
ز لکین است قهر آنجا خت

ز اور کج و نرمد بر آورد و
 ز خوار زم و ده صد هزار دینار
 از ان پس در آمد بند و ستان
 ز غرین و لاهور تا مهابان
 بستان و کشت و غارت نمود
 ز بند و پستان و ده صد
 پس نگاه نمودی اسبان تا
 بگویم چه اندر خراسان بود
 در آمد پی قتل و غارت کرد
 از این جا که شور که در آن زمان
 ز جبنده که داشت با و نشان
 نماند اندران سبز زمین بکس

ز لوح بقا نام ایش زود
 شد از خونسان چاک خوار زم
 ز آتش در آن بوم چون بستان
 رو آمد و سیلاب خون تا میان
 چو ویرانه شهر و عمارت نمود
 بنحاک فرار او قتل و کشت
 همگش از او و ماکان خست
 برو بوم با خاک یکسان نمود
 برو و نشا بود و پنج و هر
 بدی چار یکن جهان اما
 فرستاد در وادی طمان
 که مر مردگان را بود و او را

خسل و زن ناتوان و
 زیستند از تنوع آن بیک
 شد انبوه بر روی هم
 روان شد بر راه عدم خسل
 نیکداشت از آدمیراده
 و زان بوم و بر شصت صد
 ز طوس و جوی او و وادگان
 خوشان و سمنان و هم دها
 هاوند و بهمان قزوین و
 ز تبریز و رنجان و طاعتان
 مراغه و خوی و نجوان و
 رخنال و سلما پس و از بل

ز بیمار مالان و پیر خف
 مه ساخور و دو که خور و سا
 فراهم شد از کشته با شیشه
 بهر جابر و ان کشت و نیت
 نماید اندران بوم خف
 ز بیداد او کشته خوار و
 بر انداخت سم ملین و مگان
 بر آورد یکسر از اهلش فغان
 شد از حشاش و میزده کم
 هم از اردیل و هم بلیغان
 شامخی و سخی و هم سیران
 ز کرجی بان بر پس از قبل

همه عاشقان می پال کرد
چهل صد هزار از تراژدی
بهر حال آن جسم بل جان
یکی کم رشتن صد برآمد
در این تاتار شبه مرد
صد شصت هر یکی صد
زبیداد آن منظر طاف
از کجای چکین دازم
سوزن دفتر باستانی سخن
تو منیشم می گیرم این کعبه را
فرز تر ز یک نیمه نبود دروغ
بمانا که شش استیا لکت

برابر بر و بوم با خاک کرد
تلف کرد و از خجسته کین
تجین و تعدد کارا کین
پس از بیت و پنج از جهان
ز دایره و بن ریشه اد
شد از تنع او شسته از رواج
تی شد جهان از مکان
همی گیرم انجشت حضرت
چنین خواندم این داستان
چنین دان که یکنیم اسراف
دگر نیمه از صد و دروغ
چه فرمود و خواهی تو بخت

که گزیده است شایان را
بکشور پستانی گزیده است
و گزاین ستم بر رعیت چه بود
که قحطی و نه آفت خشکسال
به بیماری عام و نه زلزله
چنین قتل عامی بجا آمد کند
تو کوئی که طبع سر رشته
دوی بوده درنده و دیو خوی
بجا بهره اش باشد از مرد
نه تنه بایان شد ایران از او
زبیداش ایران ایرانیان
همه خون خلافتان شد تباه

و گزشتن بکنا جان سپرد
و گزبانان جهان گزشت
زن و طفل را این آفت چه بود
نه طوفان و نه سیل فدا دل
نه طاعون و نه حصه نه آبله
که کم از جهان پیل آمد کند
که خصمی به خاک و شسته
که از مرد می سیج نشسته بود
که عیشش بود کشتن او
که بکسر جهان گشت ویران او
چنان شد که یکبار از میان
همه روز و حوالشان شد تباه

ازان وزیران که خرد
نه ناموس باقی به عصمت کا
نه پستمانی مانده نه مانع

ندیده ست و دیگر بنده
نه جای آجا تا بر نه آجا
نه ساکن می پک چون و نه

بنیه نکته در معنی مقصود سلطنت بقانون است

مرا نکته حاکم آبدی
نعم عرضه آنرا بر روشن است
سیاسی شناسان کارگاه
یکی دینی و دیگری دیو
بختار دانا می نذر آینه
که نافذ بود حکم او در میان
کتابانی که قانون بند در میان
و حش خلیفه است پای و نام

همی اور می اسم بود
که کرد و از ان نکته گلشن
رماست و دانند از جهان
که پیغمبری باشد و خسرو
پیمبر سفیری بود از خدا
بمغز و دل هر دو مان در جهان
شرعیت بود و مایشان در میان
که خوانند هر یک نام و نام

فقیهان هم زمره موبدان
مرآن طابری سلطنت خوانده اند
نخست آنکه مردیانی
یکی مشورتخانه ارپسته
وکیلان ملت در آن بن
پس آنکه تکتک و با برای صواب
که جمهور را وراثت بجا
بخت اطمینان نامش نهند
پس از چند سال امتداد
دوم آنکه مشروطه اش کفایت
که شه باید از دوده سلطنت
نسب است مخوف سمرات

همه و ارثان پیرمندان
در آن بر سپه کوه سخن رانده اند
جمهورش نباده اس
همیاد در آن چه دل جویسته
همه پاکرامی و همه مومن
یکبار کنند از میان انتجا
و یا اکثر او را کنند بر
خداوند جمهور ما شمسند
بدیکر سیسے محول شود
در آن در معنی خنقند
نه از زمره ذلت و مسکنت
بزرگان ملت بنجند

بختناش هر چه باشد
 ز شاه است اجرای آن سگراف
 یکی ز اهل رای است غیر تم
 سوم پست که شاه دوز
 کسی سر فحیدر فرمان
 که شاه باشد از حق برنجنت
 ز حکم شاه انما پس که پیچید
 ولیکن عایا همه شاه است
 جز این که بود دهر و درندی
 کنون بختش درم ای خرد
 رایت با قماش ای هوش
 اگر باطنی هست در طاهر

که ملت از آن دید خواهد
 نیار و زدن شاه دلم خلا
 نباشد اگر رای او مستقیم
 بود حکمران بر صغیر و کبر
 ز برنا ویر و سفید و سیا
 کسی کی بیند آن در نخته
 همش عرض و هم خون و باد
 دل شاه هم از فرمان پرست
 نه این عواجل و نه آن بندگی است
 که آن نکته بخرد بجان بخرد
 بد آن که بر باشد چشم کو
 و اگر سلطنت یا که پیمبر

اگر شاه هاشم بنی ایام
سخن مقامات تحت نیست
سخن از اساطیر ساسی کنم
در انجمن مغیبری و
برافست طبع خیس و نفیس
نسبت بزرگی و خردی و
بختی کن پیر بزرگی سزا
مذکر اگر هست این مکر
مستلم بدان کجاست که
عبث طرح کیان میداد
جهانرا ندانم که مقصود چیست
اساسی با کرده ما مردی

بود از برای رفاه و انام
مقالات انکار و تصدیق
نظم معاشناسی کنم
بود هر دو تاسیس نماید
که دانی است مرد و پسر عالی
شرسته است در طینت او
که جز راحت و خیر و آن بخت
و کمر بست ملج این مکر
که شد مخوداش خرد و دانی
پی مصلحت این جهان است
جز این کار میرا بود جای
بماند همی در زمی آدمی

نینخواست این نوعا کر بقا
 جهان آب خاک آتش و باد
 ندارم کنون قصد حجب و حایل
 بر افراد و سپان بجز لرد کا
 بجهور و شروط یا پیش
 ندویم که آن شیت این است
 بهیقدر کویم بزرگان اهل است
 بیکسیر استودان و است
 بغم مر که باد بکیران هم است
 خردمند مرد و سیلت شناس
 که هست اشرف خلق نوع بشر
 توان گفت این به راحی پرست

نیار استش یا یار بقا
 جهان بی نبی دم اباد است
 که باید چه باشد مدار عمل
 نداند کسی حسیست انجام کا
 سازم سیاق سخن فتن
 وزیرین سلطنتها که این است
 که اندوه خردان و امون است
 که با قدرت اسایش خلق است
 توان گفت منش نبی دم است
 برافسان بناده اساقس
 بشر طیکه مایل نباشند بشر
 که از مهر انسان و نش پرست

کسانیکه اهلان انسان
بر اینهم من مرد و پیش
مسلمان بضاری مجوس و
که بر زیر دستان حم خوش
بنی نوع انسان خورد و
تعلید یا دوش و بگرد
بمطلوم عاجز ترست کند
زیر دست اگر زیر دستان
خودان چون بطنی صادم
طبیعی است سرفرو را از
تو بر خویش چنان بدار می
شاد زنت که جو مردم کشد

ندانم چه بیند نسیان
ز هر ملت و زمره و هر گروه
طبیعی و دهری ابی نبود
اعانت بیچاره مردم جو
اگر عافیت ندانند لرغوان
کند فرق نیکی اگر ار به
دهد و آواک و نطفه کند
و یا عاجزان ابدستان
رفعل بد خویش نادم شود
که هموار باشد کزیران
کنی از چه بر غایت برینوا
نه آنکس که از جو مردم کشد

هر آنکو بر دولت ملتش
کسی اتوان داشت چمنه
خوشا آنکه از روی فطن
خاک آنکه سبزه تا پایدار
تو دانی که آنان عالم
پس آنکس که آنرا کند بیز
تو نمکر که استیمنه اندیان
بدانش بر دامن سبزه افغان
کند خلق اسوی حدت
اگر کسی اهل فرشت و شو
بختی از دوش و نیست
نه بر پس بیدار شد پیش

نه آنکو بر دقتی ملتش
که جدش کند نام ملت
شود همش صرف حب وطن
وز کشت فخر و شرف پاید
با دم بباید که ادم
بمقصد رسد از روی عاقبت
با آنسان بباید که انسان
بصلح عمومی و به تفق
رظمت و مانند مور پد
زدانش بگویم ز دانش
چلویم تو چون آتش
نیاز قتل پس اندیشه

دوی مردم از از خوش
تو ام نام کارش شجاعت
شجاعت بود تسلید کرد

بداندیش مردم چو خیزند
بایشین بین طاعت
که کیتی خرابست بی دکر

سکایت و کار و پورش کرد کار

الا ایستد ای زمین زن
در ایران بودار شکرتی
ز شاهان و شهبانان
چنان مرد و بومی که از ایشان
چند کانیچین و زشان
همه سینه پر کینه دل پیا
ندانم چگویم که خوش و نیک
همه خیانند چون بود

فرزند هبور بر پستان
ششش کو قتی کوشش
نمیدیش غرض طول اند
بدش نام سر فستردان
مکر دیو بر مردش حیره شد
تخوانده پستی از کتاب
ز و نمان از دودان
نوامیس و عادتشان

همه منع طبع و حس است
همه تخم کین در خون گشته
همه خون بیچارگان بخورند
چنین است این ویران شده
همه دگر برشان بغا
من آنچه بگویم خود آریا
بر حوال این بایک گریست
اگر مرز ایران از چین
الا ای من روز زنده و نه
بیا موزمار از در بسته
که با یکدیگر محبت کنیم
ره علم و دانش میرویم

بیدار بیدار گشته
بر جور و بیداد برداشته
همه عرض و ارکان سپردند
امیران امشیران شده
نخوانده مکر در پس مکر و غل
ولی خود پسند و خود آریا
که مرهون عبادت و شکری
چرا کین از مرد و زن
فرزنده و جود و ستم
همانسان که بودیم در تبار
براه و فاجا نفسانی کنیم
همچین فکری که نخواست

تمت احوال حکیم و آمدن ملا بویران

رقم کرد و بر دفتر انیسان تسلیم
ریش نصار محمی بن و بود
ز این تازی یا کچسکو
ولی پیشوایان هر قوم و دین
همیشه شتی عزت و احترام
خود او داشت هم دعوی
هم او میر قانون یا کچسکو
بجا ماند حکیمزانه
نخستین از این چارچوبت
بخوجی پر مجلس رژیم
اساس ساست بختا پر

که حکیمز چوین و بسم علم
مسلمان هم تب و تب بود
منکر و از یح دین پرو
چه از مومنان چه از ملحدین
نمودی همی خوانان نام
که خود را از هر کیش خواند
سیاسی سا پس احمد آسانا
وزان چارتن بود بر حمله
دکرتولی و جوجی اوکتا
بتولی سپیداری م
امور رعیت با کماست

چو اینک در عتاس نمود
ز خانه چک پیریان ختا
نخویم ز خان خست و ختن
حکایت ز ایام مهن گوئیم
که رایت بخیر ایران فرشت

ولیعهد اولتای قاس نمود
سخن اندن اینجا بود بس خطا
ترانم ز احوال امان سخن
سخن است از هلا گوئیم
لوا اندران بوم ویران فرشت

استدای سلطنت هلا کو خان ایران

چو از مرگ چلیر شد بیست و پنج
که منکو براوز ملک خانی
هلا کو برادرش اباسپا
ز ششصد و چهل و شش پنجاه
روان همیش کصد سی هزار
چو فوج سارنی بر جویون گذشت

ز رسته سنوز اهل ایران
تخت از پی حکمرانی
بسخیر ایران فرستاد
در ایران بران اندازد
مغولان خونخوار بجز کد
ز قریوس ز این زمین گذشت

بمکت پستمند بخت

ز طوس و شبرغان زاوه خوا

پس انگاه آمد سوی و دبا

زن مرد و غسل و صغیر و کسر

زد و کشت و گرفت و بست

وز قلع و تیره مرز و نو

بر انداخت یکسر ز روی جهان

از انجا پس قصد بغداد کرد

ره چاره بر اهل بغداد بست

زنسل و نژاد بنی هاشمی

یکی زنده گذاشت در آدیان

از ان پس بخت و طلب

سوی شهر و شش پست

لدشت و زد و کشت و ارمغان

بر آورد و از رودباری ما

ز خرد و بزرگ و ز برنا و پیر

در الموت و قش و کشت

چو ویرانه شد مسکن جغد و بوم

فدائی گزوه از کمان و ن

چکویم که آنجا چه بیداد کرد

عمار است او کرد و چاک

ز اولاد و احقاد و مستعصمی

ز بغداد و یان کشت نهضند

سوی مصل و شهر مصل

رحا نصیبین خلاط و شام
 پس آنکه میموت فرزند خویش
 روان گشت با فوجی از یار
 هم او چون بدقتل و عار
 هلاک و پس از قتل و نهب و یا
 سوی آذر آباد کان را آمد
 خداوند قیامت بر کن
 ز قیاق آمد سوی شابران
 ز شروان آن پهلوان کولند
 فدا دزد در سم فوج معول
 چه شد یک یک بکار و از زن
 بجیش هلاک و شکست او

ز آدم تنی از قتل عام
 بفرمود کوی در ره رزم
 بسجاری و موصل حلب و دین
 بتاراج و کشتن ایشان نمود
 ز بغداد و شام و رمی و دین
 در انداختن بار که جان طرح
 تا و را مکر پور جوجی فوج
 بدر بند هم بست شه بران
 زایوان کبیر این سپاه مولد
 سپاه هلاک و بر که اغول
 بر ملت در افتاد و در کمان
 بخون بس سرو پا و دست

متعذ
 از درند اب
 بدست
 الالباب برو

بسوی مراغه رنج پیاوراند
 بقشلاق ختویم سزاشت
 زرقه ز خاک مراغه برو
 پس از یاده پال شایم
 بگلشن در مند طوسی
 کند فاش تا خسترن
 رصدخانه را نارسید
 بآرام و هم آذر آباد
 ز اول بسی جوی آورد
 چو شد در مراغه هلاک
 نهادند در خمه تابوت

پی جمع شکر و انجایی
 پس از جمع شکر خراش
 فرو رفت انجای خاک اند
 نشسته و شست جان
 رصدخانه در مرعنه
 رصد بست فرزانه
 رسید آخرت به او
 بسی کرد و بیادای
 با خرولی کستی آباد
 کشیدندش از تحتین
 باین تا آتار باکل ز خاک

سلطنت ابا قاسم خان بن هلاک خان

روانش ابا قازمازندران
 نشست از بر تختگاه پُر
 سر منش بر پا کرد پست
 در ایام او بر که خان زندک
 شد از دست قبا و خشی
 سپید مکراده نوقا بدش
 ابا قاز فرمود شمشیر جان
 بر آورد شمشیر خان بیلان
 گرفت ز دست و کشت
 چنان دیکان بیکار کا
 چون نوقا در آن رزم بچشم شد
 بر زم ابا قاز لم بست سخت

سوی نخله با سپاهیان
 پذیرخت و گرفت جانشین
 در داد بکش و بیداد بست
 بر زم لیسرت بر آنکسخت
 سوی بابا ابوباشون
 که آنست جنگ ابا قاز
 بر او تیره ساز و جهان خون
 بکرم برادر حسام از علا
 بد انسان که نوقا از او داد
 که شد چشم نوقا از آن تیره
 ز چشمش که در چشم شد
 که از وی کشیدین در باج

بجنش در آورد پیصد
 ابا قبا و ریش او درو
 دو شکر زده صفت آب
 در آن کبر و از تن بر که
 فتادند قبا قبا از خرو
 ابا قبا از دشت قبا قبا
 بر هر سری ز م ز باق
 با خبر برادرش منکوتمو
 روان شد بنا و مصری
 فلا وون مصری ملک
 بنا و در منکوتمو خست
 سپاه عرب چیره شد بر

دلیران جنگی پله کارزا
 ابا جیس خوش رخا سجو
 سر از شور و سر سییه
 برون رفت از رنج قولنج
 سر خود کرفت بخت و ش
 بر زم بر آق و خراسان
 فکند او بجمع بر آق
 سپاهیش فرو ترا مارو
 بر آمد ز اقوام مصری
 روان گشت با فوجی از جا
 ترا سگست او بغرم
 جهان بین غم شد

ابا قچوشنیدند در
 نداشتن لی مرکبیداران
 بدش بعد هم سال فروجل
 بهمدان را رحسرت مضرد

خود او کرد و نیک جانت
 ندیور زمین اسپهبدان
 ز ششصد و پنجاه سال
 بکرک اجل یوسف جان

سلطنت نمودار خان بن هلاکو ملقب سلطان محمد

پس از او کو دار بیدارت
 کو دار امین احمد گرفت
 از انیزوی او را گروه نام
 کلیسا و تخانه و تشکده
 همه کرد ویران مساجد سبا
 گرفت او چو امین ختم سل
 ز پور برادرش از غوبن نام

برادرش شد مالک تاج و تخت
 کو داری بن احمد گرفت
 سلطان احمد نمود نام
 زهر مرز و بوم و بر شهر و ده
 خوانق صوامع معابد سبا
 ز شش رخ بتابید خیل مغل
 رسید انجمن ز رحمت یام

که چشم عراق و خراسان
 و کز میت پنی کار بها
 جهاندار احمد ایستاق را
 بنمود تا با سپاهی کن
 ایستاق آتک از غون
 در آن جنگ ایستاق میزور شد
 فرار از میسان در آنجا
 ایستاق رفت از پی او روان
 بخود اهرسم اذرا او کا
 سرانجام از غون بنید و
 خوشان را بر دزدان کشا
 بخود از چون جسم بر آید

رخ ایشه از این خود نیان
 من ایکت سیدم پی کار بها
 سپه دارن خد اخلا
 برار غون و حمله از سر کن
 ز خون شت و نامیوان
 ملکراده از غون پیوسته
 کزیران شد آمد بسوی کا
 بدیر پر و خجست جوان
 بکین جاست با فوجی او کا
 ایستاق او رکنه او
 کعبان او کرد فوجی سپا
 نقش سخت بسته و خشیه

خدیوستان
 شهر قومان
 است

بفرمود آرق بنیدش شد
 خود او کرد استک تیرزا
 که روسوی خوشی برت
 چو رخت از میان برداش
 نشستند بر کردیم نهم
 که احمد چو اکیس مشین گذاشت
 از آنکه جانمار غم نه شده
 بروی چو نوفاواروی
 بشت ایساو شجون زد
 ایساو اکتشته گذاشته
 بی تاوانی مزین دم حکت
 زدی دم طریقی فرامیند

ایساو سپانی آور شد
 بر آنجخت حکت سبک
 دمی تا بن عیش و عشرت
 بزرگان شکر سران سپا
 بیوته هر یک ز جانی سخن
 باین تازی دل از جان بجا
 ز غیرت بر آننا غضب شد
 گرفتند را و نفایق و ستر
 دم از مهرش سروده عود
 بشاهی لکرا ده برداشته
 بویژه اباد شمن تیپ حکت
 کمن بکتی بر فرخت بلند

بدشمن من تنگ راه است
 مدد دشمن خوش پیش آمد
 که ارغون اگر فریبد اگر
 نبود و میشد چنین بخت بسیار
 بهر حال فوجی بقصد طلب
 چو در اسفرا این شنیدین
 سوی ما و آمد بزرگسرا
 ز ششصد چوشتا و سه کشته
 نیا سو و بر تخت و سال و نیم

ولی چون دمی مارش بر سر
 منه فرصت از کف سیراز
 و یا ششصد کشت پگاه
 بشاهی نکردند شش اختیاری
 روانش پی شاه احمد
 عیان ملک را دیدگان
 ولی در سر آبل کشته
 بزرگسرا آبش از سر کشته
 ششصد ششست و نیم

سلطنت ارغون خان بن باقا خان

ملکزاده ارغون بقره
 چو شاهی پرا بامار

نشست از بر تخت
 بگردون سر فخر نو فایز

پس از جشن شامی سوز و
برادرش و قرا کرد و
ولی عاقبت سعد دیو له
چنان بختی از مکر و حیل
یکی مکر در کار از خون نمود
بخورشید ز دماه منجوق
پس قصد آیین بازی نمود
شد از ظلم آن بسیرتی دلیل
نیکداشت از زمره مسلمین
همچو است کاشن ز فتنه
که اینجا تعبیه بجانه است
تر لزل در افتاد و راهل

بنون سپرد و روزنامه نمود
در ملک بغداد بروی کشا
یهودی اما حبیب
که برادر برادرش
که نوقا و اروق که بود
بر انداخت نوقا و اروق
بر آنان تیری کتاری نمود
یهودی غریز و مسلمان
کسی دار خون صد تو من
کند خانه که آتش که
چه حاجت خدا را بکاشا
زخت آن سرو و بخت

ولیکن اوش زبانه امان
 بماندم که ارغون به قفا
 سرش بر حور و بیداد
 بگشتند دستور پیکار
 بهم ارغون از آن بج سیر
 فروغ داز سال شش
 بمیکردند نهی سال

سر آمد بر ارغون دبی
 سر سعد دوله را فسر قفا
 سر و فسرش در باد
 بهمان رشتخو دیو پایا کر
 تو کوئی که دسیم بر سیر
 که جانشین یو ازینک
 وزان پس داز جهان

سلطنت لیخا تو خان بن باقا خان

پس از او جابجوی فرخنده
 نشست اینجانی تحت سها
 بهمان رویان حمد خال
 چنین اندم از دفر با

برادرش کنیا تو آمد
 سپرد او صدرت جها
 که صد جانش اقب
 ز احوال کنیا تو این است

که او را کفی بود دینار با
 که در مدت سلطنت در سیاه
 نه تنها همین یکین آدم نکشت
 ولی بود بی شرم و شویست
 را اسراف او شد خزانه خراب
 خزانه زدنیار و در هم تنه
 ممالک خراب از تفاق و خلافت
 بران شد سخنها که پارس خاف
 ز تجار و سوداگر و سیل
 که ماییم سازیم از کف با
 زروسیم بدسیم مادر خراج
 ز بس قیل و قال و سوال و خوا

بمان می نرم و دلی بود با
 خزانه تنی کرد از زرو و با
 که بر کر زرد حرف زشت
 که ناموس و عصمت ز دست
 بهم از شهوش خود در خطر
 بوام است کار شد فتنه
 داخل کم و هم فجار کز
 ولیکن عینت نیاورد و
 به بستند دکان سپهر
 بکیریم یکپاره کاغذ
 کجا در عووض چای و باید و
 خطار انداخته پس صواب

تقصیل
 گفت
 همین جا وین
 شد

ز زاری افغان پرو جان
 اگر چا و را پسندانی توام
 من اینجا یکی بخت که توام
 بدان چا و پانیوت ایسکا
 یکی قدرت شاه والا
 اگر دولتیر بود این سپه
 و گرنه کسی و بر اسان شود
 و کرد و لتی نبودش عتبا
 بهمین چا و کارش پشان کند
 که از چا و خواهی شدن بهره
 اگر عتبار تو افروده شد
 بدان بهم که سرما عتبا

نشد چا و اندر مالک رون
 اکنون بخت کوید امانم
 که آله شوی نیک از جرا
 بدولت و را بر سپه حیرت
 و گرنه من اندیکری عتبا
 یقین چا و دولت سراج است
 نه دشواری و هر آسان شود
 و یاطنم کامل و یا آقا
 بشورش حیانی بر آسان کند
 بکن خوشی معتبر در نظر
 ز زحمت که جانست اسوده شد
 بود قدرت و نط وسم کار با

کزارشتم قدرت بی با

شود حاصل این سه از را

اگر راستی نمودی شعا

درستی نه کریشیه خود کن

بهر حال از جل شاه ویر

سران سپه روی بر باد

یکی عهد بستند با باید

ز بغداد او را طلب داشتند

تا جاز نوایان جمعی در

گرفتند و شمشیر انداختند

پس از سال شصت بود و چا

یقین آن که کارت شود

تبی بودن از کثری و کاست

رسیدی بمقصود بی شین عا

بسیه پشم ریشیه خود کن

تبی ماند دست سپه باز

هلاک شد خاتبات احمق

که افسر سپاه زد و کشت

بهرش دل دیده بکاشتند

سران سپاه گروه تر

بر آمد ز جانش نوح از بی فعا

که کنیا تو آمد محبت دو چا

سلطنت شتابه باید و چا

باید و چا
پسرزاده هلاک داشت

سپین بید و خان بر آمد

نکرده همی در مشی گرم جا

چنین گفت مرید نوروز

که تا پس از غون بیا

رو گشت نوروز را به

چو نوروز در مرزا و جان

پس از بهشت از جهان بر

که غار از غازی فکشد

سپیدار با فرسیه و زرا

سرش ز یب افشاید

با و جان بر باید و ست

ز غم بر لب بید و جان

سلطنت غار از جان بن غون

لذت از ملک حیات از

بفرخنده خست و بفرور

بتعلیم نوروز و سرخ

ره و رسم و این بازی

اطاعت کریش محمد

نشت از بر تخت سیاهان

بر آمد چو محمود زبان

جهان از غار از عالی

طریق سول حجازی

حمایت ز این حسن

در روش از مهر آل رسول
ندشه ز اسلام ایمان او
شهی او اگر بود و مکیین نو
رحم نمود از آن قوم
بیا کرد جای دارا
یکی طایپس عدل اندر جای
چو دعویش از اہتمام تمام
دیند اگهی شیخ آساور
شود وقت در دست آسند
کند سال و مضبوط تیار
سند های حبلی شود دفع
زوام بودی ابد ختام

علی ولی و و سبط و سبو
ز کل پاکت بود دامن او
خردمند و باخبر و آسین
بشاهی کسی فیت شایسته
فقیهی آن حلق و می
که هر پس از القضا پانہا
پذیرد بدار القضا ختم
بشوند آن دیکر اسپناد
که باشد بمان میان مستند
که امین شود در جنبه و توجہ
شود هر پس از حق خود متفق
اندا کرد اندر میان امام

وام بود
صحنه اعلی این
پور نفی است

که هر پس بدوام ز رزاق
بعد نیاکان آن شهریا
که نامور دیوان معنی بود
بهر شهر شناخته کرده و
زمانور دیوان حلیای پشته
بهر جای رشتی ز نزدیک
فرستادگان فقه دیرما
بهر قریه و ده زهر مرز و بوم
بتاراج برده فرون آریس
امیران فرستاده هر جا
نخستین پستادگان را
که هر پس که اورا نباشد

نه دیگر برو نام ز رزاق
بدین رسم معمول در میرما
وزیرین پس پستما بطلوم
هزاران محصل همه دیو و
فراری سایم در دشت و کوه
سوزان دم گرفتگی
که روی نموده بخود و تیا
نماده ز این بدبایوم
زن دخت و فرزند خانه
بردم ستم فتنه را پستی
بهر یک از آنان شایسته
بمس نهم نشسته فرزندشان

پس مغانه عمارت نمود
ندانی اگر معنی لفظ یام
زهر کشوری اهداران رفت
پیه بدرت همه کاروان
موجب محلی و مرسوم را
برای خن و تین و سپهر علی
ز مکی و از خالص و از تیل
مزارع همه ثبت و ثبت نمود
که هر مالیاتی که بروی
و دزد زرع شتوی مکریم را
هر آنکس که کین قریه و کرد
سه سالش کند عوارض

در آن سبب بنیاد نهاد
کنون پستانه بخوابش نام
بجفت قوا سل سواران رفت
سواران و پیا و پروان
سورغال و قطاع مقوم
جدا کرد و داد او بدست و کل
را و قاف و خیرات آن سل
بر آن بایستی مقرر نمود
بد و قسط آنرا بدیوان و
بسکام صیفی و کریم را
در آن بنکه و خانه بسیار
چهارم و بد قسط بی اعتنا

بهر کشور آن حکم جاری نمود
 عیار زر و سیم مسکوک را
 تهریای انکار را راست کرد
 بیزان بنجید بر سپک کحل
 بهر کشور آن سپک دانه
 بهر آن حکم کان شته مقرر نمود
 یکی دستر اندر خزانة کذا
 بنای زیبای محکم اساس
 رصدخانه و کتب دارگاه
 پرستاری کوکان تمیم
 همسازی کاربویه زمان
 ز پرورون عاجران فستیر

جهان بعد از باری نمود
 کر قند و شکست مسکوک
 تهریای سیم و زر را راست کرد
 که بجز نباشد در آن جیف و میل
 جز آنکه شکست مسکوک
 منتهی بشکست منقرض نمود
 بهر کشور از آن نشانة کذا
 بیا کرد و در جافروان قیاس
 شفاخانه و مدرسه و نهال
 طعام و لباس و نسیم
 رنگین پوشش از آن زمان
 طلب کردن مرغ و حبس

بپاشد در این داری عبا
سراجام غازان جم غمام
سپاهی کزین کرد خنجر کد
ولی با صرالدین مصر حنی
ز غم رفت غازان غازی تناب
شد از این میت رخ شاه
نه مقصد نه گذشت جان
سه مکه ز نه سال کرد او
ز پا او فتاد و ز جان بست

هزاران از این شاه و آتیا
په اندازان سوی مصر شام
بر زم شه مصر کینه را
بر آورد سخت از ساری
بسی کرد لشکرشان عتاب
ببستر فاد و نه و کشت
جهاندار غازان و دیگر شام
پس آنکه ز جان و قلوب
برادرش خرنسند جانست

سلطنت اولجا تپو سلطان محمد بنده

بپچید و رکنبند تو بتو
بفرخند و فرمات فرور

غوکوس سر بنده الیجا
گرفت او روند مهب جعفر

از آن رو بدش سخن انداد

تعلیم و انامی حلی نسب

نمود او بخت بستی آسمان

خستین که بر تخت نیاست

همچو است آبادی بهر جانب

بیا کرد پس شهر سلطانی

بنا کرد آنجا طبع بلند

یکی شهر زیبای ار است

حصار من مهنون جفائی

چو کسی بسطش فراخ اندر

براز و هم برافرواند

چو این شهر زد یک کیلان

محمد خد بنده اش خواند

که علامه خواندش ایلان

مهرده و دو امام هم

بسیج کیلان بگزینان

نزدیک کیلان تقی پور

بدانجا اور آمد رعایا

معماری بخت ارب

ز بر نقص و عیب پیر

حصین حش از قنار

بلا مانده از باره اش

بر می آمدن خوف و بیم

از آن سخت بر کیلان

درآمد چو در ساحت لایح
پس از نظم و کیلان باز
سوی شام آمد بجیکت و دل
همدان کر شهر بنیاد کرد
یکی شهر چون پسته و فراخ
بر آن پایه کرد حکم اسباب
پس از سیزده سال فرماند
به از مقصد شانزده سال پیش

بر آسودش ز حمت راهان
که بردند او را نماز اندران
ولی شد بصلح و مدارا بد
و رانام سلطانیان دگر
در آن ساختن و ایوان و کاخ
بر حسن پسریده مرغ و قیا
بخاک اندر آمد ز تخت شسته
که آمد ره ناکزیرش پیش

سلطنت سلطان ابو سعید در حاکمان

پسر دافتر تخت شاه سعید
ده و دو روز عمر نکند شبیه
آبیک او میر چوپان نام

بفرزند و لبند خود بود سعید
که نشست بر جای پادشاهی
امیر سپه شد در دانا نام

امیران بکیر رشده
 ز برکوشه برفت بکجاست
 ولی میر چوپان بغرم دست
 یکیرا گرفت و یکیرا بست
 یکیرا تلف و یکیری ارم کرد
 بدو سال نامی بدو میا
 که بود اهل ایران همه
 از آن پس فلک کج روی
 جهان دیه و پستان کین
 که بودش یکی دختر خوب
 و را خواند بهند و تونام
 بدو از وجهی رخ عالی مکان

همه اش افتادشان در
 بسی خون بچارگان رختند
 بتد میر بر یک سینه راجست
 یکی داد سرد یکیری داد
 همه رفتند کشور آرام کرد
 بخر نام چوپان چوپان
 ز چوپانان شبانامه
 در کینه بر رویشا کرد با
 چنین انده از حال چوپان
 بچهره زده طعنه بر ماه و
 که دجله فساد و زشتم نام
 امیر عزرا حیرت پس ملک

قصار ملک راه او جان گرفت
 ملک بوسعیدش یکی روز
 تعالی انداز نیکی چون هشت
 زابرومی خیز شمشیر
 دور خساره او ز کل بدو است
 بر سر و سمین بر شوی سم
 در آن رنج یا قوتی شاهو
 چو بغداد در شه بهادر بد
 چو شه رنط سر سوی بغداد رفت
 چنان بر عشقش بدل بر نشست
 شد از دیده شهریار جوان
 بخلوت برد و غم انبار ماند

بر عشق بغداد از او جان گرفت
 خجسته یکی روی فروزد
 ندیدش کسی کو دل آلف
 غزالان شیر فلکش تیز
 ز کیسوی او زرقه بنیل تاب
 بموی میان بسته کوئی هم
 نهاده سی و دو در آبد
 به از جان یکی پر بهادر بد
 رخشش روان شط بغداد رفت
 که از کنیطرت تیرا پر نشست
 ز سودای بغداد دجله روان
 ز کارش کیسیر آن باز ماند

بسر برد چندی نغمه واسه

چو چوپان شد آله جفا پیشه کرد

نذار دور واکفت مرد بزرگ

روان کند ز زمان خوشتر

ببغداد آورد شهر درون

ببغداد جابخش شده اوده دل

شاه از عشق تعبدا و دجله و شام

وزان سوچی چوپان آن کبر و دار

شاه و عشق شهر خود آسان گرفت

شاه نو جوان ماند و سودی عشق

چو از ملک بغداد چوپان رفت

شد چیره بر شاه بی پرده عشق

چوپان از آن از دادا

ز بدنامی دست اندازی کرد

که چوپان بند بره در چنگ بزرگ

ابار آن باشوی خوشتر

که از فکر بغدادش آردون

چو بنیدر بغداد و بر خشت و گل

کجا دجله اش کرد آتش نشان

بدوری ز شده بدید سر کار

ز شاه دن نطنم خراسان رفت

ببغداد با نو چوپان د

ملک سوی سلطانیه اند

وزان چیره بر نیزه و اسب

امیران که ایروز میجو
چو دیدند شاه از چو پان
شاه از عشق تعبد او درت
و از مهر چو پان گرفت
شنید این سخن میر چو پان
چو سگ فقه چو پان بام
بچکش چو میری آورد
چو از کار چو پان شد آسوده
ز دشمن برداخت چو پان
یکی روی ل سوئی بغداد کرد
حسن ل بغداد خاتون
بهران حسن ماند و بکین

پی کین چو پان حاسند
کشودند هر یک زبان غما
چو دجله بر آورد جوش از
زینت کله چو پان سر گرفت
بمیر میری بردار شه پنا
چو کرکان ز کان او حمله
چو برده سپهر چو پان
رخ آورد شاه جهان سونای
سبک تاخت بکران سوسه
بسویش حسن چو بر و بید کرد
بمایون بهار آشپز
شاه آورد و بعد از زین

چو با شاه بخت داد در حمله
 بشطش شنا کرد با بی شاه
 بر افتاد چون از میان حجاب
 شه از شوت آبی بر آتش فشا
 شد انشعله عشق سرکش حموش
 چو بنهاد بخت داد پا در حرم
 نشست آنچنان دل سپید
 بر این حال گذشت سالیان
 چو از وصل بخت داد دل شاد کرد
 ز بعد پیوند الفت کس نیست
 شه از مهر بخت داد چون دل
 دل از مهر شاه جهان گرفت

شناور نیکیش در دجده
 روانست شطی ز ما بی ما
 روانست بخت داد یکد جلد
 فشانده آبی و مار شوت شنا
 فدا د آن با بی ز جوش و جوش
 بمی بست چندی بسی محترم
 که برخاست مانجم خوابین
 که شد شه بد شاه خاتون جا
 پس از چندی اینک د شاد کرد
 بدخت برادرش د شاد بست
 ز غم دجده بخت داد از دیده
 ره کین دخت برادر گرفت

شد از لیسنه بغداد و کیشط
 مبادا کس اسکنوا به پست
 بنی که هم در شویست
 ز زن رفت با دین و دما
 گریایش در دست از پست
 شد از خون بعد از حاشط
 بشد شوی بغداد و هم شد
 خذر کن زن کو ز ما بجز و
 پس از نوزده سال کان شیرا
 لوی و در شیش و کانی شیش
 فرو شد از بخت صد سی و
 سی و دور عمرش زنده بود

فرو رخت در کامه جامه
 که جان دستواند از دست
 ز افسوس و حسرت در لوت
 هم او را ز نامه کج بادا
 کیش دست کرفت از قبا
 در آن شط خون غوطه در سپ
 گذشت از سر بر دوان خراب
 بشوید از مهر و دست از خود
 همی آمدن شهر دیا
 کشمش عشق و کشمش جوش
 که افتاد از کوشش و کشش
 که شد مادر از تماشش روز

بختی از قمار کمر زان بود دست افسوس بران

خود و تخت صد ساله بر باد
 ز چنگیز مان شانزداد پادشاه
 ولی مقدر رشت تن بویس
 چو رفت از جهان جوان بویس
 دیو سخ حسن نام در کلان
 پی ملک گیر می افروختند
 نخستین نمود ایلکانی ترا
 زن شاه را در نکاح آورد
 بی همه که غافل شد از کار
 کسی ماند سالم ز افات
 چو از وصل و شاد دل شد
 پس کرد بر پور چو پان

بسا سر که در پای ن شیدا
 نشسته صد سال در بارگاه
 و کمر رشت انشمر دشا کس
 فتادند در ششم شقی و سعید
 فراهم نمودند فوجی میان
 یکی تاش کین افروختند
 دل خویش از وصل و شاد
 بهمان سان که بهر شاه زین
 کند بد که بد بیند از زور کار
 که ترسید سخت از مکافات
 غم هجر لعنه او بر باد شد
 که بردارد او را از روی زمین

ارپاخان
موسی خان محمد خان سلیمان
و انوشیروان خان جو این منو
که بر یکی چند بی دست شاه
چوپانیان ایلیکانیان
ایلیکانی سلطنت بر نهاده
وساتی سیک خوار و بایک
بود که گریه امیر شیخ حسن
کوچک او را بعهده سلیمان
در آورد

جانی خان
از دست بچاق آمد و هر
از میان برداشت

که این نام شاهی بر پاشا
یکی از پادشاهان سلیمان
یکی دمزد از مهر نوشیروان
در آخر همه رفت اندوختن
چوپانی از اینجهان یافت
همان شرف خرد که از سلسله
سکندر دوه سال و اندوختن
هم از ایلیکان شد بر سلف
چو سلطان او پس بدایر شد
بچوپانیان باخت از نخب
برون رفت و هم از قسطنطنیه
دو فرزند او احمد و حسن

سوی موسی این عصا پاشا
یکی از محمد دنیا مند
زنسای یکی کشتن شمشیر
بشاهی نمودند زنج پستین
برادرش شرف خلف نام از
زراندوخت و بر دجانی
وزیر او دجانی زرد جان و
او پس هاجب جوئی پورس خلف
قدم بر پادشاهان
وزیرانان گرفت افسر و باج
ز دنیا ی بر رنج و در دلال
فنا دهند در لصد بشین

حسین خت از مع احمد بن
 بمقا دشتش از پس بغضه
 ز آغاز چو پاسبان و ملک
 چهل سال در سر از خود
 ملوک الطوائف ایران
 ز دامن مظفر لوائی ظفر
 امیر مبارز محنت سخت
 پشراش محمود و جمشید
 ز بخت او تا آذر آبادگان
 ز ده چتر شاهی بغور و سر
 نمودند در سپهوار ستوار
 که کردان تیمور کشور کشا

شد از جو رتموار احمد بن
 ز هر کوه کس نوای برزد
 بهمان جهان کسیری کورن
 بهوای شمی بودی سرو
 نمودند هر یک بکجی کمین
 بشیر از و کرمان سپاهان
 شکست او عهد و را بغرم
 بهر ملک کشید میری مطاع
 شده بهر ایمکان دکان
 سلاطین کز تکت سحر
 قدم سرمداران چو سپاه
 ز توران بایران دند پا

جای از آمان بهر دو خستند
مانند در ملک آمان
بزن و طفل و سر زود
چو زود

ملوک الطوائف بر انداختند
فکند ز در خون جو آمان
نمودند در بوم و بر در بد

ابتدای سلطنت تیموریان امیر تیمور لورکان

ازین پیش گفت تیمور
که تیمور و چکین بر دو
چو از تو مننه بخت تن بهر
قراچار سردار چکین شد
شماری تیمور لورچار باب
بخوان حال تیمور و چکین را
ز چکیران چون بهر باد
ز غمش بمیفت ناستی پنج

از کسارت پاسبانی کهن
تسبشان شود وصل دست
نسب با لا تقوی میر
بود جد تیمور کیستی ناه
به پیغمبر چار لور و حسنا
که منی کی چار و چو
همان سال شد زاده کرد
ز دور زمان بدست و رنج

اگر انچه از حادثات زمان

بنا و وار و آمد همه بشمرم

خدا را از ان بچه پلوی و

که تیمور از غم بسالم بنا

زمینی فراخ و جهانی سترک

ز هندوستان بدخشان و روم

ز شام و حلب تا دیوار چین

سمند جهان کرد جانی زانند

یکی شد در آن بوم بر شام بام

ایسرانش از کرجی و چرچر

بجه مهر پسر و همه با هر و

همه فتنه فوج آشوب خیل

که افزون است از سپهر

نیارم سخن ایسایان برم

وزان سخت جانی و امانند

پس آنکه بکشورستانی برانند

ز ایران و توران و افغان و ترک

ز زو و پس و ز چرکس و بلغار بوم

در آور و یک پسر بزرگمین

که بکشد چرخ از ملک پوی

نماند اندران بوم ز شام نام

شمارش سناری و نمودن کس

همه تاشین رخ همه دود

بر روی بومیک نهار و دوی

همه مارستان همه سرود
 تان سیمه شیم سپهرین
 همه غنچه ناسکفت بهار
 کنون گویت شرح آن
 چنین یاد دارم ز آنور کا
 بسی فتنه در او را نه بود
 که تعلقم را است کین جفت
 و زان سر زمین گرفتند
 پسر را در آن خطه نمود
 چو تیمور با خواجه ایاس
 در آمد پس ز مرگ تعلقم
 سوی تخت که شد بملک خا

ز و طاعت زارستان
 چو ز کس چشم چو سرین
 نخورده بکبر کشان نشین
 که کردی از آن مختصره
 که آن عهد از کوشش فرکا
 امیری نه و نه شهر بود
 ز جبهه سوی او را نه خست
 بوز خود ایاس خواجه سپرد
 امورش محول تیمور کرد
 خداوند اقامه بر ایاس شد
 چه در دست ایاس خواجه
 که بد ما و را نه نامد

جابجومی تیمور را روی
 حسین بن سلا تیمور کرد
 دوسر دار با یکدگر ساختند
 کسی کوفشد آن دوش
 با حرز الیا پس زد و
 بداندیش از پیش رو
 وزان پس و اسپند
 ز یکبار دشمن چو پروا
 حسین جهان جوی رزم از ما
 بران نبرد تاخت تیمور
 ز اقبال تیمور در خاک
 ز داکا تیمور کوسشی

نبرد حسین بن سلا شافت
 بهم ساختند از پی سترو
 برایا پس از هر طرف
 کسی در بر میت که این
 در افتاد اندر میان
 نوای جلالت بر او
 بد انسان با جسم
 بهم تعینای نسبه
 ببلخ اندر آمد ز سالی
 نمودند استنک خاک
 حسین غره عمرش
 بر افراشت ایات ماند

و راجا بشهر پسر فداخت
 پس از بقصد بود و بمقادیر
 نخستین سویی و راجا نشد
 گرفت او و لایات سویی
 از آن پس علم سویی از رزم
 نه ساکن ماندش یکین مال
 بر رزم غل آمد بمقادیرش
 بهشتاد و دو قصد بران نمود
 نشانی در آن عمارت نهاد
 سرخس و شاهر و سمرقند
 بر بر گرفت و بتاراج داد
 سویی قند هار آمد از نیمروز

سمرقند را سپید خویش ساخت
 که صیت جلالتش کشته شد
 همه شده در کامشان رفته
 بغیروی از وی و شمشیر
 بخوار رزم با صوفیان رزم
 نمودش و میبویده کل مال
 نیاسود از لوشش وارش
 خراسان بید و وران نمود
 بشیری تاراج عمارت نهاد
 پیر است از کثرت و هم سرد
 شه کثرت هم باج و هم تاج داد
 بر اهلش سپید کرد از نیمروز

برآمد اخت اسرار و فرا
 ز قیسه ستم پیشه تمیوریا
 بنامزدان اند و جرجان
 بتاراج برداخته بیدر
 زان منت فر آورده و
 سوی آذر آباد کان عراق
 زد و بست و کشت و تاراج
 بهم اندر لرستان و کلان
 پراکند از آن خطه اسرار
 یکی رزم زوران سپهر کور
 بشام حلب وصل و مار
 ز دانش پس از قتل و غارت

طریق سراسر و مقام فنا
 زین کند و شد ریشه یون
 سوی ملک جم آمد و سر
 پس آنکه نهادند از آن جمله
 تو کونی که هرگز نظم
 سپه اند باطن طنه و طرا
 ز فرق شمشیر همه تاج
 فرستاد فوجی کلان یلان
 ز جانکده بسیار الوار
 بغداد با احمد امیکا
 ز تنگ بخش است شد کان
 شد از دود و در دیده

پس از شستن جلق و نیامی
 چنان خفت زرا نچنان کشو
 سوی کرجیان پیش آن
 پس از آنکه زانان شب بیدار
 بجند و بجند و بقتل آید
 بچک اندر آورد و در کا
 پس انگاه اندر پشه
 گذر کرد و از دست آنو برآید
 بخیلید شه با سپاهی بسیار
 نهادند را چو بسکه کباب
 پس آمد بکابل و بصره و
 و زانجا گذر کرد و از آب

که نه مال ماند اندران رجا
 بجا ماند یک مشت خاکستر
 بتفیس آن ابرو آن شیر
 بر انداختیم و هم مقام
 سوی حبه و دست بچاق تا
 خضر خواجه اعلان بچاق
 بقیه میزد و پستان خمیر
 و زانجا روان شد سوی اندران
 بر زم سیه پوش مرد و زجا
 سرفشانند زانسان که باران
 مکان کرد و در مرغزار دور
 ز تیموریان پدید آمدند

گذشت از بیابان چو دجل
چو تیمور شد ز آب سند کز
که برفت آمد بدی رسید
از آن حصنها کز امیران کز
به بی دایک و نه تیمور را
که ملکی که رانی بر شمشیر
بری همرا که اسپران قوم
از این اسپران کز انکار
بفرمود سرهای آنان بزد
نمود و قسمت اسپران تمام
از این حکم آن از جید
که در عزم گشته کوه سپید

بلقان آوردش منو
ز میان ارضهای دگر
معاشر مقصود اصلی رسید
فروتر ز یک کت اسیران
که باید فکند این اسپران
کشی یک کت از دگر فکند
اگر بر تو شورید بر کیت اوم
بنیدش افتاده بخوار
مبادا که ز آمان مانی بزد
بمیران شکری قتل عام
ز دانشوران با صردین
سرانزده بندی از فکند

بمهر وایت چنین گفتند

ز کار اسپرین پر دشت

دیران محمودی و ملو تو

پس زد و سودر هم اویند

بغیر و تیمور پایی

محمود و ملو نرملیت

پس کرد از آنجا تفرج کنان

گذشت آنجا ندان کرد و ن

چو وارد شهر پسر شد

پس آنکه سپید دراز روم

با ملو زیاخت بازید

قفس ساخت از بهران

منه

که افزون زین لبت بخو

بر آراست بر زم دلی سپا

بیدین ملتانی و دلو

بخون خاک دلی بر آید

به پیود محمود را فرا

به تیمور و بیش غنیمت

بلاهور و کشمیر عطف

هم از آب جمو سم آید

ز فحش بلهبا پسر شد

که ویران ایران کند مرزوم

گرفت ایلدرم را با لامر

که شاهان بدمن گشتند

نخنین

پرانده شد شکر و آشور
 پس کس در وسوی انجلیان
 و ز انجلیان و سیرد کو
 تحت سمرقند و درخت
 یکی طوی اود و قریای کرد
 بزرگان ایران توران و روم
 یکی مجلس جشن آراستند
 بر افراخت خرگاه و دوصد
 بزرگان سرکش و انجلیان
 پس آنکه چو پراخت جشن سور
 بفرمود بنیادسان سپاه
 شمر دنده لکت لکی صد

بنده اند را مد سر پرش
 بسی ارد آور و انجلیان
 بغیر و زی فستح و فرو شکو
 برآمد چو خورشید و درخت
 چو بر جای خود بر کسی بی
 ز مهر و ز شام و دگر مژوم
 زن از بهر شهزادگان آراستند
 ز دیبای و قوی از شوش
 ز روزیور و در کوهر شاه
 سران سپه خواست انداختند
 ز مهر و شوش تا بد همی رخا
 که شکر شد ماده کارا

چو تیمور آن حبش را سبک

بجانبش آمد بقلب شستا

با تر از سرمای دی بر سرش

چید در می ز سرمای بزم

چو بر هفتصد هشت افروزد

پس سی و شش سال ماند

بفرمان خویشی آن سان بد

با سبک آورد دین و خست

چنان تاخت کرد سر فکند افش

بر آورد دوداش می

وی از حرص و خلق و آینه

بخاک اندر آمد ز کاج و

(سلطنت سلطان خلیل بن سیرانشاه بن تیمور شاه)

پس از مرگ تیمور از او

پی شهر ماری بهم تخت

بشهر سمرقند سلطان خلیل

شد از وصل محبوب و کام

ولیکن انداخت میاد

نزدانش نو و سپر از او

بیکدیگر از کین در او

بر آمد تخت امیر خلیل

که خواندی بهی و ملک

بهمه صرف شد در ره شاد

دو سالی چو پادشاه آمد
بزرگان آن وی بر ما
فتند
بناید چون ملک از آن شاه
خلیل اندر آذر محنت گاه
ز ملک پسته قندل بر
فت

زعم از سرش و شادی
بی ششش بر نشاند
شاید بر در که شایخ
شده است منصوبه و زکا
همان ریخ و شاد و بر
فت

سلطنت شایرخ بن امیر تمیور

در آورد شمشیر بر برین
بلک سری تخت شایخی
خراسان و خوارزم غوری
پس مرگ تیمور از سیر
بر انداخت یکبار نام نشان
بدخشان و پنج اوز خوشان
گرفت

همه ملک این و توران
ملک شایرخ شاه فرزند
زعم پدر داشت آستین
گرفت اوز تیمور یان حاج
هم از طاعیان هم از سرکشان
همه ماوراالنهر از ایشان
گرفت

سوی سیستان را بدو رسانید
عراق و خراسان و جرجان
رمازندران و گیلان و رشت
کرمان و شیراز و بحر عمان
چو پرداخت از کارشهرادگان
برزم قرا یوسف ترکمان
قرا یوسف از بیم شد کار خوار
چنان حمله بر ترکمان نمود
قرا یوسف از زور کار سیاه
پس خواست کرد او را بدو
مهرین پوشش اسکنند ز مجوس
فرس تاخت بر شاخ و برگ بیابان

ز عدش جهان گشت جو گلیستان
تمامی در آید بفرمان
هم از اسپر آباد و زانویاد
همه در پناهش مهید امان
روان شد سوی آذر آبادگان
بدرید از هم صف ترکمان
سپه مات از سطوت شاه رخ
که راحت کرد ترک امان نمود
میچید بر خود چو مار سپاه
که آورد مرشک را بخت
برآمد بجای پدر کا مجوس
در انداخت فرزین میل و نعل

میر
قرا یوسف بن کبیر
قرا عثمان ترکمان قرا یوسف

خردشی شید از جابر و زحر
 از پیر قرا یوسف اسکندرم
 من بخت درین ایوغم
 ولی و بروشد چو با شاهرخ
 سپاس کنیزان شد ولادت
 بفرمود از ان پیش ما کرم
 جان را بیا راست عدل و داد
 شهنش کن پسر بد و داد
 ز عدش جهان بکیر آباد
 بهم سودا را می سکین نو
 سائین همبیکر و خلاق
 دلی فارغ و صافی از زشت

بختیغ نو پا و من ترا
 چو سه سکند رحمت اندام
 که در زر مکه کتینه صفم
 بتابید از حمله شاه رخ
 ز منصوبه شهر خمیات
 براحت اساکس ایتیا
 بمطعمه عا جرز رویم
 نیمو و بند و اود راه
 وز او خرمن طلم بر باد
 بدربار و اودار روی نیار
 ستوده همی خواست اخلاق
 در عیش کوی و بزرگ

همی گفت در شهر بکوش
 همی اود بر تنع لما بوس

بجام جهان گرد شد امان

بعدش سعیت بر حمت

عمارت شد از مجلس بر جزا

باین اود و بنده می

سه شصت بود و پنجاه و

بختی بپسندید امان

با سایش و استراحت

تی خاطر مردم از مضطراب

سه سال از چهل کرد و فروز

که شد شاه رخ تا دنیای

اختلاف طبقه تیمور باین سلطنت الغ بیک بن شایرخ

پس از او پدیدار شد اختلاف

بهر ملک تیمور باین خستند

ز هر گوشه برخاستند سراف

دو سالی الغ بیک بن شایرخ

الغ بیک سالی و بر تخت شد

زبید و فرزند عبد اللطیف

شید بدست غلاف غلاف

همه تیغ بر یکدگر خستند

اسپس شی ساخت از او

بشایخی فروخت چون باهر

ز پور خود آماگون بخت شد

پدر شده خوار و زاری تو

ز آثار آن شاه باهوش را
نبرد از جهان هر دو ستم را
پدرش شاهی انشاید
چو شد شاه آن با خلف

همان تیغ مشهور مانده بجای
بشش مع گذشت از سر و آبر
و گشت بشش مع نیاید
ابوالقاسم بابر آمد تحت

سلطنت میرزا ابوالقاسم بابر بن بایقرا

یا شاه رخ بایقرا
برادرش سلطان محمد بنام
نخست از محمد برزم هر
و کرد بابر برزم زین
محمد سوی اسپر آباد رفت
گذشت آنکه از چرخ نیلوفر
بخویشان خج و ماحت چون دیگران

ابوالقاسم بابر او را
پسند اند بر رزم بایقرا
پراگنده شد شکر بابر
برزم محمد سپاهی گزین
سروافش در دو بر باد رفت
لواای جبا بخیری بابر
بجر جان اسپان باز آمد

شده متبصده بود با شصت و

که شدناش از دفر و حلت

سلطنت میرزا سلطان سعید بن محمد بن میرزا شاهرخ

پسر غم بابر شه پادشاه

تخت شاهی انجمنی کرد با

شده ازاده شهر اسطغان سعید

شده علمای قرین و سعید

بر او تسکین نفع کین

زهر سو بر او از کمین تا

جهانجو به سیر و می رازن

بنفشه و پاپیو کوه و

زبوانخیر خان خواست که مد

سپاهی بادش فرزان عد

ز خوشایان انداخت نام و

در آورد از پسر سرگشا

امیر قراقویلو ترکمان

جهان شاه با حبش ملوک

بزرگبری را ندیده ستیز

بزرگش سعید آمد از پنج

ولی هیچ ماکر و اهنک

سخن آشتی رفت و صلح

پس از صلح لشکر بزرگان

چو شیر استقامتی کردگان

وکیلن جهان شاه سلطان سعید
 فتادندان و سلطان بختک
 ابوالنصر از آن برشته دست
 جهان خستین سعید پس
 پس یازده سال جاه و جلال
 بقا و دودار پس تشدد

پس از بیم او میسد و وعده
 حسن بیک آتق میوراپ
 سربرد و در زیر پا کرد
 از او نامه عمرشان گشت
 جهان بانم و از جهان نقتل
 سوی آنجهان بن جهان حمیه

سلطنت سلطان خستین بن یقرا بن عمر شیخ بن میرتمو

پس تخترا گشت و تو فرما
 سیل عمر شیخ بن کورگان
 در ایام سلطان سعید از
 برا و تاخت سلطان سعید از
 نمودار سپاه سعیدی فرما

جهانخوی سلطان حسین
 برا و رنک کرد او بکرگان
 شاهی کمر بست چالاک و چست
 ندید او بخود قدرت تمیزی
 بامویه بامویه کرد او

و زانجا فتدم سوخی از زم
 بهر جا که میبود آن شسوار
 سپه را اند سلطان سعید شاهی
 حسن بیک چون کشت سلطان سعید
 به پیروزی آمد ملک هر
 حسن بیک آق قویونلو ترکان
 روان و با سپه زیاد کا
 بغیر میکشید خبر حرجان کنند
 زنجیو امیران فست و شان
 ز سوئی ذکر شکر ترکان
 فادند در هم خون بختن
 ز خون لیران پر خا سحر

بسی سعیدی سپه ز زم
 بر می نیش ابور یا سبزو
 که سازند طی نامه سرو
 ز شادی سلطان خشین کشت
 بسر بر خسا و افسر سرور
 سپاهی زن از قیاس و کمان
 که میبود ارشاد مزج یاد کا
 ببارتی او کوشش جان کنند
 دیران سلطان حسینی شان
 متبع و پنهان به تیر و کمان
 بکشد بکیر از کین دراوختن
 روخت در دشت پیکار

حسن بیک
 آق قویونلو را اورد
 حسن هم میگویند

ولی عاقبت میرزایادگا
 سبک باد پا در حراسان
 در آمد بر هر سدی کا
 بنام حسن یک شد خطبه خوان
 خدیو جابجوی سلطان
 سپاهی کزین کرد در زم از
 نماندش ز فتنه بداندیش
 خود دوشتمد مرد خنجر کذا
 همه غرق آبن پاپاف
 شوی تیره چون طره هوش
 ز می سر کران میزایدگا
 بیکر وز و یکشام شاه و سپا

طفر یافت از گردش وزکا
 بشرق زمین چون آسان
 شد داد کر میزایدگا
 بعشرت پرداخت با کله خان
 بیچید بر خود از این عا
 بغرم شین چون آمد زجا
 بجنش در آمد یک با شیا
 برستم زده طعن در کارا
 بتندی پستی بده از بادو
 در انشاید کس از نشا
 نهاده سر اندر کت نا
 سه ده باره و سنیک و دوا

بر او تاخت و زسر فکند افش

دو باره بر آمد تخت سستی

کرین کرد از آن پس پای کن

برواند را آمد برای پی

ز جولان گردان استن فبا

دو دریا سپه در هم منخیه

عدو را بلغرید پای شات

کریران کرازان بایذ بنج

پس از خب کما قوم حطب

بلو شش فتادند با جد و جد

که محمود سلطان فرزند کیش

ولی پیش از خواب امیر

ز سر فسر افکند و از تن سرش

بر افراشت رایات فرمائی

که پهای او از کرازان با کن

بناورد محمود پور سعید

یکی کوه آهن بر آمد رجا

ز خون موجها شد برایت

کریر از میان دید راه کجاست

بگامش شد از زیر کین شمشیر

بصلح و بوصلت کشاد لب

بر این شد پس از حبس پدین

بحیدر محمد دهد خت خوش

برون رفت محمود زین

پسرهای او در سم او بختند

بر انجخت سلطان حسین با دیا

را و بخت جبهش بر ارم

بقلان وقت در حصار و حان

در آخر پیوند کردا

هم از قند هارش عمر ابن عم

ماندش ابدیش حاجی قرا

جانبجو پس از سالیان از

خدیو جانکی پیر چون شد

محمد حسین بدیع الزمان

کشیدند شکر بر زم پد

جاندار سلطان حسین سیرا

بر آشوفتند و بهم رسیدند

بر افراخت رایات کشور کشا

جانبجو متبخییر آن سونی

در انداخت از شور و شکر فغان

همانسان که از غلظت و شتی

سپه اندوخته شده و نیم

نه در مرو و نه پنج و قیام

که هم بود پیر و روز و نیم فرا

ز رنج محاسن زمین کشید

شدند اند و پورا ز پدربدگان

نمودند خلق خدا در بد

بر زم پسر کرد و غم غنا

مظفر حسین میرزا را پدر
 بحکم پدر برادر تبار
 محمد زمان اچوش کشت
 بدیع الزمان بقدی خم زخم
 پسرهای دیگر هم از سر کشت
 محمد حسین ملکزادگان
 همه پسران را در شت
 پدر نیز با سیری ضعف حال
 بویژه بدیع الزمان میرزا
 مر آن اوده ناخلف از حلاف
 زجر جان کمی بر سیری ماست
 پدر هم بناچار آراست
 صف

روان کرد بر رزم آن و
 ز کین کار پور برادر بسا
 بدیع الزمان آدو کشت
 زمرک پسر بطغیان علم
 نمودند استنک لشکری
 ابوالمحسن و دیگر ازادگان
 خلاف پدر را برادر
 بشهرادگان استنک و حال
 که بودش سری شرف آرزو
 نبودش می باید را ایتلاف
 کسی بلخ را پنج به ابد
 بناورد آن اوده ناخلف

پسر باید گشت پند و پرو
سراغ کند از سر پاریزی
بناورد که ازوغار رخ بست
و کرمیر و النون را بر کما
دوم باره بچاره سلطان
پدر بر پیر تیغ کین میکشید
ابوالفتح شیبانی جبجو
چو اکشد از کار پور و
پور و پدر چون پسید
که شستند از خصمی جانک
نهادند بر طای سیان بفا
سراغ تمام از گفت ناصحان

نمادش شرم پدر ابرو
نماد از سوار و کز شکر
زمیدان می میرد و النون
که رایت بر زم پدر بر فرا
بکین خوار است ناچار با نور
پسر هم گمان از کین می کشید
که کردی چنین وزیر از زو
روان شد به پیکار پور و
که آمد عدو چون بلا مات
نشدند طومار بیکار و
کشادند ابواب صلح و وفا
همان مصلحت پس مصلحان

پدر با سپهر از اینگونه
 نباشد مگر آوده تا کام تلخ
 شیر و شکر آوده تا جان
 گرفتند کسیر کار خرم
 چو شد جمیع جیش جانیان
 شد جیش آوده جنگ و جوش
 که از مرگ سلطان حسین میرزا
 سی و هشت سال آنجا چون بی
 زنند چو شد یازده سال
 بدیع الزمان مظفر حسین
 نشسته بر تختگاه پد
 چون ساخت تخت پد رگان

که در رسم نور دند رسم بر
 پدر بدش سیستان تا سلج
 پس از صلح کشند کسیر و
 رفتند همسر بیچاره خرم
 شد اینک بواج شیب
 همه شته سر کرم جوش و جوش
 خروش غرا گشت جوش
 بنر افشهر تاریخی
 چو دیگر شان مرگ شایسته
 که بودند شرا چو د و نور
 ولی کرد بواج شیب
 زبون کرد بخت دل افشهر

هنوز آن سپه بودند کرم
که زد کوس شاهی چو شیروان
ز تیموریان یکصد بیست سال

کشیده بناورد و بهم نرسید
سما عیل بن چید را شیروان
نمودند تن شاهی جلال

ابتدای سلطنت دولت صفویان سلطنت شاه اسماعیل صمو

دوقوه است مرکز طبع
معا می کند خیری و شری دوست
برای کریم پس جذب می گمان
و کرد دفع مشرداری از لیس آمد
چو دانستی این را بدین گوشت
که هر پس عقل و دایت یوست
بنیروی دانش باری را
بی دفع یا جذب آن شرو

یکی جذب خیر و یکی دفع
پی جذب و دفعش شرعاً چو
شماری درش اناه و اما
بمخوابی اندر برش امید
اگر هست در سر تو را مغرور
قوی نیچ از قدرت معنوی است
ببازوی کوشش لطیف خدا
پاینده همه کز نگر و بغیر

ز منت ز عالی نه از دون
 وز اندیشه و دانش که بختی است
 رضعفی که در خود کمان بر
 بتحصیل آن در آرد نیا
 که عادت این است جاری
 شه و مرشد اندر میان عوام
 بر مشولی مرشد از غنی است
 شتی که تهنی شد ز درک و تمیز
 ولی اندک پس که کار است
 هر آنکس که او غالب و قاهر است
 و کر تو بر این نیست خواهی
 که صد شیخ و مرشد بهر حال

که نیم خود از آب بیرون
 ز نیمه شش در نظر کوتهی است
 پیای بی باین و باین
 باطن بر شد بظاهر
 که جوید ضعیف از قوی لطف
 دو مجا بود از برای امام
 که این طایفه است و باطنی
 هم او را بر شد نیاز است
 که مرشد هم از بندگان است
 همان لکت باطن و ظاهر است
 بدانی که ت نیست امی
 کشاید باب نزاع و خلافت

شان مخالف کشند آنمه
 بر آنکس که تو در پیش نهی
 و اگر پس و رالعن و نفرین کند
 یکی را تو دانی امام پد
 همان که تو دیش گهفت
 چو نستی این بنده اکو
 که چون جمیع قدرت و قاتر
 که این مرده یکجا پست شود
 بشرطیکه حکمش بعد و بعد
 رایست چو هر خست محکم
 ز تعدیل و قطب امیدوم
 و اگر شد چو رخ فلک محبت

ندارند از قتلشان و اتم
 بپایش از حلاص افسری
 بتکفیر وی عوی دین کند
 کس دیگرش قتل قرب
 شمارد پس دیگرش کاتب
 که مطلب با موزمت شود
 هم از باطنی و هم ظاهر
 سما عیل سان شاه عالم
 بکیان و در بر قریب بود
 قطبش بود از امید هر
 بود چرخ را کرد مستقیم
 و اگر چشم یکی تو از وی

شینه می این بسط و دلیل
سماعیل بن حیدر بن حبیب
سید بر اسم پور علی
ولی خدا شیخ عارف صنف
بسیار تراوش ز منعم امام
صنفی نام او شیخ استحق بود
نشسته بارشاد در از دیل

بخوان شرح حال سماعیل
حنید یوش صافی از لید
علی بن موسی بن شیخ و
خداوند ذکر جلی و خف
ز موسی بن جعفر امام
که در تقوی معرق طاق بود
لیدی البرایا سوازیل

(ابتدای احوال شاه اسماعیل صنف)

کارنده حال ازادگان
که سلطان حسن بیک کوینا
بسر حلقه اهل صدق و صفا
چنان گشت مفتون از اخلاص

چنین کرده صنف ضعیف اگان
بر اوزمک شاهی قدیم
حنید آن صنف زاده با
بدامادی خویش داوختصا

حسن بیک
اق قویو ترکان

فرو داد از کرم قدر دینش را
پس از ده اش حدیر بن حسید
همان ده اخت نیک اخترش
سوی اردیل آمد آنکه حسید
بر اندیش همان شاه ارطغر
یکی رزم ز دایه شیران
مردان همه سوی حیدر شدند
حسن بیک جزا داد خواه را
بشتاد و دو ارپش مستعد
حسن بیک ابو نصر بانی
حسن مردم و یعقوب پور حسن
چو دال را نهاد سال و نا

بدوداد شه جوهر خوش را
که در زید بودی عمر و پند
پرورد داد او یکی خوش
مردان آن اجتماعه سیر و نند
ره شیروان مرشد و درویش
که شد شاه آتش نوین
بتاج قزلباش اندر شدند
گرفت بکشت او جهان شاه را
که بوالنصر است همه بیک
علم و چو در عالم دیگر
بر او رنگ شد چون رنگین
زدخت حسن اخت یعقوب شاه

بما شاهین

ایر واد سف بر کج در
و بد است که در این
در صحن با طاعت نمود
ذکر و خوب قرا و نند
ای فو نید و تده است
با خصار پر دانه

ملکزاده را و مرشد شد
بمان سال هم حید را اندر
رحید را چو یعقوب آن زیم
پس از یکدو سال که یعقوب
دو در دایه صدر و شاهان
پس از آنکه رستم بر آمد
ولی بر برادرش سلطان علی
چو رستم برادرش خون
همی بود شش سال آنجا
پس از رستم الوند و سلطان مراد
دو بن عم قنبر ملک عقیتم
صغری را ده شش ماهه با جلال

سما عیسی بن حید را نام
ز شروان و آن شد بسم
پس برای حیدر بن کشته
ز زندان بر و آن اطمنال خرد
سما عیسی و سلطان نعلی شاهان
سوی اردبیل او فکند خجست
همی تا خجست رستم بر ستم
سما عیسی از آنجا بکیدان کرد
که ششده رستم که ششده از چنان
دو ستمزاده کردند غم جان
کشیدند شکر برای سقیم
که ششده رستم و چهار سال

فرس اند لطف خوش نمود
 سکت تاخت بر دفع خصم
 بقبر صفی راند در از دیل
 وزان پس سماعیل نوشین را
 فرود ماند لشکر زار پس
 بابا رس چون صفی را
 که افغان ز خیل مریدان بجا
 رواند بغیر زمی و قوی
 بنحو خوابی قتل جد و پدر
 شد از خون شروانیان
 بقیع و فرساده نوشین را
 بغیر وی کین جصن با کوکرت

بختی پستانی ز لیلان
 روان سره او کز و می
 مدخواست از سالکان
 سپه اند در حاشیرون
 که شه را بختی با بد ز فر
 برآمد چو کوه در بارون
 عقیدت بر شد فروین
 باهنک ناور و سروا
 همه خون شروانیان
 حصار گلستان همه کشت
 در آمد بشهر نوشین
 بسی کج عالم سبا کوکرت

بر سیدالوند از صوفیان
 بر انجیت شکر سوی بخوان
 و از سوها بخو عیال شاه
 بنفشه و چون سماعیل پاک
 بسی دیدی الوند را بر
 دگر باره رایت بگرو
 و لا و سماعیل حیدر را
 بر انجیت کب بر آهیت
 پیایی برا و حمد انسان
 تنیع و پستان و بیه و کان
 روانخت الوند از اضا
 و زانجا کریران بعبد او

که بروی بشوزیدن لوفیان
 بتدیر پرو بخت جوان
 بختش در آور و صوفی
 بر آورد الوند را پایا
 کنون بکرا الوند را در
 زو الوند از بخوان در
 که چون لا و زما در را
 فروخت سز چو ابران
 که الوند را پای از جای کند
 پرا کند از هم صفت ترکان
 با و جان و بعد ان بعزم
 بعبد او الوند بر باد رفت

سما عیسیٰ ز دسوی تبریز کرد
 چو الوند رفت او بالبریز کرد
 سینه نهصد و شش سیه بخت
 چو شد کشور آذر آباد گمان
 مراد بن یعقوب اندر عراق
 نواده حسن بیک آق قویونلو
 سپه اند بختاد باره هشتاد
 مراد و سما عیسیٰ بر دونه
 جها بنحو سما عیسیٰ و الا
 که نه آب بود اندران کینا
 چو شاه اندران شاد فرو
 که در این زمین ای شاه داد کرد

ز می ساغر عیشش لبریز کرد
 بر او ز ملک بر شد بقبریز کرد
 قبر بر شد ز دوتن فرای
 مستخر بتیغ صفی ادا گمان
 بمیکرد تجیر خیش و برق
 که منیخت سودای بجایل
 بر زم سما عیسیٰ کارزار
 بمدان رسید باطنطنه
 بدشتی فتادش شبنم کرد
 ز خشکی هوایش چو دوسیا
 ز سر چشمه چشمه رفت و
 بخوشید خواهد سپه ابر

چنین گفت و ارا می شد تا
بفرمود پس خمر کردن بن
له چون مشیه بر زمین آشنا
سپه چون شاه آن کرامت
بشاه اعتقاد سپه فرو
رخون کلومی عدو آب تیغ
شدار از آشیان کجا بنید
بر دنامه مرک تا ارا بل
پس از کوشش و خوش سپا
ز قمر عیسی سلطان مراد
ز بهمدان شیراز آمد فرا
مجالش نه اوند در سوخته

که از لطف حق یافت بدست
تو گفتی که بدو حی روح ایلا
چو ماهی نمودی بر پاشنا
کرامت نسل امامت
بشمیر کین دست بر دند
دولت شمشیر است بیدار
به پرش سفیران مرغ نک
بسوی وان که مان العجل
که از کز و سیجا هو شده سپا
کریران بتا بیدرخ نامر
بشوشتر شیراز خنبت
شدار غنم دیوانه شتر

چه الوند آمد سبب داد
 جمانجو از آنجا بخت سکوه
 از آن پس سوی دیر طوس
 سوی شت و کیلان و مازن
 پس آنگاه اندر دیار بکر
 چنان سخت قوم و القداخت
 بنهاد پس قصد باریک کرد
 ز بغداد و راند از ره تراک
 بسامره و کوفه و کربلا
 بسی ز راه داد و وقاف کرد
 زسیم و ز زر طرفهای شین
 صریح امامان خاتم بسا

بپوشت باز مره و دواخت
 بماند در آن اند و سیر و کوه
 و از آنجا بآمدن آمد پس
 در آمد پس با سپاه کن
 بر زم مراد آمد و دواخت
 که یکبار ده و الف و بقدر
 بر روز و چون شایم یک کرد
 بعزم طواف ائمه کرام
 بخاک بلا سود و بیبه و لا
 باصناف اشرف الطواف کرد
 بسی پرده و فرش ایشین
 بران پوشش از نسج معلوم بسا

بر انداخت دایه عا میه را

سوی طاق کسری تفریح کنان

یکی رزم رو با شمع کزوه

بشوشت در آید بخوش طرا

سر سرکشان در سلاطین

قلم بر سر خود پرستان

ز شیراز تا زان سوی اصفهان

وزانجا به تیر بر تخت کی

که آید بدربند از مباران

با هنک ناور و سروا

ز سروان شاه او ز ملک و افت

که فرمود و هنک شیبان

بر افراخت رایت اما میه را

وزانجا سپید کرد و عطف عنان

بمزره خور و لبه شکوه

وزانجا بد ز فول انداز

بشوشت بر حصن سلاطین

وزانجا میه در لرستان

پس آمد بشیر از شاه جهان

به بدان آمد پس ملک جی

و کرباره شد خرم و عیش

بشرو این علم و تفریح

و کز سروانی از سر گرفت

نیاسود از جنگ شروانیان

ز سلطانیه وقت ملک

وزرا نجاسوی اسپر اورا

شکست پس خت ملک

بصوب سرخس از یوین

محمد ابوالفتح شلیان

حصاری شد اندر مرو و اسیر

محمد چو در رفت در آن حصا

که بعد از دوسه جاب ^{فصل}

که دشمن نماید کمان

پس اکره برا و آوردان

چنین کرد بی اکره ^{ان} رسیده

دلفت نبوشت پس نامه

ره دامغان زری کرد

بجایرم چون قی چون را

بنادر و شلیان گرفت

سوی مرو از آنجا بقصد

که چون افشار و شلیان

در وین رفت در حسن

بر این بدیشه چاره انحصا

سپه را بر جعت نماید

بر وین آید از شهر از این

بامکت از پا در انداختن

کسی را به علمای

که مار نقشه شایع

نمایم در طو پس خندی در
 لرین کرد آند سپاهی سبا
 که لر فوج شیبانی آید
 ابوا فتح چون اندان نامه
 رو نخست باز مره اوزرگان
 چو بر نهر محمودیش شد قرا
 ابوا فتح شد چیره بیدر
 که ما که رسید او در آن لیر و آ
 جمانجو سها عیل کشور کشا
 زهر سو که ابوا فتح شد چاره
 بناچار شد عازم کارزار
 شد آشفته جان و خون

که آیم اندر بهار انجمن
 که بر نهر محمود کبیر جا
 فراری شود سوی دوی
 بکرمی سبا کز دستکامه
 سبک از پی شاه عالی مگان
 از او کرد آن فوج ایران
 بر انداز پی فوج ایران
 بار دومی در ای کهایان
 عثمان یافت همیشه در زمان
 ره چاره شست از چار سو
 شدش کار حسته پیکار
 نه خود مانده و نه مکتین از لشکر

در آمد بها بخوی پرویز رو
زمر و اندر آمد بملک سر
رستمان آنجا بقشلاق ماند
پس آنکه بهشت آنسوئی
سلاطین تو را فی و کشت
کشیدند باج و نهادند باج
پس ایلان تو را آن بکمان
رساندند در ره بعزم کمان
فکندند یکصد سوار آن
رضخانی ساو و فرایان قم
بیت کشت را اموی شسته
چو در اصفهان کشت شامگان

بر و اندرون با رخ و افروز
زواند رهبری ایت قاسم
پس از طیش مایه و عیش را
روانگشت جیش هر اتم
بدر بار آن خسرو جم نشاند
بگردن گرفتند باج ترا
سوی قم بغیر مود عطف
بهم چار بزر که زمر و آن
در آن چار بزر که خاک بوان
نمود نقشش هم کور کم
بجر که در آمد چل و شست
بملک خراسان مذکور بکان

رستمورمان و حکیمان
 سپاه از سپاهان کرمان
 بجنبید چون شاه ایران
 چو آگاه از آن غایت شد
 بمرزبری اند شاه زمان
 دوشش که آن اندیش شریا
 بیرونی اقبال و یار نخت
 پس از نظم انضام آمد کرد
 بهمدان چو آمد شاه از صفهان
 که از روم افواج سلطان سلیم
 و رانجانان فرستادگان
 سماعین جنبید بهر تیز

خراسان افتاد اندر زین
 خوار شد اندر خراسان
 زجا و زبکان ابله و پیا
 بسوراجها در نه می شد
 سپه با برانکجیت سودا
 یکی سوی بلخ و یکی قند
 گرفت از شان جهان باج و
 سوی صفهان خیر و داد کرد
 رسیدند کارگاهان کمان
 فراتر نهادند پا از بیم
 که راندند در آذر آبادگان
 جلوزیر آمد تیر تیز

شیدند صف برد و رویه
 زنجیو دیران ایران بن
 و کرسویمی سپه و میان
 همه از پی کوشش ناکت
 بمیدان جانده همه نوپسان
 که ناکه زار دومی عثمانیان
 در آمد دم توب اژدر نشان
 تفتک از دل نکت ناکت
 شد از سعه توب و تفتک
 توفقی که از صاعقه رعد برق
 یکی ابر تیره بر آمد زود
 همه ناله رعدش او ای مرک

هوا گشت از گرد و بهجاسیا
 شید کمان کشته کمین
 کشته و دست به سپه میان
 زده غوطه در نجه جوشن و
 همه دست برده تنگ و سنان
 با شکست ناور و ایرانیا
 بغرش چو یک کوه آتش نشان
 سفیر کلوه سکا شرف
 فضا پر درخش و هویره
 صلیح زمین و زمان کشتن
 که نقش سپیدی ریشی زود
 کلوه فشانده بجای مرک

وز آن آئین هم چنان رفتند
 از آن اثر در توبه شش نفس
 وز آن با تیره لعل علمه
 ز بس تن جو پر بال جان سخت
 گسائیده نا دیده خفا
 سما عیلیان عذاب لهم
 ولیکن ز طغیان سیران
 بناچار رخاستن از مرزوم
 صفی زاده آمد به شیران
 وز انجا به نیروی نجات چون
 روانگر وحشی از انجا سرک
 پس از جنگ روم نبردیم

که آن بق از غرب با شرق
 که تا آن زمان پسخ دیده کس
 که ما شش نفکست و یک عدم
 بفرق سما عیلیان جان سخت
 بلغزدیشان جسم با پی در
 روانند به تیره سلطایم
 بسی دیده حشیش سلمی زیان
 روانست به شکست قلم روم
 در معدلت رعیت کشان
 روانگشت در راحت نخل
 سوی کرجیان شهریار بران
 سما عیله حسیه پاد در کلیم

دش از نبرد میان گشت سیرد
ولیکن بوی ابل بوی و حلافت
همی تا بر انداخت نشان نشان
بشاهی سیر بر و چون بسوی جا
بسالی ببرد و شهر پاکدل

دگر خوش گستر شد می ببرد
بسی اندک شکر بسی و مصاف
بیر است ایران گزند و کسان
شدش مرگ در نه صد و بی جا
که تاریخ انساں شد لفظ طل

سلطنت شاه تها سب بن شاه آیهل صفوی

همین بوی پرش انکا و بهما شیا
جهاندار و ده ساله شد حکمران
ولی بخلگردند بر شاه عیش
چو یک کوهش و پنجوش خستند
امیران شکر چو از بکیران
تنگو کهی داشتی فال و قیل

بد و سالکی گشت صاحب کلاه
را و بخت گشت کسرا تا کنان
سران سپاه و میران
بنامش قمار و بویس خفتند
شخص نایب و بکیران
که اسپند ست را وی

که استاجلو کردی این
 تکلو کنی شاهرا خواند پس
 بجنگ میران خرد سال
 سرانجام کار از مدار گذشت
 هوا و هو پس این اندازه شد
 سخنا گذشت از سیر و پیام
 سران سپه در هم او تختند
 شاه اندر میان پنجو سرشکا
 تکلو تختین چنان با خست
 ملک بهم بانان عانت نمود
 غرور تکلو شد از خست و زبون
 بر ایل او یاق از خود سر

که این تبه شایسته سرما
 کشیدش استاجلو نوی
 چو در جنگ شهباز زرینه مال
 کشش ز نیروی مارا گذشت
 همه کینه های کهن باز شد
 کشیدند شیرها از نیام
 سپاه از دو جانب بهم رختند
 سر اسیمه چون بخت بر گشتان
 که استاجلو رگشت او است
 مضمون خوش را از امانت نمود
 نهادند از خست خود پرو
 سپردند یکسر ره سرور و تر

زرقار آمان شه اند غذا

کشید این و خور تا شست سال

سراجام شه قصد بیان نمود

حسین جان اسپید شامو

بفرمان سب سالار شه

چلویم که این خصمی دانه

که تابشت یاکشید آمد

چه ویرانی اندر خورسان نمود

عبید الله اور یک کی خوا

نکر و حبش عبید الله

کمی بری تاخت آن سبخت

که بود آنکه در نعمتش خورش

سگر درنداشن جو پیرمذا

که بودند میران بسم

نظام تکویرش ان نمود

که الطاف شه دای مل

امیر قزلباش سردار شه

وزین باخرد مندی و عا

همی بود هر روز در آمد

چگونه رعیت بر اسپان نمود

بشش نوبت آورد بجا سپا

ز ظلم خراپا نیان کوبتی

هریرا چنان کرد محصور

ز لاشه سگ کربه کردی

کمی از هر تی با خسی سویی بخ
 کمی طو پس از آن مره برود
 به ببطام که راندی و دمن
 کمی سوی جام و کمی پیرا
 سه نوبت با و تا حتما سب
 ز تاراج و از قحطی و قس عام
 خراسان چنان ده و اند سال
 عبید الله بن کج چون مرود
 از آن پس سلیمان و رومیان
 کشید آنجا بخوی کیستی ناه
 که سر حلقه آل عثمان منم
 قبر ز آید پس بکتاب تاب

شدی عیش مردم بخت
 که اوز بک سوسی پیرا بود
 بر افلاک رقی جورش فغان
 سپه راندی انسان که سام
 ولیکن نشد دفع آن کینه
 اسیری و محصور می از جا
 که هرگز مبادش کس آنکوی
 خراسان بیداد او جان
 به پستند بر رزم ایران میا
 تهرمایست اوله ایران سیا
 سلا حنین و پور و سلیمان منم
 جنود سید شمشیر کاب

روخت تهاست بدیر
چو آمد نزدیک ملک عراق
بند طاقت رزم عثمانی
بناچار تهاست شد روان
سران پاشا مخالف همه
پراکنده پیش فرو مانده سخت
ز غم شاه ایران کفش مزخ
که سراپا چنان باخت بر میان
زستان سپهر اندر غریب و
ز سرزمینی تا توان شد پنا
سیل مان بیداد و بدمشال
بر او بیکه از باد بیدورفت

ز ملک خراسان بنک حید
بجیشش فتاد از تقاضا
نه تاب بسود سلیمان
بد میر فوجی از آمان بون
سپه مانده چون لعل دیده
که خوابه ز کف ریش حاج و
فسرده ز سردی لشکر چو
که صفتش نایم نمودن
ز برف و باران از باد و برف
پناهنده همه نور و سپه
که میدویش زمان کوشمال
ز سلطانیه سوی بغداد رفت

ز بس باد مردم بیداد
 سلیمان که بر باد حکم
 تو گفتی که این شکر آید
 بمیدان جنت الهی هر کوی
 بر ویار وادار قمار باش
 که چون باختمش زبانه کشد
 سلیمان بعد دسال که
 وز انس و جانجوی تهاست
 نمودند اند و جانجوی شاه
 رسیدند آن جبهیای گریه
 به بستن پیرایان از طغنه
 ظفر قنمت آل عثمان شد

سلیمان با دبران داشت
 کنون با دراپیر بکر بران
 دم از مهر تما سبب میزد
 بناورد کاهش باورد کوی
 ز نیروی شش ز بنار باش
 جهانی بکیت با دصره کشد
 شد اندر عاوی بسمی
 بتریز آمد بعد م ستم
 روانه سوی چهار نقطه پایا
 با حصین و سلطان و درین
 بستانی از چار جانب
 بجز با دهمی سلیمان شد

صف و میا ز اسکت و قیا
 ز رومی چو پراخت تماش
 رواند جها بخوی نو شین و نا
 شامخی و شکلی و دیگر دیا
 و زانجا روان شد سوی جیا
 ز اقوام کرچی از شرکین
 برادرش آقا پس با فرتی
 بجنبش در آور و پس با دپا
 چو آقا پس با فرتی و جاه و جل
 ز بسیاری لک و مال و جا
 چنان می چل شد سر کران
 برادر نخستین بخواند شنند
 بساط سلیمان ستاقما
 چو آراسته وید خیل و سیا
 بعزم عزا جانب شیران
 مستخر نمود آن همین شریا
 بکین دامن ز م ز در میا
 اسیران گرفت او بیکین
 در آنجا بکین شد بسروا
 بفریز و ارای ایران حه
 بشروانشی شد بکین شیت
 ز نابخر دی خوشی خواند
 که هم خوشی گشت و هم کرا
 نند رفت و آخر شد بنند

روانگر و جشی بایست سمو
 گریزان و نشد سوی از روم
 سلیمان سپه را اندر آغوی
 جهاندار تمام است به پیا
 ولیکن بدید به شاه جهان
 شهنشاه ایران نمود از
 از ان پس قتل و نام حراج
 پس آنگه زد آتش بر مژدوم
 یکی آتش کین بر خستند
 سپه را بفرمود آنگاه بش
 بنیدند بر رزم رومی میا
 سپاهش بر سوگمین سا

بزرگ ملک از او پر غور
 که اردو سپاهی از مژدوم
 بسوی مرند و به سیر و و
 ز تبریز آمد برون ز محو
 یکی را می و با همان نمان
 مدارک معاش سپه ادر
 سه ساله بدیقان بخشید
 ز تبریز تا سرحد خاک روم
 همه خشک و ترسیر سوختند
 که هر یک بستی جهانند
 و ماری بارند از رویا
 بثمانیان تیغ کین

بما سیس تر جان و ان من

هم اندر چتراب و در یاسد

ز نکیسوی سبای سبوی قحط و غلا

ز سبوی اگر حشیر خا سبجو

سیلیمان نجش افزون مود

کشیدند دست از نبرد و دست

ولی باز القاسم شو طلث

کر از ان بهمدان و کاشان

تقرین آید چو شاه جهان

برادرش بهرام را گفت

برون تاخت پیکار القاسم را

شد از هم بهرام و شاه جهان

نمودند رایات نصیر ملت

نمودند بار میان پس

دکتر سبوی غوغای رنج و بلا

یورش ده رومی از چار سو

کشته زلفشان با مود

نمودند غم زار و گریز

در آمد ز راه عراق عرب

بر انجخت شه خنک و لاسم

شد القاسم حاضماً

که راند بر زم برادر سپا

ببین تاخت پیکان القاسم را

بشیر از القاسم از صفهان

بشیر از جای قرارش ماند
 سوی بهیان ره شول رفت
 مجالش ماند و عجب داد
 بقلعه مرویان سپاس شده
 که بهر اش از دست کرد
 بجیش فرستاد و تها سب
 بسال و کر شاه ایران
 بران مملکت چار نوبت
 گرفت و زد و بست و کشت
 و کر ره سلیمان پور سلیم
 بتحرکت اسلند از رزم
 بتدیر پرویخت جوا

ازیر از کریر و قرارش ماند
 بسوخته در آمد بد ز فو
 و را تاجا سوی ملال کرد
 بسرخاب از جان دل بسته
 گرفت و سوی شاه تها سب
 پس از چند مه کشت عمرش
 سوی کر جیان انداخت
 بدخواه خود کارانان
 اسیران و ان سی برار
 قدم بازیر و بنجس دارم
 بایران علم و بهر مرم
 رواند که آید سوی نجوا

ولی فحطی و خستی عرض راه

ز نخی و خستی شد اندر جلب

جهاندار و ارای ایران

روانگرد افواج دریا خرو

همه وان بوسین ابریس را

پس غارت آتش افرود

ده و تهریه بادی و کشتزار

دزو قلعه و حصنهای حصین

بملاشت خون جان منجمدم

سیمان سراسال بزم حیات

ز فحطی نمایدش محال قرا

یکی آتش از قهر و کین بر خست

نذاوش محال عبور سپا

که راند و کرساں خست^{طلب}

سپه راهد سر سوزی کرد

بتاراج و ان با بصحرای مو

همان زن التروم و ماس

بشعله و شر خشک و غتند

ز تاراج ویرانه گشت زار

ز باره زرین و حصار رین^{حصن}

نخبان و دربانان منهرم

سوی نخجوان از جلب^{خست} اند

ز غیرت نیه میو در راه

همه کشور نخجوان ابسوت

شنست و ایران پی کارا
دو فوج قراول از آن دو سپاه
شد از روزگار سپیه ناکر
سلیمان از این غم دل از دست
نقد و مباد و شش گشت
وزیر سلیمان محمد بنام
سخن گفت از عهد و صلح و صفا
همین شغلی بیک قاجار کرد
بتجین بر حد شش و دمار
رعایا پس از تو فرست
چنان شد کونام تمام شش
همایون از ملک نه بدو

سپه راند بشنا و بار و بر
بهم چون رسیدند در زرنگار
سنان بیک سردار زومنی
ز رزش در خاطر افسرده شد
ز مهر و مدار سخن پیاورد
برای رفاه گروه اناام
پذیرفت تمام شش از وفا
سنان بیک اجانب هم زد
نمودند پیوند و شش و دمار
غمو دارند راحت با سود
که شد بارگاهش شش و دمار
ز بیداد و اخوان هم دوست

همه رشته کاین هم است
 پیاپی شده شدنش پالرایه
 شهنشاه ایران طبع طبع
 شه با بری ابله کی نواخت
 سپاهش اودوز و حواخته
 باداد و ارای ایران بن
 بهر حال آن خسرو بهیال
 سی و پنج سال از زمان جلوس
 از آن پس جهاندار تمام
 بیاراستگی بعد از او
 بر انداخت منجانه و هم
 چنان ملک این گرفت

تکی شش و شصت و شش
 بدر بار و ارای ایران چه
 بهمدستی تهمت جمنه
 بگردون سرفرا و بر نواخت
 همانسان که آنش و شش
 براوز ملک هند و نواخت
 جهاندار بدخ و حواخته
 همی زرم و نوا و کوفت
 بقرون شست از بر حکا
 سزای تپمکر یکبیرید
 بخشید رهداری سرشما
 که تپوشیدنی با رقام

زن صد فرون بویشتیاد

که ناچار شد روز مرش دو حاکم

اختلاف امرای صفویه و سلطنت شاه اسماعیل

پس از مرگ او سروران شیرین

امیران لشکر سران بزرگ

کریذند هر یک سران سپاه

یکی از دو فرزند و بلند شاه

بعد ولایت دور مرشد

سماعیلی و حیدری آمد

فنا دند در هم بریده در

دو فرقه سماعیلی و حیدری

یکی دخت بد شاه ازاده را

که خواهر بد اند و ملک زاده را

پریشان خانم مخمترم

که بد بانوی بانوان سرم

به نام دل از مهر حیدر گسست

دل اندر هوا سماعیلی گسست

سماعیلی از آنچه پیره شد

چو شب وز بر حیدری پیره شد

ملک زاده حیدر ز کین گشت

بخون داور و را گشت

سماعیلی نانی پس بپشت

که بد در در قهقهه پسته حاکم

برون آمد از بس شد شیرا

سما عیسی ثانی چو بر تخت شد

جهان خواست پاک از صفی او کما

برادر سپهر هم دگر اقرار

صفی او کان پیغید و بستن

بیکسال و ششماه بی کارا

که ششماه طغش شود پادشاه

وزیرین و غافل که پس و سال

ز قهر خدائی بیکسال و نیم

جهان دیده بهمان دستان سرا

که او شاه می داشت خلوف و

شبیفت با وی کردن بیشتر

روا نخت جلتش شهر دیا

جهانی طغش کنون نخت شد

هم از نیل کردان از او کما

همه خون هم مالشان شد

بخاک افستاد و خونین

زی چارگان کشت پیچ

نشاندهش از مدد دارگان

نماید ز ملک عجم است

سر آید برا و روز نماز ویم

بد قهر چنین گفت این جبار

که جای سخن دهن است

کرد او دش از حق بر سر

شاه و شاهش مرد و خور و زود
 چو زان جقه معجون آیینون بخورد
 نگارش کز قمار رنج و سبج
 پس از مرگ انشا و پیدا کرد
 چو رستند مردم از آن بیکار
 که چون دانا و باجوا سر خود
 برکش سخنها بسی گفت اند

مکت و فت در عرش و شاه پیر
 بهیلوی شاه بخت و پیر
 زبان و لب دست و پا حبه کج
 شد باطن کار پیدا کرد
 نخستند خود را پی کشف حال
 بر یحسان خانم و را و ادور
 از آنجمله جمعی برین رفت اند

سلطنت محمد میرزا خلف شاه و سب

امیران بران شدند انجمن
 محمد مهین پور تمام سب شاه
 ز جور برادرش بعد از پد
 بشاهی گزیدند و برداشتند

نشستند بر کردیم رایران
 که بود او شیراز صاحب کلا
 ز ضعف بصر برده جانی بد
 سفیری سوشی پی پیروا

که تا که جاندار و جنبند
 بقزوین بایا شیخ
 سوی بایا شده ادخوا
 محمد رشیر از حبس طرا
 چو شاه ضعیف البصر شد
 ز مام امور شبی بصر
 ز کیو علما مانج اجه سرا
 ز کیو فداق سران سپا
 فاده بهم حملد بهر تیر
 در آورده شهنشاه
 ز کیو طغیان شروانیا
 ز هر زکشیده پیا کرا

جاندار را خود ز جانیم
 که شایسته است دیم
 که آماده برست و زک
 سوی تختگاه اندر آمد
 شد ایران چشم ملک
 بدست زش او فدا و سپر
 همه خوش خوانده ایران
 همه روز مردم نموده سپا
 بکشد بحر انجیت تنع تر
 همی کرده با یک کرا
 تحریک تا مار و عثمانیان
 ز عثمانی و او زک و کرا

مقصود
حمزه شیراز
لعلج
محمد میرزا

نون یکبیک نوبت مختصر
ملک حمزه فرزند شاه ارب
حرم ملک بانوی بانوان
زبس گشت بر سروران حکم
براه از امیران تابید و
نفاق و دورخی در آن کار
رخ از رزم عثمانیان یافتند
در آنجا بیداد بانوی شاه
نمادند پا در حرم حرم
بش رخ نمودند پس نهاده
خدیو همه بندگان توأم
بنجای مارا که شمرند ایم

نم شرح احوالشان هر
بنام و عثمانیان با خست
بمراه فرزند خود شدند
شدند غرور شش آن لکران
بیاید بقرون سبک نوی شو
برایرانیان کرد پس کار
بقرون تیریز شستند
کشیدند شیر بر روی شاه
بشتند آن بانوی محترم
که بستم بر بندگی استوار
همه برده را بجان توأم
رجلت بیایست فرخنده ایم

نظر

ز ناز آنچه نسبت بقدر ماند
تو شامی و سمره لیعهد
نیارست ز و شاه یحاردم
ز عفو و مدار سخن سپار کرد
پس آگاه با خاطر عی نسرو
خود و سمره و دیگر آزادگان
بکراند تو پس چون پاوشمال
ولی از غنائی سران سپا
سپیدار عثمانیان شد روان
ولی دست ایرانیا ترا سبکشت
نجم قبریز در عیش و نوش
سه ساد و سرشته کار خویش

تصرف نمودن کار خویش
بخانه همان بخت جدت
که حاصل سردی بغیر ازدم
در لطف زویشان باز کرد
دل افروخته عکین و مامزد
روانش سوی آذر آبادگان
که شروانیان او به گوشمال
همه روز ایرانیا نشد سپا
بر زم آرمالی سوی شروان
بتاراج و غارت بیارید
اسیران ایران باه و حرو
که آیا بیایان چه اید به پیش

ز رسته زبیداد عثم شایان
 ز سومی گرفتنه ساز شد
 سران خراپان طوس هر
 بعنوان پورشه پاکرا
 بمدستی و همت چمهند
 یکی فتنه برپا نمودند
 محمد شه راد صافی صمیر
 یکی حبش پرطیش استند
 کشیدند لشکری قاهر
 دو فوج غلبا شس ستر
 در آسای پیکار و انداز
 ز سورش حو و ستور آگاه

نیارسته تنیه شروانیان
 در محنتی بر رخس باز شد
 بسر بر زدند سپه خود
 ملکزاد و عبا پس کیتی خدا
 فکندند بسیاران ساس
 نشاندهش اندر خراسان
 ولیعهد او حمزه و هم
 بناورد عبا پس راستند
 بر ز خراسان ملک
 نهادند در یکد کتر جمع
 بشورید یکسر سپه برور
 پناهند و در درگاه

سرن سپاه شه بهمال
 که مار از شه پیش گرفت
 ولیکن پیکر ده برآور
 کراور از شه سپار ما
 بشاه و و لعید بندیم
 و کر نه بگردار بانوی
 و ان پس بعباسش بگرم
 بناچار پوشید چشم ویر
 ز خانه کشیدند دستور
 پس از انیمه کوته انداختند
 ملکر اچویره وی یار ما
 خراسان بعباسش واکند

نمودن دین سان به عرض حال
 بجای خراسان بار که راه
 نداریم از گشتن او گزین
 همه بند کایم خدمت ما
 که در خدمت او نایم همه
 کشیم ویش از پیلوی شاه
 ز فرمان شه جمله بیرون
 که کرد و گرفتند چاره
 بگشتند دستور مغرور
 بر زمهری هم نبرد
 و راچاره غییر از مدار ما
 غنیت سوی باز گشتن

بقرون سمند سپید خیزا
 نیاسوده از رخ فرسوده
 که عثمان سر دار عثمانیا
 بقبر رسد جیش رومی و آن
 از رومی متبیه بر و بریا
 گرفتند و کشند بر و تدا
 عمارات او سر بر کوه
 نیاسوده آن شاه و از و
 که قوم کلو و هم بر کما
 ربو و ند شهراده و لهرش
 بتجیل اند مدسوی عرق
 بقرونش بر تخت بنشیند

تمام
 پسر کوچک محمد بن
 بو

و ز آنجا بقشلاق تیر زرا
 نفرموده است است اسود
 بجنبید بر رزم ایرانیا
 محمد شاه مدسوی بخوان
 چاکم چیان ارد آمد زیا
 کشیدند در خون صغیر و
 زمینش کاروب کین رو
 از جات عدوی خفت
 کشیدند شمشیر و تیرو کما
 ملکزاد و تمام سب را از برش
 فکندند در شیش افراق
 و راسا و تمام سب شمشیر

مکرزاده سمره و لیعه شاه
 سپاهی برزم برادر کشید
 دو فوج قزلباشان از دوش
 یلان پی کوشش نکند نام
 نکاور بجوایان برخیزند
 جهانبان لعل پیرور شد
 همه رخ ز تمام سب بر تافتند
 در آورد تمام سب را در کمند
 نهاد او سخن باید در میان
 پیر با پیر کرم تدبیر و شاد
 و لیعه او سمره شربت
 درون قف دلاک خاصه اش

ز تبریز راند او تفرزین سپاه
 برادرش صف در برابر کشید
 شدند از پی کین کشی و برو
 کشید شمشیرها از نیام
 بخون خاک میدان درآمیختند
 سپاه تگلو پیله زور شد
 بد از عجا پس بخت یافتند
 روان شد تبیه پیرور مند
 که صلحی نمایند بار میان
 که کیستی در قفسه از گشتاد
 شئی رفت در قفسه بخواب
 بدان چمه کو خفت بد و زارش

قدم چون این خانه دلاک
 پس انگاه آن شاه نام زد
 بصد گونه آه و فغان و میل
 در آنجا رسیده و جدی
 پس آمد بفرزین سیدراند
 که سوزید بر شمع یار جان
 بنظم سپاهان چو شده
 ز ملک خراسان بفرام
 سران سپاه شاه از بیم خویش
 که طفل وزن خان دازد پاس
 گشتند پیمان شاه جهان
 یکا که نماند سوی فرزند
 بیک تیغ پیروی چاک
 گرفتار ایسان مصیبت شد
 ز تبهر آید سوی ابل
 ابو طالب آمد و عهد شد
 فرموده روزی و اجداد
 همه شهرکاشان هم اصفهان
 بجنبید عباس و شن و ان
 در آمد بفرزین تخت ستم
 همه راه فرو گرفت بر
 بنیاد از حش عباس باس
 بعباس بستند دل و جان
 بریدند از آن و با این شد

ابوطالب شاه و شهنشفت
 علی محمد این شاه بر تخت
 بدو سال او بود در آن
 تو کوفی که این بخشید
 پذیرنا چار با بخت
 بتاریخ کم بود چار ار
 سر شاه عباس و الایا
 جهان کن و تقی تازه یافت
 برآمد جهاندار پرویز بخت

بماند در شیت قزوین و
 محمد زوزیکه بر شد تخت
 همی بود محنت ده و پونا
 ز ناش مصیب بدی کسره
 بیارست فرق سپر ایا
 که شاهی بغیا پس واکه
 بیفرود چون تاج را ابا
 زمان رونقش از انداز یافت
 بدبیر مرشد سلیمان

(سلطنت و جانشینی شاه عباس زک صفوی)

نخستین جهاندار عباس شاه
 نمود از خردمند می و عا

چو بخت او پا از بر تختگاه
 جهان پاک از خشمی و اتر

لرو بی بخون ادر کشت
 امیران که خو کرد و خود
 بنامی و رونی نمودند با
 یکی رایت افراخت سازان
 مذاکره و اکره در آن انجمن
 لرو بی باو جمع شد بی شما
 بشاهی سون تاخت و کیران
 سپه اند پس شاه و لامکان
 بسطام شد شمشیر زان
 یکی تاخت چون مستی تجل او
 بمانسان که از جمله اس کشید
 رفیقش و ز بسط و رعده و جل

نیکل
 دادن شاه عباس
 ایل شاهسون

کشتن
 شاه عباس
 قلیخان

لرو بی باو پاش در کشت
 بشورش ده کوس با عیگر
 لب سر زه کونی اشود باز
 بخواندش نام لوایان
 که شاهی سون و کند سوی
 همه مهر عباس پس کرده شعا
 دمار می آورد از خود سران
 بر زخراسان سوی اوزبکان
 زمر شد قلیخان مکر بدکان
 بر شد قلیخان استا جلو
 بجستش چون اسیر کشید
 در آورد در کف زمام عمل

وزانجاستان بایده بپوش
 همی بری خوش است اندن
 نه که رسید از عراق این کباب
 چو شه باد پارانده عراق
 زنجیوی فراد و پاشا بجک
 زنجیو خراسان ز شکر تنی
 زنجیو امیران شویش طلب
 اشید ه سراز حکم شاه جهان
 درین صحن ناماز کاری تخت
 ممالک پراز قسه انقلاب
 ملک خفته و تنه بر خاسته
 جابجو چو بسودی از رخ

بقبر رضا داده خلاص
 بناورد عید که کینه خواه
 که فرهاد برداشت شیه عثمان
 کمر احش را رسید حشمت
 چغال اغلی از بلطوف انده
 کز قمار بیست و عید الله
 بیسود و کوفی کسوده و دو
 شیراز و کرمان و نروضا
 شه افناد در پیر بخت
 ز بیماری شاه و خطراب
 فروده پستم امینی کاسته
 زیکار بیکان و نیت

عبدالله
 اوزک

صبح
موقی شاه عباس
با عثمانیان

شهر و چون مردم سالخورد
چنین ای و بهوشد کزین
که بار و میان ماری
بکار خراسان ناکند
بخوشد به سلاح همجاگان
چو پرداخت از کار و حل
عثمانیان پیش پا کرا
پس از صلح رومی و ترک
جایید پس خنک فو لاد سم
بقدرت خیانت خست بر گران
ز کرمان و ز نجاران و جردور
بکیان سپاه از ارستان

نظم
دادن شاه عباس
ملاکات اخلاقی
ورنی

سراندر لریسان فخرت
تبدیر سپهر و برای زین
دم از صلح و از برداری
دور و ز می سکتب و تحملند
به پوشد رخ از رزم کجایان
به تمن سکت است در دست
پی صلح کردید ممت کرا
سوی اصفهان اند و شیراز
سوی دیو کاشان و همدان
که هم نامشان کرد کم نهمشان
همه دست سرکشی کردی
سپه بر سر خود پرستان کشید

ز لیلان آمد بسازند

جماخو بناچار سپالی چا

به ده سال رفته چنین وقت

پس انظم و خل که از خود

امیران برای و بر او میا

که با سه پنهان خوشی داشتند

گرفت و سگست و زد و بست

بپرداخت چون خاطر اردا

بیاورد او ز بکتاب جنگ

نخستین کرازان با مد بطوس

در آنجا رسید از بهری که

پس از مرگ عباد آمد خواجه

ز دیوان ابداخت نام اندرا

با این شورش داخل شد چو

که داخل بخارج نداشت مجال

بپرداخت ایران که آن کرا

ز شیراز و کرمان و سیان

ز علم ملک سپهر کشی داشتند

ز روشکر و کرد و مال و دست

در انداخت در خارجه لوله

بملک خراسان بر آنکه حکمت

با بک خضر کوفت در کوس

که ملک خراسان شد شسته

تی گشت مرز خراسان را

زمن بن
شاه عباس بجزا

چو عبده نذر جان خویش
 همه دودان از بزرگ و رند
 بیخ اندران انده عبدالله
 خراسان از شور و آتش
 ملک چون بطوس انجکایت
 مد و ارام محبت گرفت
 برافراخت پس ایستاد
 رسید اکی پس شاه جهان
 فرستاد فرما در پیش
 چو نه با دزد و خیمه کرد
 که رجبت کند منزلی مهر تو
 که فرمود شه نیکوشتن مرا

پسر عبده مومنانیست
 بجشت و خود او هم همان
 هری و مجتهد کشته کین
 عجب بهر عباس پیش خوش
 ز اهل خیرین و ایستادند
 ره شستن دین محمد گرفت
 برانجخت لشکر ملک سر
 که شد دین محمد بخت نهادن
 سیاه بی ادش از یازده
 نوشت چنین شاه بهرام
 ده شرت رجبت اندر بر
 خورزم هری در که شستن مرا

جنت
 شاه عباس بادین محمد خان
 اوزبک کشتن دین محمد خان
 و فتح کردین شاه

برآمد سپاره بری تهر
چنین شهرت انداخت آید
که رای عدو را کند منحرف
دو منزل خوف باد و آس
بجهد عجا پس شایسته
ز دود و زهره گشت در روز
چنان تاخت بدین محبت
سپه داران زبک داد و داشت
شکر از آنجا بنا و در آمد
خراسان بکیم تنخیر کرد
و رانجا نوی اسپه اباد آمد
چنان سپه پوش اندامی

که ز دمی سپه اندام عرا
پس کرد رجبت نفرمان
که از تلعه دار می و شوم
بر او دین مجتد بیازید
بر زش بکشت سپاهی
جهاندار بادین مجتد دو جا
که بر او فرو بست راه
سپه را شکست و سپه دار
برونپا و ابیور در آمد
عدو را بنده سپه تدبیر کرد
بر زم سپه پوش خوین دادند
که روز سپه پوش را و شد

سپه پوش
طایفه بوده اند که در آذربایجان
مکین داشته اند و بهر کشتی
و خود سپه ای عجمی میبودند
کاشته

جنگ
اول شاه عباس
با عثمانی

گرفت از سیه پوش آلات
پاسبانی و سپه و هم در زمان
سوار گرفت از خلیج عجم
ز کار خراسان از اوزبکان
بناورد عثمانیان با خست
چنین گفت و انامی شیرین
محمد جهاندار نه بخت
امیران اطراف سرحدوم
بر آن قیصر ادبای می شدند
جلالی بخواندند خود را نام
ز بر کوشه آشوبی بخت
بهر نوم گشتند قومی و آن

نماندش کرد قدرت طعن
بهر سوار اطراف بهر عمان
بفرمود بر سپه ملکات جم
بر دخت چون شاه و الا
بماند بر زخم ها و بخت
که چون رفت سلطان مراد
بقسطنطنیه در آمد
بهر شهر و کشور بهر بزم
همه سرکش و سزاغی شدند
نمودند فتنه میان نام
بسی خون و ارکان رختند
به پستند آمدند کاروان

جلالی ندانی بویم تو را
بدان این که رسم است در میان
بتا پید روی خود از جور و سر
ز فرمان سلطان مجید سر
جلالی است یعنی ظهور جلالت
نذار ذکرش پس هم در هر
علی بحد غیا پس و الا که
بسی اند و بر خواند یک و یک
بنظم شوارع پیردخت کس
جبا بخوبنا چارند سر و غم
بر انکسخت حک جبا نکرد
در آن غم آن خسرو سر

ز دل گشت غفلت شد تو را
که بر پس که زود آمدی برین
نفرمود بر حرم و پیدا و صبر
شد اندر ره خود سری بی
زود در پائین دلی زود
چو شیر بود مظهر است
که بودش بکار تجار نظر
که بدید هر کس را بقیام
نشد کار و نرا کسی دس
که ندید سرای جلالی بزم
شد آماده بکار و ناور
نفرمود با چاکشفت را

نخستین بعنوان شیراز شاه
 به بحرین از مرده پرتگال
 پس از چند منزل که شد پره
 که شورش نمودند کیلانیان
 باید یکبیلان کنون با حق
 پس از آنکه آمد بقرون پیا
 سران سپه انجم کردند گفت
 مراقصه یکبار عثمانی است
 برانم سوی آذر آبادگان
 پس از آنکه با بخت و جد
 رقرون بنمید پس یک خیز
 سپه دار رومی پاشای کرد

بیج سفر کرد و در آنک راه
 نموده نسیم پستم پایمال
 بفرمود که از کیلان به
 به پستند خود را بثمانیان
 از یکا نکانش برود حق
 ز سرهنگان ده برداشت شاه
 که از رازدانان از نتوان
 نه جای در ملک و تن آسانی است
 که ارثی است حق صفی و کاکان
 گرفت از سران بخت پیمان عهد
 بشش و زاز آنجا به سیر
 بسلا پس رانده بناورده کرد

جنگ
 شاه عباس بن عثمانی
 در تبریز

که عباس بهش هرام
 چو عباس وار و تبریر
 همه ز آل عثمان دیند
 ز روی تهور غریبی
 جهاندار در تیره صوفیان
 شکست و کفرش هم اندر
 پس امکه روان شد سوی نجوان
 و زانجا جها بخوابند خنک
 حصار می می باره چون
 یکی حصن چون چرخ محکم
 پزیده کرکس پیرانش
 حصار می شد اندام روانی کرد

بشی ناکه سپه در اند
 ز مهرش دل خلق بر شد
 بسودند بر پای عباس
 سپه راند پاشای مونی
 بر او تاخت باز مره صوفیان
 ولیکن بجای او او را اما
 مستخر نمودش نجات
 سوی تلعه ایروان خنک
 ز دواره اسب بر چهر
 رخلدیده با بسبکام
 فرو مانده اندیشه در پیش
 در آن باره سپه البرز کرد

جنگ شاه
 عباس قویه صوفیان با
 پاشای عثمانی و مستخر نمودش
 نجوان ایروان

در آون فتیش را درینام
 بسی تن که بر خاک غلطید خوا
 ز آمد سپیدمای لغت
 بند ناله را پس فراید
 تو کوئی قیامت ز ایرانین
 در آن کبر و دار و دم باودی
 دهم این کس که آتش فشان
 جهان را بخوان از بادش
 بناچار تا بگشت با دهر
 حصار می دوان و پای
 بنا که در آشنای آن کبر و دا
 شه آل عثمان محمد میر
 در آورد یکت عکوله پیام
 از آن بارشش دم مور خوا
 فضا می بود بر نفس گشت یکت
 کمر نعره تو پشش نفس
 سپا گشته بر ایرانی عیان
 ز سردی پسر در شیشه می
 تو کوئی ندیده ز کرمی نشان
 که از رنجه و ماند ازادر
 کشیدند مایه و دست ایند
 خریدند بر یکت کنجی درون
 ز آثار این کعبه محراب
 سر بر خلافت با حمد سپرد

آذر
 در مصرع اولی
 آذر ماه آخرین
 و در مصرع دوم
 و آذر خورشید
 و شعله آتش و خشن
 است

فرستاد غیا پس شهنشاه
 که تا کرد آگاه از خبر و کل
 بفصل بحسب این سیدی
 که اینک چنان امانت
 شنید این سخن شاه فرخنده ای
 خود و بر درایران جمله برد
 که تا شکستاید در ایران
 بسوزد هم کشت زار و
 بکش حلالی طبا و کند
 شاه اینجا در ایران
 چنان سم آبادی از زنده
 ز سر قدر و می آید این

عیون و جوایس و کارگزاران
 ز رفتار سلطان اسباب
 ز یک نهانی ریشه ناکسی
 و انکشت تالی در این بوم
 مغربش از جمله خصم پای
 سپاهی باله و یودی
 بر او تا ز دالتمویری
 نماید ز کین حسن و عطف
 بر هر چه منید چاول کند
 وی اینجا دشمن بر او کرد
 که از پیش روی او رود
 به بند اندر آورد و دوده

التمویری
 بانی در پاره و گنبد
 معروف در مشهد
 رضوی

چو حال اعلیٰ تنجا میباشد
 بناچار آید بقشلاق و آن
 بقیه ز آید شبه چیردست
 بهار آن کمره بفرمان
 سپاه حبلاند از منصوص شد
 کمریزان شد از و ان بصری
 در آنجا ز کردان و چالکرا
 همه غرق آهن با تا بفرق
 روان رکابش بی کار
 جها نجوی سیر روی نجیب
 بر آید است شکری کار
 بر افراخت ایات خشم در

و کرموه احتمالش نماید
 سه روز و بد بخت تیره و آن
 که سال اگر سار و شین دست
 بر او مراند اللهو بر دی سپاه
 چو حال اعلیٰ ابی محضو شد
 نه درین آن نه در مغرب و آن
 بفرمان در آور و خشی لکن
 به تبسیر آید کبر و ابرق
 دلیران آهن قبضه
 ز تبسیر آید لبوی مرند
 جها نجوی مل شصت باه
 به یکایر دشمن جها نیدر

جنگ شاه
 عباس با صوفیان با خیال
 و شصت دادن و خیال غلیر
 بتدیر

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

سپه را دو قسمت نمود از دست
یکرا با اللهویردی سپه
در بره روز بمره خویش دست
چو شد روز و روزی صوفیان
بیار است شمیم و مسرد
برای رزین کرد اندیشه
ز لشکر بر انجخت فوجی کزین
بسر دار قاجار الله تعالی
بفرمود کز نشیت اردوی خویش
چنین نماید که از دست رزم
که عثمانیان سوی او روند
چو دیدند عثمانیان کان کوه

تبدیر استوار و عزم در دست
که راند ریش از پی دست
انظر بر شکست بادشاهان
نزدیکی و تدریه صوفیان
بمان ساقه و قلب یکسره
که زد برین و میسایان
جها بخوی انا برای رزین
که بودی رستم فروزین
رو بنده خیم کیم پیش
بتاراج بنسکه نموده است
مکر نشیت بردشت بیرو
بسوی ننه رفت با شکوه

تو چو جانی تنی شاه
بود

بمه پشت دادند بر زنگاه
 سپه را بر انجخت حالی ز جانی
 که هی بی خبرم و قشای
 بخشم با ختر شکست اوقفا
 قوی شد دل و دست یاریان
 گرفتند از پیش و پس در میان
 از ان اثر دست آینه
 یکی ناله اسکا کم دادند
 خورد بچه و بارش از درون
 بمان توپ و عدا و برق دم
 پیرید بس در هوا کودکان
 ز بر بچه برجی از پا نکند

سوی بنگه خوشتن گشته خوان
 جهاندار عباس ایران خدای
 عذرا مغرید پای مستان
 ز اوج بلند یسیت اوقفا
 نمودند حمده بثمانیان
 دو دریا سپه لشکر میان
 که زانید سسی بچه آهین
 که زان ناله هر زن چنین فکند
 فشانده شرر با بسین از درون
 که بار دسحاشش تکرک عدا
 ببارید بس شعله در میان
 ز هر نعره کوهی از جای کند

وزان باره فی که خواسته

بر اند چون حد بس نایه

ز دلها نبرد رشت ل

همان یار نمد و شش آتش نفس

همان که دل تری و چشم تنگ

بسی تن که ناست غرابال شد

کروبی شاد ده گمان کمنین

کشیدند شمشیر خارشکاف

دریده پرند یلان خود را

یکی بر یکی انخت کین زرد

فتادند در هم چنان بمکرو

چنان قلب بر نیان شدنی

پوشند طلمت پاشد نو

کلوا فشانند چون زاله

بجا نهار سانسد نامه

که سوشین بچشم اشارت و لب

زند کو پس دل برین ننگ

بسی سر که در خاک پرمال شد

کروی شاد ده بسم تیغین

ویران بولا چنگ زحلا

بدان سان که در دوش درد و دا

که او ند کوئی بر لب زرد

که دشت و فاشد ز جولان

که او پس نشاندند جسم نی

چمال اعلی اندر هر میت فدا

کریران و ان شد بشرب

شباگاه دارای و سیم

بفرمود مشعل و نه وزید

که کردان نمایند عرص

یکی از دلیران فرخنده

قوی مکل و ضخم و رفت در

بفرموده تا بخوش کشند

شنید این سخن کرد بر

دوید لوسوی شاه والا

از او این صبارت چو دید

ترا آمد شد آن بسیار

هر میت بوی زین میت قفا

اجل کردش آنکه در اجماع

بمیدان شست از برخت

رخ شاه شد زان میان جمع

اسیران و می بسیارند

اسیران مری بیاورد پیش

ز غفلت بسته و پیش

بخواری میدان و پیش

کشید از لمر دهنه کینه تو

بقصد شهنشاه شد حمله

سویس به جایا دویدند

چراغ از میان رفت شد

شو کرد دست و پیر میان
 سپید خیران از این بازله
 زهر سودوان هر یکی سیرینه
 نه ماله شد ادای سلطان
 فروزان نمودند شمع و چراغ
 ز پر خاشنبشت چون جوش
 جابنجو بسیار است دست زرم
 تسلسل بر فکند ساقی بجام
 در انداخت مطرب و از خورش
 بمیریز آمد پس شاه شاد
 در سال عباس هر ستم
 بران داشت جیش قوی نجه را

بتاریکی اندر قریب باشند
 فتاده بشت کریمه و لوله
 نه رای دز ملک نه روی
 که او را کز فم کشید فم بند
 بگشتند شش و گشت حاصل فراع
 پس از طیس درخت در کار
 یکی محفل عشرت جشن بزم
 که دور جهان گشت را بجام
 که مرده طفل را دفرخ سروش
 در معدلت بر رعیت گشت
 سوی کنجه راند و قرا مانع
 که ویران کند قتل کنجه را

جنگ شاه
 عباس با عثمانی در کنجه و با
 تغلبس قارص و سکی و سما
 و فتح کردن و مسخر نمودن آن
 صفحات را

پس از چارمشت و بهرام
 ز دوست و گرفت و غارت نمود
 اگر خواهی آن سال در خند و
 پس آنگاه دارای پرو چنگ
 شد آنکه میروز و پیش روی
 و از آنجا میوزی و تفریس
 به آورد از قلع قاصد
 پس از خیال آن خدیو گشت
 ز پکا عثمانیان سپید رنگ
 باندر صمد عازم خاک طوس
 خواندیم ز دست راستان
 که شاهی گشت پیکار سپاه

رفتن شاه
 عباس غریبانی
 شد روضی

و ز کنجه گرفت و اسیر گشت
 بتاراج کعبه اشارت نمود
 کلیه شما حسیت تاریخ سال
 بسوی شما می برانجخت چنگ
 بسوی باب الا بواب هم میروند
 با سینه و دوان و تلمیس
 مران صفح از لوح گشت زود
 که حاصل شد شرفهای بر سر
 بسوی فرماندهان انجخت چنگ
 که قبر رضا را شود خاک بوی
 بجز شاه تیمور گیتی تن
 بکین قوزی دشمن گشته خود

چنین فتمای سپای کند
 علی عجمه آن شیریار جهان
 در آنجا بناهای عالی نمود
 شد از پنج دارای افغانه
 ز روحا پسته داد و کرد
 بسیاری عباس فرزند کیش
 بر ایرانی آورد دیگر بجوم
 بایران ز عثمانی کینه خوا
 بسرداری چارپاش کسل
 بعثمانیان خسرو کینه نو
 نبردند صرفه چو از رزم چرخ
 برخو کردند اندیشه صفت

ز کین اسب دشمن چنین پی
 ز طو پس اندر سوی صفها
 بهمت اساس پس معالی نمود
 پیانده شاه ایران جدا
 سپاهی باوش فرزند اعد
 دگر باره شد مالک ملک
 ز رومی سپاه بیرون ران
 بدو سال شد بهفت نوبت سپا
 محمد مراد و نصوح و خلیل
 بهر بهفت نوبت سپیه و
 نمودند یکباره عزم هیچ
 نه بستند از رزم هیچ طرف

ولی محمد خان پش
 بخارا و کرستان بر بارش
 عباس و پیانده پش

این چهار
 سردار یعنی محمد پاشا و مراد
 و نصوح پاشا و خلیل و محمد
 ده سال متجاوز بهفت شبت
 نوبت لشکر یعنی از آنجا
 و شروانات و یروان و رجان
 کشیدند و هیچ صر و اسب
 کشیدند و احر و صبح
 گردیدند

جهاندار روی پس جبهه
 بهشتند عهد وفا استوان
 بهر حال این نخست زمان
 چشمال هرگز نلزد او
 ز افغان و عثمانی و دیگران
 خراسان و مازندران و خراسان
 بسی پل که بر بست برود
 بسی خان و هم خاقان و باط
 بهر منزل و راه و شهر و دما
 فروزان و فرمان و سالار
 بسال سی و هشت بعد از
 جلوسش تا رخ طیل الله است

رضا و او آخر به پیمان عهد
 که محفوظ دارند حق جوار
 که چون و ندیده زمان
 بجای ششمه بودش قرا
 جهانی گرفت از کران کران
 شد آباد از آن سیه مارن
 بسی طامحت از درازند و باط
 بسی طاق و ایوان و کاخ و حیا
 در ایران بجای مانده از شهرها
 اجل گفتش آنکه که دنیا بیل
 منش شد نهفت خاک مرآ
 بهمان طنس مردن انشا است

سالمحت شاه صفی صفو

صفتی سه پس از وی ایجا	نیر و جهاندار غیاث
صفتی یار اورکت شاهی	تبارخ انسا لکنت او
که بودش ار جهان برادر	شاه روم ازاده سلطان
بسر داری خیر نامه	فرستاد عیسی پی کیرود
کشد اشقام نیار از صفی	که پاشا باندیشه صفی
بهمان صفتی تند چون	سپیدار رومی معیند او
بفتح مرویان ببت امیان	شلید این سپید رویان
که راند بد انو پی دستبرد	صفتی شاه جیشی بر نیل سرد
بسر دار ایران مانند ابرو	شدند آند و سردار چون
ز خسرو بر نیل شستنی در	رسید از ولیران پاک حنت
بهمان صفتی خون ز نخل سخت	سپیدار ایران جهان کرخت

که از ناخرد و مندی و پستی
 بقیه وزی و فتح از این بوم
 صفی هم بعبد او آمد فرا
 صفی شه چو بنواخت کوس طغر
 در آمد صفی صوفی با صف
 پس از طوف تبریز عت
 و را نجا کر از ان باید بطور
 صفی کوس شاهی در طو
 زیم صفی و الی قند ها
 سپردان بلد را بهند و
 بتاویب و شه پروخت هم
 از این که یک فتنه برپا شد

شکستی چو فتد رایر
 بعبد او آمد سپیدار روم
 سپیدار ایران نمود استرا
 عد و کوفت طین سرج مفر
 سوی کر بلا و نهمت از فا
 سوی اصفهان اند باخو
 بقبر رضا از صفا و اولو
 بخاک مراد رضا بو پس
 بهند و پستان و از ان ها
 شه بندرا کشت از و و س
 که شه بشت در پیش شغل اتم
 که شاه و سپه اول ان ها شد

یکی خوش خواند شاه عرب
 که من نسل تهاست هاستم
 چنان نام او شد بکلیان
 بطغیان آورد سر بیدر
 گرفت کوشیدش به ارد
 و زان پس صفی شته زنا بجزو
 زن مادر و عمه و عمویش
 همه بکینه کشت و در کور کرد
 بر آورد از آل عبا پس
 نه بل کشت کجابه ال صفی
 عجب کان شکم زخوی
 سرشب رستی خود اینکار کرد

بکلیان و پسر دانه مرپه
 سراوار کشور پیا میسم
 که بستند بر یاری او
 بناورد او صفی اند
 فرستاد او را به ارباب
 زینکی کرانید سوی بد
 پسر غم و خوشی از خنده
 و زنه ز کین چشمشان کو کرد
 ز صفی خجستان نام نازد
 بخاک اندرون دستان
 زن مادر خوشی ر بکشت
 سحر که بخود لعین و انکار کرد

شخصی خود
 غریب شاه خواند و کلیلان
 بد عوی خلفی شاه تهاست
 و بخت بدست و شاه
 بر او تاخت و اورا گرفت
 و قتل بخت

سنگر پس از قتل آزادگان
 پی قتل اعیان کشور گرفت
 بر بزم عیشی که هفت حاکم
 بسی خشنو عیش او گشت است
 جهانی چو بی باشد از دست
 بنحید وجه قمار و شراب
 سپه را ندیش شاه ایران
 جهانجوی سلطان عثمان
 بتبریز آمد با همسک رزم
 جو و کندم و گاه و بوج و علف
 بقحلی در افتاد سلطان
 بناچار بکشد است رزم و

که کم کرد نام ملک اوگان
 سپس سرزمینان شکر گرفت
 بمستی چه سرا که از پا
 ز سورش بسی شور بر پا
 بران شد که نوید پس
 که سازند بنیانها را
 شه روم هم جانب ایروان
 نفع و طغیانی و ان گشت
 صنی بستان راه را کرد غم
 بره چه بد کرد و کسرت
 جنودش همه منتظر خون
 بزور انداز شهر تبریز

صفی اند در ایروان جنگ
 دز ایروان را چهل کوه کرد
 زمانی در از اندران که رود
 روانش طول کمان بره شد
 بغری مانند غان شب
 طلبگر و هر یک امیران قوم
 که غیرت کنند و حمیت کنند
 برانم که بکشایم این زو
 نخرم که این دین بی روی قهر
 یکی حمله باید درین فکند
 از این غم و این تمبست بدن
 چنان حمله بردند از هر کرا

که آرد دز ایروان بجنگ
 بر بهره اسپندی زبرد
 بسر برد و ارای ایران بد
 دلش تیره و دیده اش خیره شد
 بدید بر تن کریان بر
 زبان کجا دشمن تشنه لوم
 بجان گوش از صد و فکند
 بسورش اندازم از زور
 نشم خوش و آسایم از ننگ
 که یکباره اش باره از ننگ
 متن خوش و خون اسپند
 که وینشانند عسکران

دزایروان شاه ایران
 مراد این سخن چو شد گوشه
 یکی شکر آراست بهر
 روانا پر از خشم و غضب
 سبک با بگوئی شد و گو
 ز کرد ره آن مره رویا
 چنان تو پستینه باره
 ببارید از توپ در کارزار
 که هر یک از این و میبارنج
 ز شمشیر و خیمه تو پنهان
 چنان تیره شد روز روشن
 بر انداختند از عراق عراق

ز عثمانیان پس ایران رفت
 تو گفتی که دیوش و هوش
 همه کوه پیمای و ماهون
 روانه بسوی عراق عراق
 ز نیم شور سپاهش ستود
 که ز قند لعن داور ادب
 که شد منهدم باره یکبار
 کلوده بیک روز پنجه نرا
 بنیران تبیر شد و تیغ
 چو کوهی شد آتش و شمشیر
 که ز ملک از رخ مهر جان زدود
 مقام قرار و طبع بر

همه رفت بر باد اموشان
ماندند در بقعه کاهین
بسازره و کوف و کر بلا
پس از رزم و پیکار و ورز
ز بس سیکه خوانان دند
که باشد صفی اوزایرون
بر وزیر عهد او سلطان
پس از شتی شاه جهان
براحت بسر برد سالی سی
پس از چارده سال فرماند
زکاشان امید امین
فزون بونچاه و دوار

تبه شد ز بیداد احوالشان
بخرشت و کل ییج از زون
محمیه آمد از چار جانب بلا
که شد از دو سو شته بر
بر اینک به بستند پیمان
بدان سولت کتونی وارن
که کرد و بکام و سلطان
بمازندران اند که صفیان
نشید ییج بارج و خمت و جا
شه نوجوان چن به خرمی
بفردوس از زمین سنان
که از کاخ رفت و بجا کفر

سپوخت چو این عماراتین

بکاشان بر دو بستم دین

سلطنت شاه عباس ثانی صفوی

صفی اده عباس پسر پور تخت

بنه ساکی شد خداوند تخت

چو عباس ثانی سه خرد سال

بر او رنگ بر شد بفر و جلال

فقیهان کشور امیران شد

همه کار و نه ای بر ایشان شد

ره نهی مسکر گرفتند پیش

هم از امر معروف گفتند پیش

وزیران امیران همه پروا

گرفتند کیش و نه بربا

بدانسان که از شرب طاعتی را

شد خانه اهل شهری سر آ

شبه که شده آلت میسر

در انکشت هر یک چه بکشتی

که ناله امیران تند شیر

شیدند تنج جبار و زور

بگشتند حالی تخی عماد

که میداد نظم بلاد و عباد

چو او را بگشتند شه نیز

امیران خود سر ز خرد و در

در اوایل

سلطنت شاه عباس ثانی

شورش کرده امیران

عمادالدوله را کشتند

نسخه که من دیدم عمادالدوله

بود ولی کاتم این است که عماد

الدوله است و تصنیف

الدوله نوشته

چنان حمیه شد بر شه حشمت
لبه می چشم امیران دگر
بزرگان خون درای تند جبر
چو شه را اوان جوانی رسیده
دگر گونه شده راه بکیره
بمان منع شد باعث حرص و
بهرم اندر شس حالت مسکینان
ز مستی همه بخیر از خود
ولی ظاهر دین بکمال
همی گفت ظاهر حکم من است
شیخ جوئی و پستی همه
امیران بر اسان بدستیش

که هم گشت هم سبت هم پند
از ان کینه خسرو داد
نمادند از سر دگر خود سر
که عشرت و شادمانی در
گشوده شد از کار پستان
که آخر سر شس شد از شو
پریشان از دست فرموشان
غمیوده بند را و نا بجز
سیاست بر اهل کند و آشی
خدای جهان جاکم باطن است
دل مردم فکند در و آ
کریزان بیم زبرد پیش

ولی با رعیت دلی داشت نرم
 سفیران بند می روی روی
 نصاری ترسای بود و بنود
 تجارت در آیمش انوار و ج
 ره کاروان امین خوف و نم
 بشایان همسایه کرد آشته
 پس چندی انساها روشن
 سوی قندهار آمد از ملک
 بهمانا کشید و مباحی چار
 ز فتحی که فرمود شاه جهان
 بران که کیسه در ره پیش
 ولی کرد عجا پیش رخسار

بهر شش لابل دل بود گرم
 بدر بار او داده از مهر و سپ
 همه در نیایشش اجتنود
 که کت در ره روی بصر او ج
 دل زمان از سیاهت و نم
 سر رشته نیکو نگه داشته
 بطوف نزار رضا شد و ان
 تسخیر کابل فرو گرفت کس
 بریز نیکین کابل قند
 رویش بفرسود شاه جهان
 که واپس ستاندازا و ملک
 بغیر و بتابید سر چرخ

شاه جهان
 در مصرع اول شاه جهان
 ثانی است و در مصرع ثانی
 اسم شاه جهان بادشاه
 پراوردنک زین عالمگیر

خدا را که این مور شریا
له جوری سورش افغان رسد
در ایام این شهر بار سپر
ز افغان اوزر یک و سطل
سوی شاه ایران سپاسی
دو توران خد شاه عالی
شاه آن بر دورانیک یار نمود
روان کرد عبا پس این خد
سپهر آمد و کرد با مال و
شبه پنج را داد عبا پس
بهر حال این شاه و تیا
لوی جلالتش و ارا که

منخر میگرد که شش این
که تا آسمان و افغان رسد
که چون خد داشت شایر
که دوزان عیشیان کرد
بدر بار عبا پس شایر
که بودند آن در نور و
جوان دی و شمشیر می
پدر را بفرست بخانه خدا
که باد شمن خونم ناید
دگر ره بامداد تاج کلاه
که افزون شد از عتبا
ز نالش صبح و مدارا که

مقصود نام
قلخان و مادر محمد خان و پاد
یزپسان است که بواسطه
شاه جهان پادشاه هند و
بر آنها شاه عبا پس مانی
شدند

لہی بدروشت سیر و کشت

بہمی ساخت ساحت اصفہان

بازندران کرب و پاکی در

شد از حسرو آباد در و معان

بدش سال فریاد بیست و پنج

فزون بون و بخت و نعت از برا

لہی سیر در یو کہ کوہ و کشت

کہی حل ستون کا نقش حبان

وز انجا بکر کز بر آیت

زمرش افلاک آہ و معان

وزان پس رفت از سرای

کہ رفت جهان بخوان مرکز

سلطنت شاہ صفی ثانی مشہور شاہ سلیمان صفی

شہ تازہ رفته دو فرزند

صفی مستی سال کہ در اصفہان

و گرفت سال کہ در و معان

بزرگان کشور شدند

مبارک کہ بود اعتماد حرم

کہ با کسرش بشیوید

بہمی بد در سخن زندان

زمرکز پدر بود اندر معان

کہ کتہر نمایند شاہ زن

میں جو حب کہانی محرم

که پروردی آن جزه بخت
 که شهادت ترا بر پست
 بزرگان بکفدشش رجا
 ندانیم گوشت ما نینده است
 جواب بخنین گفت روی نوم
 که زنده است و بنیده و پست
 شاست آن شهادت و کزین
 همین دم من این دگر بیا
 که برید از روی همانا
 کنم فاشش اهل ایران همه
 که تنه خود خشم جان مید
 بنزد صفی شاه والا

ز خیل بزرگان مو دین سو
 که فرمان و آیشا نیست
 که دانیم این ای امانوا
 و کز زنده و حی چشم بنیده است
 بزرگان ملت امیران قوم
 وزیرین دگر خردم بهتر است
 بود کز شمار خبیالی جز این
 نمایم بدست خودش پیا
 شوید از حیاش همه مید
 وزیران بران امیران همه
 همه با خدیو جهان دید
 نام شمارا جوی عتبا

شد او چون اوزک شاهی
 در ایران من شور خیزد پای
 شود بدشش بهما حیرت
 نه خود بهر پایید نه دیران
 شنیدند چون این سخن سروران
 شه کتر از دست بگشتند
 بسوی سپاهان دندران
 صفی ابراورک بشا
 زوق چنین خوانده ام من
 بسی مبارک کوفی نمود
 بهر تبه اش خواستار بلند
 که من حق نعمت نمودم دا

یقین خواست به شمار این
بجلبد یکی فتنه دیر پا
شمارا دور و روی کند زیر دست
شوید آلت دست بازگرا
بیارا هفتاد و یکمیران
همه حق هستر که خدا شسته
بدر بار شسته از ده نامجو
نسبتش نام بستند
آه شده سلمیان خور کاخ
زر و وی فانی کنونی نمود
نیز رفت انخواجه ارجمند
مکافات خواستم لطف خدا

شنختن
یعنی نشانی دادن

ز من قبت و کار میجو آتم
 هزار آفرین بر چنین خوش
 چنین هست که از بی عالم است
 چو کرد از مبارک ز کین شوی
 ز راحت کرنی و ن پور
 بعشرت بسبر و که بازمان
 کس جوانان خوب سرا
 که دستور بروی خپان چهره شد
 پی قتل دستور آن شهر را
 در اصطبل دستور مقهور شد
 قشور انا دستلده گرفت
 در ایام این شهر یار علیل

بی حق هست از میجو آتم
 که دار چنین حق نعمت سیاس
 که عهد و فاش چنین محکم
 سلیمان انکشت فرمانده
 فرو ماند از بهیت سرور
 کس مطربان گاه باد فزاین
 که افغانه خوانان لغمه سرا
 که روزنه از دست و تی سر شد
 بخود میرا صطبل را کرد
 همان میرا صطبل و سلو شد
 غمان کف شاه نادان گرفت
 که تفرس فکد شبن سیر و لیل

اشاره
 بشخ عینان نیکه است که
 بهمدستی او شاه سلیمان
 و پس از کشته شدن وزیر
 میرا خوری وزارت مال شد

به نفعان هم از کتک و
 محبت کتک گردانیم
 میرا عجب آید و جا
 به فتنه کشور آرام
 سخت آید با اعتدال
 بهر پیش روز کاری کند
 بام نیاکان خود یک روز
 شه اندر حرم خفته در پادشاه
 سپاس مبارک چنان دیدگاه
 نه خواجه سرایان میرانند
 شه افتاده اندر حرم ستر
 پس بستان سال شاه زند
 بیایستادند بر دستبرد
 سپیدار شد در میان نام
 که نشت سپه بود و زو
 قلوب رسید به شبه رگ
 نفاذ در کشورش از یل
 دوروزی بتلبیس کاری کند
 بدی شاه دولتش ز فرو
 پیام او را بنام خواجه سرا
 که آخر بجای رسانید کار
 همه کار پرواز ایران شدند
 سران از برون جهانگیر
 که که در طرب بود و که در گزند

هزار و صد و ششادشت
که با حسرت دار عبیرت

که با حسرت دار عبیرت

سلطنت سلطان حسین بن علی

شیدم که شد دشت نور
در اندم که در حالت
چنین گفت بهروران
اگر ملک خواهید آرام
بشاهی گزینید سلطان حسین
و گرا که جویند نام و
عنان اعباس بشیر
پس وی بزرگان شد بخت
بسلطان حسین بخت
چو سلطان حسین کشت ایراد

یکی بود عباس پیش دیگر
همیشه شتی مرک را
که رقم من از ملک چون بکرا
نباشد شمار بحسب این ام
تختش نشاند بازین
ز خود راندن دشمن هر طرف
بخت این و خوش قالب
هوسان امیران با مومن
نشاندش از شور بخت
بخت او و دستار بند

بپوشید چشم از رخ شاهان
 ز بس رونق زرق و سالیان
 همه پس دم از زرد طاماش
 بهر جا که بدست نه جوطاش
 شدند اهل دستار و سپهر
 نهادند از حد خود پایش
 از آرزوی آتش افروخته
 بی همه که از روی خوشید
 که رندان همه در دمنده شدند
 مساجد همه بستانش شدند
 سخن مختصر آن شده دل
 که کردی کمان کز دعا و ثنا

بپوشید در صحبت زاهدان
 بباد آنهمه نام و ناموس
 ره شه کجفت و کرامات
 در رونق در جامه عالم
 همه واقف از راز پست
 پریدند از انداز و خویش
 خود و خلق ابا و پسر
 بنقض نبی خون او شدند
 باین دستار بندان شدند
 معابد همه کان اسپر شدند
 بقول زانان بخت بد شدند
 شود دشمن دین و دولت

تناسلی در بینی و اندام بجای رسانیده کار ازین

کنند ساعت نیک دفعه
 و اگر مرشدی حلقه ذکر
 بنقرین مجازات شراره
 ندانست این شخص نبی
 سپه راند و رزم آزمائی نمود
 بهمانا کمان کردی ابراهیم
 وزین شسته غافل که دزد
 چه قاضی چه قهیب و آلی چه
 کند کار لبسته کرد و جبر
 رسید این خبر با به اطراف ملک
 ز لرزگی و داغی و کربجی کرد
 بطغیان کشیدند تنغ اغلا

بنجم کند دفعه قحط و غلا
 بیک و در صدد خویش است
 زوزدان به شام قرار خواست
 که شد وحی بر او کلام
 بدبیر کیستی خدا فی نمود
 که انیت حکم رسول الله
 باید بیدید سپه ای عمل
 چونند به مجازات اهل کناه
 بند پای وادی خود سر
 بشورش افتاد انکاف ملک
 ز افغان از او زبک و برگ کرد
 بمیدان جهانند خاک حلا

ز فرنیگان ایام پیش
گذشت از زده و دستان
نواعیس و عادات کاشنه
عنا را سپردند شاه و
گرفت آخرت ره رینه
بجانی رسید آخرش روزگار
بصد ناله و آه افغان و
چنان و لیر که بست کام
شبه بند و هم بر کمال و
نخستین شمشیرش از بیم
بصد عجز و ذلت با بچان
ز بی لک الملک کتیا خد

که هر چیز خرابه جانی
بارامی و شین و دورنج
سپه را پوشد رانج اندر
بجامه سپیدان مایه سیاه
فلک رفت در خوی هر
که شد کارش از دست و تن
خود مردم و ملک بر باد
کم از صد هزارش بچید
بمان و س و عثمانی و
بلر زیده بر خوشنمیش
بجز حسرت و آه افغان
که او را رسد بر یاد

یکیراد مثل رای خرد

بسر بر بند تاج شایسته

بهرم درست و برای رین

ز نابوده تاسیس دولت کند

یکیرا ریس جل و ناخرد

که از دست عزمی تن و پر

دهد دولت دست داده بیا

کسیر که زردان و خصلت ده

رسد مرده دولت از نابود

و گریخت عزم است و ناخردا

که گوی ماست میدان

نند پای بر تخت فرمانده

کش خنک کشور کسایی

جهانی مستخر بولت کند

نماید چنان خیر از خود

ز سر افکند افسر سرور

بکشی چنین شاهان و ارباب

یقین دان که تاسیس و

که هم نیز میوس او هم تخت

هم او دشمن دولت و هم خودا

بیان نهر اشغال دولت از دودمان صفویه و ایالتی افغان

یکی نکته اندر سیاسی گونا

کنم عرضه برایت ای و فزون

عزم است و

نخستین این اینه این نخستین

کسانیکه بمعنی علم و علم

هم آنان که از راه تبیین

زرقار و گفتار آن مجربان

نه المله در ملک و دین و

که آنان چو جان در ملت اند

همه دانش آموز و دین پرورند

بشیوار مردان اند اند

خدا راست ملت بران کشور

و یا عارفی رسته خوشنما

در خود را آمد شدن است

نباشند در بند از خلق

بود با همان سبزه های دین

در آیند در صورت اهل علم

برارند از جان مردم

شود و دین دولت فسرده و

بدریای تجرید مستغرقند

چو عیسی بی زرع غلتانند

بملاک و بدین سید سرورند

جهان را از ذلت رهانند اند

که دارد خدا تر پس از انبیا

که یکجا بوده و ارسته از خویش

نه از خلق بل از خودی پرست

نموشند هر دم با صرا خلق

شده است
بحديث اياكم و خضر الله
که ضایه از مردمان بی اصل
نجیب خوش فامر باطن
میش صوت کرک سیرت است

مراسمتی سخن با حسن

کنون شرح احوال شاه

سه فرقه است اندر میان

نخست اهل ملالت و فغان

کسی ساعت بیک تعین کند

کسی گوید احوال و آفاق

کند غم مردم هر سرکار

ازین ذوابه و زان دود

چو بهرام تریع کیوان کند

چو گاه و ببال فلان کلب

که احتراق فلان خست

همی مرنند از اسای پس

کنم شود و گشتان با حسن

ز اعمال و آفات گشت

که همواره کرد و ز باستان

که آرند بر عقل مردم هجوم

کسی خست شودم تخمین کند

که گاه زبان است یا شمع

که وضع فلک در زوایا

فلان شیفته در طرب یا

سمان بکشت ترک یا بون

بجا جانی خستیدن موب

فراغت ز هر کار او تیرا

که بتدیل یابد ز من کین

باید ز من چاره اش خوشتر

و دم چند را مانا فناء گو

در آیند در سجده و بد پر

که پیتر و دامی از نور

که از زرق و سالو پیش و

از ایوب و انجمن سینه

دل خلق بر بیم و دشت کینه

همی گوید از حق حرم

کنند از عذاب خدا بند

بپند افکند قلبها در بر این

کنون آسمان با کهانی ملا

ز من باید شس چاره خون

بدر من کاری از این

که در محفل آیند دیوانه

مانند در شبها و سو

که مردم فرید و نوی

بدام آورده خالده و

که آموزد حلقه و

سخنهای خوف و زشت

ز با پیش شد و عذاب الیم

ببرند امید خلق از خدا

که از حق نه آید پاس

کنند آن برنج و سخن

برو آن از کشت اند

سوم فرد در ویش او پیرا
نه خوانند افسانه های دروغ
کشایند دامی بازار را
بنای سخن تر بگویند
بند مکر و طبعی افروین
هر دم از مهر مولا رهند
نه از یکدم هلاک بر زمین
کشاد از دم من این گشت
سخن مختصره از این پسته
بویژه گراز لرزه مایه
و بایسل و طوفان طاعون
بماند بدست آورند این قوم

همان آرخوانان پیرانه در
که بچوندار دزدان و فرغ
کنند از پی صید باری
بسی بیم در قلب مردم
سراید زخم بر روی دل و د
بند ویرا کو پس تو آید
بیک آتش عالم زخم
بشند رفتادن انگار
بماده شوند اهل کیهان
و یا صاعقه برق زعد و
که ایکنه آیت سر کرم
کشایند جنتی ابوم

نماید حلاق مردم تبا
 چو زین بر سپه فرو شندی
 صفی ادا کان درختین
 فکند ندین بر سپه در عوام
 فرو دند هر یک اعدا
 سرانید از برشان منقبت
 از آن نفع عاجل که بود
 نمودند شان بر یکی پرورش
 در ایام سلطان خنجر
 خانق شده بهشت راهران
 بمانا که شه زین قوم غا
 که دادی سپه لکر از خود

نشانده خنجر بر بستان
 کنون نیک بجای چشم
 که دولت بودند از سر
 که گیرند ذکر قوام و دوام
 که گویند تحبیه جدا و ساد
 و لکر غافل از علت عاقبت
 خسرهای اجل چند شدند
 زن خانه داد و لباس و خورش
 گذشتند از شه نقر و شکوه
 صوامع پایه همه مردوزن
 کز قه سپه هر روز و غا
 که بروی کند ملک دین تبه

در ایام
 سلطان حسین
 شه ار که
 باب عیام
 شده بود
 موقوف

قصار او را نهاد ما هسی چا
 پدیدار شد و دوزخ بر سر
 قبر برآمد سیکه ز لرزه
 بد انسان که بشتاد باره
 در انجین ستوری برین
 زنجیری لنگی زنجیری کرد
 زنجیری کرا از یک کت خوا
 گذشته از این خسرو و موم
 خطاهای شه با که حکم قصا
 که بیرون و ملک این جان
 فرومانده در کار سلطانی
 همی خواست از این سه فرقه

زمین شد با ثار جوی و چا
 چو خون سرخ شد کفایت
 که افتاد در مرد زین
 سپردند جان بر او و اورد
 که شوری مغرولید این
 و کرسوی ابدالی افغان کرد
 بتاراج و غارت کشیده
 سپه انده هر یک بر مرزوم
 بهمانا چنین کرده بود
 تو از این دو هر یک که خواهی
 که یارب چه سازد بدین
 که بودند سیصد هزاران

در ایام شاه
 سلطان حسین سیصد هزار نفر
 از اشرار که ببا پس از باب
 عجم و طیار پس از آمد بودند
 در اصفهان موظف بودند

فناوند ایان میان عوام
نمودند و طاعتی مردم ضعیف

یکی خوانده خود را خدین

یکی دم ز غیب الهی زد

یکی گفت آثار خوریزی است

یکی توبه نموده مرعانه

کشادند در کوئی بر زن

سگستند پیمانه بنام

شد انجونه متروک کمال

ز ناکاره کرد و بگردن

که افغان کرده آدمی خواند

نخروند اگر چاره را بلاق

بند ویراند فریب نام

زدانان و کانا و سیح و شفت

که هر سپهر خواستی طلب کن

معنی یکی کوسش ساهی

یکی گفت قهر و بلا خیر است

بمنبر با کرد و سبکامه

در خوف بر دو بر زن

نه در توبه کوشش نمایند

که شد نام انجور بردن

که اینک عیان گشت آثار

بتن زدی و آبن بدل غار

نیاید علاجی از غوغای خلق

کسانیکه کو پس لیری د
چو تا وجه کثرت از خوف و بیم
سپایان بود از زمان او
سند تا بر این گفت محکم کنم
که هر خانوار بود پنج تن
و اگر عهده و بر شخص کوفته است
نخویم باید بکس دادند
بگوش نویسا نصحت در است
که دلا می مردم هر سال کنند
به حال این کشور اصفهان
را فغانه را از خوانندگان
را حشر شناسان برده در است

بنیرد و دم از شیر لیری د
چو کند مریخ کا بی ادب و نم
فرو تر ز شش لکت از جانو
حالت بسران علم کنم
شود شش کور اندران
نه بر مرد تاریخ جوینده است
که که که بونید بستر نند
ولیکن نه از همه خبری خوا
که شکل آبان بر اسان
که خواند شش آنم نیم جان
ز ناد آینه و بایندگان
ز دفتر نویسان و بایران

ز بس خاطر مردم آزرده
بیک مشت افغان بی پروا
بر آورد از آنان که روی
کنون گویت شرح آنداسا

دل ابل ماورد آید و بدست
ماند از چنان شهر معظم
که لم بود از دهن برار شش
که از وی بجایانده از باستان

(سایر نسب افغان و سبب آمدن افغانان به صغیران)

چنین گفته داناوی پیش
مرد در زمان سول نام
بختار سغیر پاکر ای
نبی نام او بود عبد الرشید
سمه قوم دعوت اسلام کرد
قبیله وی از اهل ایقان شد
چهل سال فرست به تخریب

که نیل میبودند افغانان و
زمان کی قمریس نام
ز روی صفا کشت این گرا
فرستاد سوی قبیله و حید
ز ره ور سپهر سلامه علم کرد
پذیرای اسلام ایقان شد
چنان زین جهان منکیا و بزم

پرونده
یعنی طلب کنند و جستجو
نمایند

یعنی گروه قوم

که تا این زمان سید بد صد
 چو دانستی این یکی داری
 که چون او کثر شهر بارش
 منکر شدش کشور قندار
 غیر از افغان ابدش
 دو متر بر ابد الیانش
 سد و در منبر دست احمد
 سد و بست بطن افغان
 که افغان شمار در بس حرم
 چنین بود تا عهد سلطان حسن
 غیر از افغان رفتند هار و راه
 بمآبد الی هم غیرش

بفخر و شرف پست خود
 بکھتا روند تیر بهوش
 هماندار بجای شاه بزرگ
 بد و بد افغانند از دنیا
 حسین ساری شد بر در عایش
 یکی احمد آن یک سد و سلم
 پس از چند کاهی که آمد
 مبنی چنان نام او شد
 ستیزه سد و زاریان حرم
 قناد اند افغانیان زو
 سد و زاریان از سجستان
 بپاشد لوای فلک کاش

سد و
 جد طایفه سد و زاریان
 افغان بدالی است خیا
 بهمن جا ذکر شد است و حمد
 شاه درانی جد سلطین
 معاصر نادر شاه از بهمن
 است

سرا
 شهر هرات است که بیاو
 سد و نوشتن میشود
 هم بدرت گاه گاه
 میشود

عش بپسند شد نظم افغان
چه کرکین و ان شد سوختی

که کین ماندنی افغان

چو کرکی که افست میان

رجو رشع یا مبطر شد

از قوم غنیر اسیر شد

یکی نامه بنوشت و پس

که از جو کرکین اطمینان کند

بکرکین بر کین رسید

شیدش بند و ز راه

از ایر و زب و شش را

چو در اصفهان میراورد

ببر این کربی سپید کرد

چنان صیت جو رشع

که از جو کرکین بودی

با افغان آوردن

سوی میر و پس کلمات

که خود رشع و دی افغان

نمود او بدربار ایران

که رشع بر امان حرم

گرفت از جواهر

فرستاد او را سوی

که بسیار افغان خواه

شد از هدیه چون سوخت

فجاعت

میر و پس افغان غنیر

با کرکین خان کربی سرد

افغانستان والی قضا

بارگان دولت رسیده اند
 برشود زبان سپید رخ
 زگر کین کرمی شکایت نمود
 ز شاه و سپه قوت چون
 سفیری کرمی با نان و آب
 چنین شهرت انداخته بود
 بزنجیر دولت رسیده اند
 ز بسفتنه گردن جان و
 نمودن آن میں صورت کرم
 ز شرف رخصت جمع خاندان
 بد مذہب شیعه را نمود
 کہ این فرقہ سائستہ شغفند

غلبه کیش باشد نمودند
 بشود دل شاه ایران
 ز افعال رشتہ کجایت نمود
 کہ عقد در غفلت و
 قصار ابد را بشود
 کہ کرمی و دشوم ترا طوبی
 کہ در ملک ایران زندگونی
 زگر کین دل شایر کرد
 یکی حیلہ در کار کرمی
 گرفت و بر آوردن جاندا
 بهم از پستیان کہ تواند
 همه اہل کمرایہ و عہتند

تصویر
 یکی از معنیان بیت
 کہ بقامت خیر المثل
 و در متا اہل عرب
 من طویس معروف

اند مر که با این جماعت جدا
 کشد شان بواجب سعادت رود
 و ز آنجا در مدبر بارش
 که بر نعم کریمین کریمین
 چو آمد و کر باره در قندیا
 مرویس بود و خست حوی
 و جمیده بر روی کریمین
 پیونید تو از شرف تن دهم
 یکی دخت بیکانه خانه زاده
 پس انجمن کرد میران قوم
 که تا چند باید بخوار می مقام
 قوی است پیمان این انجمن

روانه کند شان بسبب المها
 شود کشته اجر شهادت
 ز شه حکم صادر نمود استباه
 بود دستر قوم بی گفتگو
 که شت از فلک وین شتاه
 از او دخت را خواست کریمین
 بدو گفت زین و صلم نیک
 بتو دخت خوشتر من دهم
 بکامین کریمین یوانه داد
 کشاد او زبان را بشنوع واک
 باید زد و تمن کشید اشقام
 که شرکت نمائید در جم

فقیه
 میرویس کریمین
 و وصلت نمودن و مکر
 کردن میرویس
 کریمین خان

که گر کین شمع رفع ذلت کنم
 بر دخت خانه ز نامحرمان
 که روی نشاندان در این
 پس آگاه که کین می خاند
 کشیدند عالی بر او تسخیر
 چو زین یافت سلطان حسین
 و نوشت و تن واضح بخواد
 که ترک خطا گوید و سرکش
 نپذیرفت و سجد پذیرج
 فرستاد کان دو بند
 شه بخرد تا پسین کار خست
 بناچار نوشت شاه از عرف

از خود و ز شما دفع علت کنم
 که داماد خود را کند میهمان
 که بروی کشاید منع از
 بدست که روی پند سپرد
 نمودند بادشاهش بریز
 فرستاد ناصر سولیس
 بر میرویس آواز نزد شاه
 که حاجت نفعد لشکر کشی
 تا بید روی از راه عوج
 که آمده ام ایست اندر
 در آن قدرت و رک پکار خست
 که خیر اسان کنند شوق

سپاه خراسان شد یمن از او

بجانبش آمد ز طوس و هر

بیک حمله میران سپه را

سبک مغر و ارامی بر یخدا

که با خسرو کرجی پاک زاد

منیا کند لشکر از هر کرا

بخسرو سپه ادراندیش

سپید نیاسودیس و سنا

از نیکوی خسرو سپه اش

نخستین سپه ادرار

همه قند هاری فراری شده

سخن میرودیس ادرار

بر دوست با فرو کتین از او

سپاهی قوی نیچه در قاهر

سر دشمنان بر پا کرد است

بناچار آخر چنین اند را

که کز لکین ابد برادر براد

فرستد میدان سپاهی کن

که بر میرودیس او کند کار

همی اند تا کثورتند با

زنوی کرمیرودیس سپا

ظفر یافت بر قند هاری

بشهر از هر ملت حصار شد

سپید نیامد ز کین فرود

ماورستان

خسرو خان کرجی ادرار

کرامت خان بر سراری ایا

قند هار کشته شدنش

سپید را ایران چو پند سخت کوش
چنان سخت چو کینه فشرودند پا
برایرانیان تا خست افغان چنان
ز اسپید شکر هشیار
و کربار و رستم بفرمان شاه
برستم چنان تا خست هم و یار
چنان یافت پس میر و پسرانش
و کرداشت در سر خیالی محال
بر دو شد از وی بر پسم
پس افسر میر عبد الله
بر این بود عبد الله اندیشه
سند رزم و ترک مبارکند

ز کین خون افغان در آید بجز
که کند بر میان خسرو رجا
که گیتی را بان شد افغان
بدر برود جان بفقصدن ز آ
سوی و یس اند از سپاهان
که رستم بنیداخت سیاح پسر
که شد نام او والی قندار
نماز شنید و ترشالی مجال
برادرش عبد الله خلیف
بگردون برآمد یافت آن
که صبح و مدارا سوخته
به ازای ایران کشت

بر این شهر کردی خوانند
در آن بزم شکر سبزه می
غیرانی فغان آید
ببیند میر محمود
چو عبدالله حسنین متهم
یکی شور در قند ماری بخاست
ز ابد الیان هم بخیرود
یکی آتش فروخت از آن
برمی انبیر و خود آسان گرفت
بمانسان اعراب مستطیر
خزایر با در حیلج عجم
چو محمود زین فتنه باشد

نخواهد شد از ملک افغان
بسل می افغان سپار می
ببیر عبداللہی ترند
که در جنت کوشش نمایند
بفرمان محمود شکستیم
که محمود بن اسیر افغان است
قد افراخت آزاد افغان
کز و شد خراسان چون خان
پس را هفت خراسان گرفت
کشاد جمعی کمان ازین
گرفتند تا ساحل ملک عجم
همی خواند خود را میر

یکی لشکر انجخت افغان کرد
 ز راه بیابان از ریک ز
 نخستین سپه که کشید
 بخواب اندرون ابل انونم
 همه اهل کرمان بز پاوی
 بنمای و غارت بر آورد
 جهانی رفعتان کج بان
 یکی قلعه افکند انجا
 که کرار سپاهان ارشی
 بفرمودشته ماکه لطفعلی
 سپاهی چو پیلان مست آورد
 ز بندر چو اسپهبد آمد

که ایر خنده ارا نماید شود
 شد او دشت سپاهان بود
 و ز او کار کردن بکران
 که واد شد آن همیشه خیر
 بخون کرد و غلطان خیزد
 عمارات آن که و چون است
 که تا پیمان و افغان
 که خواندش که نون ان نام
 محمود و سله مصاری شود
 ز عباسی آمد بکران
 محمود افغان شکست آورد
 باید بکران سپه گیرود

قدح محمود
 یکی از محلات پست
 که سفد او باشند بیشتر
 زمان فاحشه در آن
 سکنی دارند
 فضل خان و غستانی برادر
 خان و غستانی بود که در آن
 زمان فحش خان سپه سالار
 وزیر محمد بود

مقصود نیست
از امیر کبیر
مسکون میشی که مایه سی و حکیم
بنو کتب عبدالله الی علیها
باین شاه زرقه و برادرش
فتحعلیخان غیبتانی
کردند بهینکه با طاعت
معاهده کرده که شاه را
و فرد صبح تنه را سوا
کرد با صفا جان سده خوا
برد شاه حکم بگشتن
لیکن دشمنانش اول او را
کرد و در شکوه کشیده
خود را بر زورده بجهت
اش می اند سواران کرد
افتاده حکم کرد که دست از
باز دارند و بجا بجهت
پر دارند و بر احوال و کرد
و دانست که جسد گریست

چنان صف محمودی بهم دید
بحرمان لی جور سپه و ارشاه
که از بس که بر خلق ایدر
بسیار آمد امیر کبیر
سپید شیر از اندر شد
که ناکاه و در کشور
برادرش دستور فحش
دل و دست سپید کار
در این شاه عقل و نشستی
که کرد و همچنین مریز با جرد
چو بشنید محمد و افغان
یکی لشکر راست خنجر

که تا قند هارشش که باین
چنان کرد و احوال مردم
ستمهای محمودی یاد
که باشد ز کرمان بندر
نخبان کرمان ببند
فکند از حکم شاه جهان
بجوری و خواری میرود
نه دیگر بر زم و نه پیکار
بین و املی و نه سر
بد این که سپید افغان
در کینه شاه ایران
بنا و ر و ایران خدای

بسم الله الرحمن الرحیم

کشید از چستان بچان پناه
پس اندازید در صف
شبه نجات برشته سلطان
بجنگاشش به با سران می
بشاه چنین گفت و پستو
که در جنگ محصور افغان
پناهنده در برج و باره شوم
بتوب تفک و دلیران شهر
اگر چه همین که دست پور
از ایراکه افغان بند بردگما
نه توپ حصار افکن و نه
برافت ازین امی میر عز

وز آنجا بیزد آمدان کشته خواه
پی کارزار حسد یو جهان
در افتاد در کسورس و
سخن هر پس آری هر جامی
که محصور باید شدن در حصا
شود خوار و زار و زبون
پس آنگه پی راه چاره شوم
بریزیم در کاشان هر
بذار زوتی بد بیداری
ز بی آلتی در بر حصا
چسان است با جصاری
که شه را دالت کنی بر

شکر
کشیدن محمود افغان
بجنگ شاه سلطان
صفو

مقصود از
دستور علی قلیخان
شاه مست که آن زمان
فتحعلیخان و عیسی عظم
و عیسی دالدوله
بود

مقصود
از میر عرب عبداللہ خان
والی عربستان است که
وحید او سپب استیصال
خانواده صفویست

باید برون رفت ز مازنا
پسندید این ای بی عبا
کشیدند شکر پی کارزا
سکفت اینک فرمود استر س
باید دوشش فرسخ شتر
که یابد سفره در آن سزین
قصار انداوند افغان با
یقین شد از آن حکم آخر شمار
ز حکم سار شمسار زن
په رادل دست ز قه رخا

باقبال ارای کیا خدا
زمیر عرب شاه و آلا
بمیدان حل و پنج تار
گرفتیم از حکم خست قیا
در آنجا یکی عرصه رزم سا
و کزیه سکست اقدس کفیم
بشش فرسخی شد جدال
کز آن شکر افغان اردو
که ایکاشش نو و بس بدو
هر اسان بمیدان نهادند

جنت افغانی و ایرانی در نزدیکی صفهان و شکست ایرانی

و استیلای محمود افغان بر صفهان

سپاه از دو سو صف بپارایند
ز نیکو جوانان نو خواسته
براحت غنوده با سود
بگردون کشیده سرارند
ستوران نه قوی سگرا
بر بخت جامه پوشیده
ز نیکو می افغان خاشاک
ز ده چین ابروی حال شکی
همه گشت جامه همه زنده پوش
ز عیش و راحت ندیده
چو دو پاره چوب ستم نشان
دو شکر شد نینچنین بر

کشت و ند باز و بلبین خا
بدی سایی سیاتین اراپه
نداده دمی تن بفرسود
نشته در آن سایه پرور
بزمین مضع کر آن کاران
کماله فسانده چو مشک ختن
همه جسمین و همه تنیده
دوده فرو فرشته لاغر
همه ست کشش و همه نکوش
نخورده بخر خون و نکاش
ندیده بخر تیغ و بیرو پاش
همه چیزشان ضد هم مونبو

یکی ناز پرورد عیش و فا
 یکی کرده زمین زین و فس
 یکی کرده خود را بزیور نیک
 یکی بسته دستار ابریشمین
 نمودند چون غرم رزم زدو
 شد از میر محمد دوزخ کارزا
 یکی حمده بر تو خایه بکنند
 بدان تو پس و بر امان
 ز شمشال و خمپاره تو تعجب
 شه و لشکر او فراری شدند
 بغارت نمودند افغانیان
 دگر ره زد و یکنونه و سپور

یکی سینه پر دود و دل کویه
 یکی را بر نیت زبودن س
 یکی رانده بر سلب زیور نیک
 یکی چشم بر آن که دستیم
 دلیران کنند او را مجو
 سپاهانیا ترا بسی کارزا
 که بنیان تو را پس کن جای
 ره طیش بر عیش امان گرفت
 ندید صفهانی مجال داشت
 بشهر سپاهان حصار شدند
 همه ساز و برگ سپاهان
 که باید نهاد و صفه ساز برجا

بزرگ بیا
 موحده معنی نیت
 بزرگ بایا
 مشتاه تختایه معنی
 مقدمه بخش و پیشرو

بقره وین سبک اند و بدید کرد
دگر باره سالار قوم عرب
بجویم سود شمت کرا ب
نخواهیم بنده ریخته
زگهار والی فرو دشت
شما خردمند محصور شد
بفرمود تا حومه صفحان
گشاده بش و جمله ویران کنند
بر اهل قری پس تظاوان رفت
سوی شهر اند اهل و
ندانست کان و حاکم ام
پس انکا محسوس از روی

عد و را بنده سیرتد میر کرد
چنین گفت کر لطف و یانید
نمائیم اندر سپاهان در
انکا بهیم مقتدار شاه از
بشهر اندرون رفت شاه از غر
بر او میر محسود منصور شد
ده و قره و قصر و باغ شان
عمارش از بیخ و بنیان کنند
همه قوتشان چیا پول رفت
شاه گول شد شاد از این
بشهر آورد حاقبت قحط م
فرو بست بر مردم طرف

احمد آقا
عمت داکترم در آن
زمان بیکر بیکه نثر
اصفهان بود

ببستند راه شد آمد چنان
نه راه و خیر و بشیران
پس تمسکه بردند بر شهر
که بر دوحه آغای خواجه سرا
ببیر و عدو را فرستادند
چنان بخت احمد محمود پست
ز روی ارادم از بصره
که کرمان خراسان تمامند
بمن دختر خویش کا بن کند
دهد نیز بچه هندو را
نپذیرفت و محمود شد سخت
که گیرد سپاهان بقطر و غلا

که شد مایه تنگی آب و نان
نه نیر و دیار ایامشان
سراپیمه شد شاه بر تخت
یکی حله بر جیش افغان خدا
بجای خود آن سرور را نشاند
که شد کار محمود از اسبخت
که مارا چنین آشتی مسرود
کنند شه باولا و من اکتا
که کور از حسد چشم بین کند
پس من شوم بایر ال
در آورده افغان سپه بگوش
بتنگی کند اهل آن

فرو بست آمد شد المونه زه
 رعیت نمودند غوغای عام
 و کراچه غابر انجمن خست
 کشود او بعام زبان عتا
 که زو بعد و زرم باید کن
 بگرداند از روی سیل را
 بهمانا در آن کین و دعوام
 ببارید همه بر امان
 بشکفت میر عرب قصه را
 با حمد حسن گفت شاه و درشت
 ز شاه احمد آغا چو خواری
 زمرشش فرزند در فغان

که شورید خلق سپاهان
 حرم پر شد از اردحام عوام
 که بست یکش و بازوی جنگ
 چنین کرد با اهل شور خطا
 نه بر شاه شورید اندرون
 بر افغان سپه اندان
 عرب را بلغند پیرایه قوم
 که بهر چه دارند پستی
 بنیزود در قلبش غصه را
 که باید چو لشکر خویش
 بنجاء شد و هر خورند و
 دل مردم ز شاه ابله

میر عرب
 همان عبد الله خان
 عربستان است که بعقیده
 جمعی از مورخین اهل عربستان
 حسب الاشاه او در جنگ
 نتواند پستی کردند و
 نمودند

چو مرد حمت اغا از آن برتر

فتادند مردم تقی خط و غلام

که شد لاشه سب و آبی

و کر قرص جان جانی جون

بلای غلامان بدان رسید

چنان جوع خونی و لکنت

پدر کشت قهرمندان اما کسان

بر روی تن مرد و هم پیکان

و کر پس از شد خطرات

چو شد وید از افغان خا برت

فرستاد تمام را از اندر

که جوید مگر یاری و یاور

ره چاره شد سببه اهل

بدانگونه بالا گرفت آن

پی قوت همسنگ با قوت

بدیدی بادی و آن روان

که حیوانانند و پستان

که مادر دل از جان نبرد

که سدر متق ساز و شش نسان

زلف داده تقدرون کجا

ندادش افغان مجال

و کز از خود و مملکت شست

بصوف و بیم از سپاهان

فرانم که حبش کند اور

پس نگاه بازادگان سیر
خود و سیصد از سروران
بیکدست مصحف بیکدست
بگشتند در راحت اصفهان
چنان شور در مرد و زن
تو کو می که آمد قیامت پیش
بر آنکس که شه را پان بگرفت
که شایسته و افسر و تحت و ناج
باید بر میرافغان حد
نیازی شد و دست برکش نهاد
بدست خود و آنخت با
که شای تو را شاید ای چهره

زن و دختر کو و ک مین
پوشید بر خود لباس
شکشتن و آن چو پاران
ببیناد و دیگر چنین شمعان
که آشوب کو می بر زن
فراموش کردند حال خویش
دو چشمش را جوال او خون
ز رو و شکر و شور و باج
رخواری سر فکند بر پشت
دل اهل ایران در آتش نهاد
بدستار او طره سلطنت
نه آنکو کند آخرش برسد

بسال حسن رود و بی بی
صفی ادا کان اگر سبزه
از امان نمود و ده من

پروانه مجید و بی بی
چو تها سب را آخرین
دوست و چهل سال فرزند

نشین امیر محمود و غیره در صفهان بر فرستادن می افغان

چو شد میر محمود و پسر
بر آمد ملک سپاهان
بر آن کس که از پست عهدی

در آورد سلطان نحسین
بنده در شش هشت
خیانت نمود و سلطان خو

گرفت و کشید بنده
روان کرد و قاضی

که عبرت گرفتند از دیگران
کرد و بی حکم امان

که تاز و بفرزین کاشان
زبردست خان و امیر محو

کنده از جهان با متهاسب
بفرمود در فارس بنده

خود او را هدیه
بخواند و بعد از آن

نخواند و بعد از آن

امان آمدن
افغان سردار امیر محمود
بود

مجوی شیران پاست شد

ز جور زبردست و فدا

پس از بهشت بهشت شیران

زیغ و تاراج و قتل و عام

فکند در خاک خون خوار

بدانسان تکی گشت از مرد

امان اند آمد بفروین

رئیس کرد افغان دهم

که خورد و کلان اهل قریه

کلاتیرکی روز در باد

نشستند مردم ببالا

کشیدند قزوینیان

زبردست آنجا زبردست شد

شد آن شهر مشهور بهشت

زبردست افغان سرافراز

نماند بر جانشیران

بشیران بهشت و باره

که هم مرد و هم مال شد پایا

ملک کرد دست تقدی

به بستند عهد و پیمان

بر افغان بشور بدینوا

ملک حکم در سورش عام

سکستند ز افغان سیر و پاد

بخون یکسیر افغان بی نام

زبردست

افغان نصر الله خان

مجوسهای کرمان و بهرام

با صفهان آورد و نصر الله خان

در شیران گشته شد العبد

زبردست خان افغان

و قتل عام و غارت نمود

شوریدن

اهل قزوین امان افغان

افغان فرار او بهشت

امان است افغان کنان بی
 بهمین کوفت شورش خویشا
 ز سوی دگر قیصر و پس روم
 بمحمود افغان خند آه که
 بفر خود و کار خود شد و
 امان است از فارس چو جان
 بگاه و زودش ز ما منصف
 هم اعیان ارکان قدیم
 یکی بزم شاهانه آراست
 ز اسپیدان سران بزرگ
 عوانان شان از نیار و
 چو شب جمع در مجلس آن
 سر اسیر بکیندشان

ز قزوین بروخت آن زمان
 که زان بخت افغان خوشا
 کشیدند شکر بهر مرزوم
 چو از این سربار سید
 که کردیشان را کفیه اف
 سوی صفهان نمودند
 سران بزرگان آن
 طلب کرد از بهر تشریف و
 کردی رهنه کز آنجا حوا
 امیران شکرهای بزرگ
 بهمان نوح از می درنجاکین
 سر اسیر بکیندشان

شورش

اهل خویشا بر افغان

کشتن

محمود اهل صفه

دگر روز طاعت سال آن بخت
از آن پس دگر کار بگوید کرد
یکی آتش فروخت آفتاب عام
سرافشان تا پانزده روز تیغ
و کر عا جری از روزار و بون
نبیداد افغان بامرد
ز کرمان شیراز و کاشان عرف
پس اند با شکری سخی
ز ناپاکای آب و هوا
چنان نجی افتاد در لشکرش
ز شهر سیکه نصرت نشد زوریش
روخت در ساحت اصفهان

که خسرو داری باز برود
سپاهان از ناله و بوی
که برخاست دود از نهاد عوام
ز انسان انسان که باران تیغ
بجا ماند کرد از سپاهان
سپاهان تنی کشت از آسم
بر افلاک شد ناله افغان
بگنجی سندی بی کار ز ا
فرو ماند لشکر ز برکت و
که مردند مردان جاکش
نشسته حاصل مهر و پریش
شب کشت و اردولی و زین

فستق
محمود از صفت
بزد

سوی دور اندازد هر چه
اگر چه بکوشید از اندازید
در آن و سفر سخت شرمند
زمانه بر او سخت ماسا
ز یکسوی تماشاست که گفت
گذشته از اینها ز کردار
بشورید فغان او سپر
که هم شه ز اداست شمشیر
فرو نام محسنود از اینکار
فراق در کج خلوت در
که اصلاح کار از رما نیست
ز بس کرد و خست بکای

که در نزد سپارد در آرزو
رفتش در آن هر کار پیش
مگر ز دافغان سر فکند
ز مهر سود و فستق بار شد
ز سوی که رخسار و روم و رو
در و دافغان بدش است
که غم تو را هست اشرف
تو او را بجهت لایت
پدرش را چون به جای
دو بخت شام از آنجا برو
مگر روحی از غیب افاضت
کشد آن بایضت بدیوان

بدیوانکی گشت آن کینه خوا
 بجانی رسید حشر آن درون
 ز بس سحر خود بدندان بکند
 بجستند مایه داران زنج
 بشاهی سپرد آن بیکار

چهل تن شتر او کان بگیا
 که غافل شد از آن پرتاج و کج
 مکر ما در او را بر بندان
 باشرف سپردند پس تاج و تخت
 بجور و ستم چارمه کمند سال

سلطنت امیر شرف بن میر عبداللہ باغیان

چو اشرف برآمد تخت پستی
 که بر تخت خود اینک از نو پا
 پذیرفت آن شاه خونین
 ولی شد با موج ز فتنه
 یکی کوفته کوس پس رفتند
 بجسائی اندر خراسان بجوش

بداد او بسطاط نحسین که
 که من مرتراشرفش نام بپا
 سریر شرف را با شرف نهاد
 ز هر سو چو در بای بی
 یکی در سری یافت است
 ز کجوی ابد الیان در خروش

جید علیا شریف

برادر محمود بر قند بارستو
 و اندیار خان برات را
 شده بود که عاقبت نادر
 او را گشت و ذوالفقار خان
 ابدالی در فراه و ملک محسنو
 سیستانی در سیستان و کاکا
 نادر شاه افشار همه را کشت

بشرو
طیش یعنی سحر و
و جلدی و چاکلی است

نماند
یعنی نگذاشت

احمد پاشا
سر عسکر عثمانی بود که در
بجنگ اشرف و تخت
و صبح کرد

دگر سوی عثمانیان اندیش
بهم بسته عثمانی و روس
نشاندها سب را بر سر
علی محمد اشرف و تخت
پس قلعه ساخت در صفهان
سفیری با سلاسل اندیش
رو نیست با سلاسل و تخت
پند رفت عثمانی این کعبه
سپاهی کراخان با سپاهی کرد
بملک سپاهان پی کا
که اشرف نشانده سلطان
و کر شه ز دنیا برون رفته

سوی صفهان با طیش و
که در طیش ایران نماند جبه
در ایران نماند نام از سر
نخستین محمودیان تخت
که در آن چند در درم نماند
که ما هم کمر و سپهر و پیش
حرامست اشک و اشک
بر این تخت پس قسه خفته
سپید از خیم کن آمد
پس شد روان شصت باره
تختش نشانده بازین
بهما سب پورس شپا زنده

چو شرف عثمانی آن بکثر
پس آنکه برون رفت از صفها
فرستاد پس خدتن زاهدان
که تا ناشیده حسام از علا
که ما هر دو عا می ستیستیم
بتیغی که با یکدگر می شیم
سفیران این بخت کهنه
ستادند هر دو سپه در نما
که یارب ما دفع کلفت ما
دراو نهاد در رومیان
که رکن بجاج و مبار را
پسید چو آنکه ازین سید

سر شاه سلطان حسین ابریه
ده و پنجر سبک با بهمان
باردوی دشمن سر دازن
فقد در میان نشان بقا و خلافت
مخالفت که با یکدگر می شیم
بدان شیعی و ارضی شیم
که با یکدگر از ان است از دو
کشادند یکبار و دست نیان
دل بر دو مایل با لغت ما
به بستند پس عهد به هم
باردوی اشرف را
تو کفنی و اشرف از ویله

بفرمود در حال اینک حجت

چو غم سپید به پیکار شد

از این جیل کاند میان اقبال

براسی اشرف بدلت

چو اشرف مطهر شد آمد

که ایسان همه پلم و موند

اگر بشکنم صفشان بارها

چو رومی از او این فواید

سخن راستی آید اندر میان

بر افراخت پس ایت فایز

در انجمن با شرف رسیدا

برافشد که را اند سپاهیان

که علت نکرد فروان رفت

دل و دست عثمانی از کار شد

که ضعف در رویان اقبال

بیک حمله عثمانیانرا

رخم سرداری کز پی کرد

بکیش بدین متحد باشند

کنم مالشان در اسپرانها

دگر زرم اشرف مروتند

نمود صلح اشرف و رمیان

سوی قندهار و خراسان

که تمام سبب شه کوفت کون

سوی استر اباد و مازندران

که شد موج زن تسلیم قادی

نه اشرف بجا و نه دونه

از آن دم که افغان سجان بنام

که شد بخت سال امتداد زمان

ز بیداد غسان از ظلم روم

که شسته ز تاراج بغامی

بر ایرانیان بکشت کشته

که دارای افشار نادری

بر دخت ایران گردن کشان

ز سپهر خجسته قدرت نامداری

نه روم و نه روسیه ^{صف} ال

بغزم ستم پادشاه ایران

نمید اهل ایران نشان امان

که بر باد داد نسیم و بوم

که نتوان از این شیش و چهل

بخون خون دار سلم اغشته

بمیدان جهانید حاکم

نماد اندران است کمر نشان

بیان معنی واقعی نجاست و رفع مکوش از نادر و خجسته

اگرچه بیان نسبت است

هم او را شمارند در خجسته

نیاکان نادر شمارند است

بسی سخت گیر و بسی سخت

تجین
تعبیح کردن شیت
گفتن

من اکنون بحسین دارم
نخویم ندارد نجابت اثر
زمن پرس کارم جایت ترا
اگر نیک شد پس سخن بد
بنا که از روزگار ستیدم
با خلاق و یو و پس صفات
که شد فخر پست بدو
نشاید که این نکته بگرفت
نجابت و کسب اخلاق
بوصف بزرگی خود آراستین
هر آنکس که نیلوشد سلف
تو هم در محارم بکن پیرو

نه تجین آن شاه قادرم
که ارث از پدر برد خواهد
و هم آگهی از نجابت تو را
و کرد تو هم شمشیر بد
بمان کوه پاشش دانی عدم
شده شهره و میر بعد از وفات
سزد تخم مهرش بل کاشتن
که نبود جز این بایه فحشا
پس آنکه بدان چنان بکوشد
نخو فی بخل و حسد اخوان
شود پس فخر هر حلف
که در دو دمان فخر نسبت شود

شود خلق بخت اگر گشتب
 صفات تو کردید اگر خصله
 چو شکفت فرزانه استیاد
 فریدون فرخ فرشته شود
 ز داد و دوش یافت آن بگو
 شیدم که در روز کار رسید
 بزم اندر شش قوم دانشوران
 یکی گفت با او پشاد
 بطعنه که افسوس از این حلال
 بکا بد زست در تو از این
 بدو گفت دانشور با او
 که من فخر دارم بحسنی هم

شوی مخبر خاندان در
 شود شخص تو اول سلسله
 که الحق نبرد بر لبش بود
 ز مشک و زهر بر سر نه شود
 تو داد و دوش کن دیون
 چو فشت بر دست مصرع
 بشیوار مردم سخن پران
 خردمند نه ز راه
 که نسل تو از سر قد باهله است
 که قومست بود در زوالت
 مزین طعنه بر من میرود
 شرف منجویم عظمی هم

قمر شد
 یعنی قمر مبد ریح

عبد الملک بن
 قریب اصمعی یکی از مشایخ
 فحول ادبای معاصر بیرون
 بود و المعی یعنی بو شمشاد

عظمی هم استخوان کنه

عظام رها
پستخوایی بود

ما فم با جد او بعد از وفات
نه انا که جد او با بود و اند
باوصاف نیک از شرف و منزلت
چرا من گفتم فخر از فخر گاه
مگر من از روز پستیم
بلو شمم که حاصل کن منقبت
ز من چون شود مفتخر با
مرا فخر از فضل و دانش
کسی که سپیاسی خبر باشد
نخود اند این از روی قیاس
در آن قوم و ملت که باشد
که نه اش بود دولت
مستقل

که شری اردو است
و روزی که هر دو بغنوا اند
که امروز فخر من و تو شد
دو صد سال زین پیشه خفا
چرا همت خود نمایم
که باید ز من ادا نام مرت
مرا بشمرند اول سلسله
بهین فخر پس بجای است
بکار رایست نظر باشد
که هر کس بدو تیسرا
بقهر و خط سطوت و اقتد
چو اگر کس بخرد و بوی
منقل

که لشکرشاید خود از تن
 ندارد و گریز از زمان بد
 بدان که تر است در کس
 نخستین بود امتداد زمان
 سوم غم و بدیر و رسد
 شود در کسی جمع چون این جهان
 اگر باستانی سخن بگوید
 بر آنکه تاسیس و تلمود
 ز دو کشت و کشت و کشت
 پس بد بود و کثیران
 چه نادر به بینی چه دیگر
 گویم که نیکو است مسلم

نباشد فکر اوده وقت
 ز رای سدید و ز با پس
 که مایه رایت بود چاره
 دوم اخذ و بخش و از آن
 چهارم سپه رانی است و
 رود و بر فکات صفت از شهاب
 از صدر نخستین چون می شود
 گزیرش ز با پس و سالت
 بسی خاندان ازینج و
 و گزینان پس جمله یگان
 که تاسیس شاهی کند در جهان
 که باد است مکر بخاک عدم

اخذ و بخش
 یعنی گرفت کبر و غضب
 و سر کشته

بار و است
 مدت و سخن و عجب

همین بودیم این جمله یک مره
نشد که جمله نکو بشمر
کنون حال نادرسایم

الزینک اگر بزرگتره
بد از آنجماعت یک شهری
که احوال او بر تو کرد عیان

شرح ابتدای احوال نادرسایه تمام صفت

بمانا چو تمام از اصفهان
کروبی ز افغان بی و
بدینا شل افغان چنان تیرا
همی حبس ایرانیا نیاور
که هر پس ایرانی و دیگران
کند دفع محمودی شهر
شینه اند این گفت به میان
سوی شت بست و سی میان

بقتسروین آمد ز راه
مکرا ده سر نوک و پور
که افغان کنان و به بیر
ز عثمانی و روس هم داو
کش سوی افغان سپاهی
سیهیم ست در ملک ال
جهانند خاک طلب را میان
سوی آذر آباد کار و میان

ز تیریز از بیم رومی کز تخت
 ز آنجا باید سوی ازل
 مژده شش آنجا مجال قرا
 پناهی شدند آنجا بگویند
 سپیدار قاجار بست تروا
 مدو کردش را بان و
 پس نظم اطراف سازند
 سپیدار قاجار و تهاش
 خراسان آنچنین میان و تن
 یکی سیستانی محمود نام
 دکر نادرتراک فاشار بود
 چو تهاش زخم در شاربو

فکرت بر سرش خاک او بار
 که جویدد و از هدایت
 سوی اسپر اباد کرد و
 بسردار قاجار فحمت
 بردی مکر سپهر سام سوا
 سپه را نه سر و غم
 چو بودند او را نماز اند
 کشیدندی خراسان
 گرفتار آشوب و دقت
 ملک خود انده خود میان
 که سرست اقبال سربار بود
 بنادر رساند شیرین و

به اسبیل
 یعنی زاده نمائندگان
 معنی
 قاجار چه سلاطین قاجار
 عالیه است
 نماز بدون
 اعظم و کز شکر
 کلمه مخمور
 سیستانی خود را از نژاد
 قدیم عجم می دانست و بر سیستانی
 و مشهد طوسیان آن نواحی
 ایام پستولی شده بود بعد
 عهد

طلبگر و از حضرت مادر

شده اند ز زمین خوششان رسد

چو با شاه مادر دور و روزار

شده از میر قاجار شد دگر

گرفت و بکشش نخواست هیچ

چو سردار قاجار بیاورد

همی شاه و مادر بماند و بس

بر افراخت آنگاه بفرمود

پس از میر قاجار پیچید

بر انجخت بر رزم محمود

فرود گرفت بر رزم محمود

از محمود و اسحق افسر گرفت

مدوکاری یاری یاور

که مادر چو رعد حر و سان رسد

سپیدار قاجار از شهر

بمدستی مادر و دیگران

بر او شد خریف از حریفان

بخون داد از کینه غش

سپیدار شد نام مادر پس

یکی خیمه بر چرخ سیل و فر

زد اندر میباید امن بود

بطور پیش آمد بخت حکمت

گرفت از دست ملک ملک

زهر و دوا برادر پس گرفت

گشته شدن
فقیه خان قاجار و سپه
شدن مادر

فری
یعنی بیای

جنگ مادر
با ملک محمود بیستانی و دیگر
شده ضوی و شتر مادر
ملک محمود و برادرش ملک
اسحق بیستانی

پس انگاه همراه تاسب شاه
وز اتجار داشت بمرز حواف
در آن صین نام ساز کای تخت
پس بدش قصد پیکار کرد
پس شه زنا در گزید و رفت
که ماند در آن خراسان هر
ز پیش رطب سبع بقیع
بتیقین یاران و سپاه کرد
کسی خوشتر از ابران داشت
کسی طایف خوش خواندی بایش
ولی نادر از روی بد بیرون
که از طو پس اگر مرد اگر جان

بسوی شایبور زند او سپاه
بسکان و هم غوریان مصاف
شه و نادر از هم رسیدند
شه از رزم او سخت بگریز
سوی آذربایجان و کان عراق
بود خاص سرداری نادر
نفاق و تلون و زنگی نیم
بر دم نمودی خیالی کرد
که بانا در آمیزد از او
خیانت کرد و صی و خیش
در صبح سیلوفت با کوش
که از آغاز در شکرا انجام بود

ربان
و در نخبیدن نادر و شاه
نیکو کرد و پس از چندی
و صبح کردن

باغی
یعنی مغنی و کوش

هزار
از پیش وین

چندر
جنگ و زرم از ما

اللهم
بدای در آن قاتل
مستولی شده و مکنین از
نهشت

به حال دشت شاه والایان
میویست با او وحشی کردن
بمازندران اسپهبدان
باب ممتنع تاشن قشون
بر انکشت پس جنگ چالدران
تختین جهان تخت بران
خود از پیش پس با پای کردن
بفرموده تمام را با بانه
فرستاد نامه به ایالت
مد و خواست اللہیار از کسان
که روستوی اللہیار می کشید
ز مژد و تخت از سر دما

دم از صبح تا در پس از صبا
بر آراست بداندن بکران
بدانوشنایان از بادران
در آورده از ما سپهر گشت
همراهی شه بملک سهر
که ز ابدالی افغان آمد فغان
روانگشت با توپ چالدران
پس ما بسوی سریشی زد
که ایک رسیدم ما و بیا
همی سپهیار اندامه رسا
و را الله الله یاری کشید
که از وی باند او اللہیار

بنادر رسید انجمن الهی
روانگردش سومی شاه
خود و لشکر و توپ و تیغ
پسرخه قدرت و قاهره
سپاه از دو سو گشت چون
خراسانیان بلغزید پا
جهان آن قومی حکایت
دو تن از زمین کنند و افکند
که بنی بنی که عزم و نام و است
چه جای تن سانی و سستی است
بجوش اندر آورده خون یلان
نگاه و بیدان بر آید
نخستین

ز اللهیاری سپه کس
که باشا بدان و شاه بی
سوی بر می رود و کرد
بر ابدالیان تاخت پس
فکند جمله بسم زد و
که نادر بر انجمن کتبت
چو در که بکشد و بدینک
نیمی بر آید و در
که مردی یاری یاور است
که بنگام چالاک و خست است
بشوز اندر آمد سر زردلان
باید الی افغان او

القدر با
ابدالی ده آن وقت
به هرات شمول
شده و تکمیل
نداشت

ز دوست خست و گرفتار
 بکار و ز دست لغو و سو
 بضر بکسوله و زو باره
 براتی بنا در سپاس شده
 پذیرفت او از دست هر
 پس از عظیم افغان اینک
 محرم بطور پس از آن
 ز راه و شایر و بکم پیروار
 بهمنان سر رکبیدان
 کسپه عنان یافت و یزید
 شد فغان و آن پس فغان
 فرستاد مادر بهماندوست

بیک حمله ابدالی از جای
 به بستن آن زور و سو
 بقیلند از جای یکبار
 بکوتند نماز خوانده
 به اللیلد حق نام هر
 بهمه راه تمام شب گرفتار
 سپه داد جنبش ماه صفر
 بزنجیت کب چاه سوا
 بسطام و زرم و سکت
 با شرف بیوست سیدان
 سوی مومن آباد در میان
 با شرف پامی که همان است

سیدان افغان
 سردار و مقدم این
 بود که پیشین شرف سیدان
 آمده بود
 معجزه است
 اسم فریاد است از فغان
 که جنگ و نادر و با شرف
 افغان و آنجا و آتش

من اینجا کی خوان حسان
خوشا ز اخلاقی شمن گنم
در این دم دشمن کش و سگام
بیایا بیایم چسکی بکین
ز نادریه شرف چو این گفتند
بر آراست شرف سپاه نبرد
سواران افغان بکمره و
رسیدند خون و دم تیرس
بفرمودند در که توفان
چنان پس بستند بر تشنه
ز بس تن چو بال و خاک
بنه و خیمه و توپا بختند

بهمانی دوست دشمن گنم
یکی سفره ز افغان پان گنم
بریزم ز خون و می بجام
بر دماله نام از میان بکین
پی میرانی پذیرفته شد
بر آمد بیکران کبیا نورد
بمیدان جهان زدند خاک
بغریب تشنه ان اش
ببند بر تشنه ان بیدر
که از هم بستند بر تشنه
بیک حمله اشرف میدان
دل از هر چه آورده بودند

شد شرف سوی صفیان
 پس آنگاه باشد ره روی گشت
 بهمانا که مادر در شناسای
 مگر گوشه را ز دور کرد
 برده شاه از تیره هوا
 بفرمود مادر که میر عرب
 بسمان و شب کرد مادر
 پس از صلح با شاه فرخنده
 یکی از مژد باز در شت خا
 چنان خواری در دره خار
 فراری شد افغان بخوار
 پس گفت کاس پسته ز کینه

شد و مادر آمد سوی دین
 شتابان با شرف کشی بی گشت
 که میدادند نصیحت شتاب
 پذیرفت شمش که تحقیر
 ز مادر پست جدا شد و
 بصلحش بخوار عیش و طرب
 چو کیم گشت شد با شاه و
 روان شد بنوی و راین
 که چون خاک راه شرفی خوا
 که کلز اعیشش از خار
 که در خواری افتاد افغان
 بقزوین زد کوس طعنه

مقصود
 از میر عرب پیدایان
 کوباشارح صحیفه سجادیست

قصه خارا
 از مضامین سیاحی
 بی داد معذله و با واد بود
 که جنگ دوم مادر با اهر
 انجام یافت

مقصود از این
 حسین قنجان نکته است چو چکو
 فروین بیدال افغان بعلق
 نامها و افریستاد که اگر بید
 بقزوین از که حسن بیخان
 بجنگ آورد

که سیدالافغان بست و رد
 و آن سوی در خود کجایت
 بجای ماند طما سب شه را بر
 همانا که اشرف در اول
 چو در مورچه خورت از پهن
 شنید این سخن با در نامدا
 سپه با یار است سپهر
 مقام پیاده مکان
 غریب و غریب و کوس
 چو سذر بناید شینور و ما
 چو شعله پیاده زبانه گرفت
 بیک حمله هم تو پز جای

و گزیده بیشش سگشت او رد
 سوی اشرف اندر پیمان
 سپه راند خود سوی اشرف
 بد امان عثمانی اوخت
 سپاهی رومی با این رسید
 جابجو سپه ارایران
 ز قلب عقب میمند و سپه
 بجای مناسب نمود
 در افکند در کتب بدو
 بجنبید صف پیاده جا
 ز افغان سپه تو چنان گرفت
 هم انفوج تو پز افکن از پای

جی
 شریف

چون اشرف
 عثمانی بشرط مغرور که در
 مفصله کور است صلاح و
 کرده پس از جنگ ماند
 که از ادا در سگشت خود دار عثمان
 مدخواست و سپاه رومی
 خورت اصفهان بی رسید
 سوّم مادر شاه با اشرف آنجا

غریب
 یعنی بابت و روز

غریب
 بفتح غین یعنی آواز و
 سخت بلند

تندر
 بمعنی رعد غرغره

سواران سپهر کجاست
 بجیش زمین و زمان او
 خیل پتوران لایسم
 ز کرد زمین و توپ و تفک
 ز بس درع و خفان کجاست
 بیازید مادر چو بار و دست
 بر آورد و آخونه را شرف و دست
 هزاران اسیران و می لر
 اثاث خود افغانان را
 خزانه و بنه و خیمه و حوا
 گمان کند و پسان و سمنه
 غنیمت ز هر کوی بیش ازین

باغیان و رومی در او نیستند
 بر ریش هم این و هم آن
 پیچید و طساق و ونه خم
 به واقیر کون شد فضا تیر و
 تو کوی که آسم فلک را
 بیای حمله افغان سپه را
 که شد لشکرش سرسبز و
 دو چندان افغان بوی
 سوی صفهان نیز کجاست
 فروتر از آن کار و حوا
 بختیبه در حوصله از
 بین تو مکافات و رزان

میس
 یعنی شینه سب و طاق
 رونیه خم کنایه از اسما

درع
 و خفان یعنی زره
 و جوشن

تار و ما
 یعنی پراکنده و از هم
 رخت

ازند
 یعنی حسد

که انسان زین پسین

ولیکن شسوار نادرجوید

بفرمود تا هر چه بپایند

غنایم سجایا چه اندوختند

که شکر کرد دل بند و

پس گفت تا زمره رویان

که هر یک نواز پی کاوش

اسیران افغان سراسر کشند

وزانوی اشرف شادین

برادرش اتقان و احال

بشیر از او خود بزاری برند

وزین قصه نادر خواگاه

بمانخونه عالی بنا در سپر

که شد در سپه حصار پست

باید همه عسکر فربه

باتش بفرمود تا سوختند

کند کی بنخته و کرا حمال

کشند از اسیران و اینها

ره خویش گیرند از ارمش

بکفر تمام می بخون در کشند

درون رفت در کسور

سوی بصره برد او زرو

بغزت باید بخواری برآ

سوی اصفهان جانم راه

کجید از امین خزان گرفت
 سپاهان بر دخت افغان تمام
 که بخت از افغان گشت بر
 بجی خواست تناسب این
 چو شد در سپاهان پادشاهان
 ولی دید بسیار دال
 از بزم جلد پاشیده و رخت
 ز غیرت همی رخت از دیده
 عجب آنکه ماکاه پیره رخت
 همی سود بر گونه شاه
 پوشه نوشت تقصیل احوال
 که او شاه را مرغان داشت

سر از رشت کرد افغان
 چنان کرد در قتلستان استقام
 بگشتند اگر مآده و کر نرا
 زری نداشتند در دلاکت
 نوای شارت بکیوان رسید
 ز بیداد محمودی و اسر
 هم کرد از آنها برایت
 ز حیرت بسی ز دافوس و شکست
 بزدن آمد از گوشه رور
 همی بوسه بر روی شاه
 بشاه این چنین کشت حال او
 خدایا چنین قصه آدر است

رسیدن
 شاه تناسب
 تحت شمشیر

که زفته بجا می کنی ازین و
بسر برده در پیش خیمه سیاه
از این تافت فرا حدیث شکفت
که بیچاره مردم افغان کرد
که خود را زن شه چنین ساخت
بهر حال چون آنکس بخت
همینجاست که ز شکر زنی فوق
خواند در بلاد خراسان و
ز نادرنید رفت این گشته شاه
شه ازیم اشرف شد این رضا
بر آنکس خنک آن سر فراز
رستان شیر از جیبی کن

که ز دست فغان جان برین
بخواری زار می و روز و شب
توان از سپاهان سیاه
چنان که شسته از روز بون و
کسی هم بجایش نپرداخت
نشاند تمام سبب در آن
بد و و اهل صفهان عراق
بخا و زمین چون آسان و
مبادا که اشرف کند غم
رضا داد و نادر بدان
شیر از شده نور و
بر انداز کرد آن حالک

برزقان بکار اشرف با
 لرزان شد اشرف پس از نیا
 برز بلوچی بگاه پیر
 بشیر از آمله شد اندر
 پس از فتح شیراز از شهر
 ولی کرد و تسلیم ایران و
 که برز و سیمیش کردند
 خراسان و هم نیر و مارند
 ز سرحدی تا بکست
 برایش فرستاد و تاج و
 بجان خست و خست
 پیر و پیر و پیر و پیر

بدانسان که یخبار چاه رسد
ز راه جستان سو می قند
بجشدش اندر ره کرم
بها نجوی اسپهبد سرفراز
سپهبد جهانی نمود ایستاد
بشاهی تمام گشت اویم
بر آن سکه نازری نشاند
جستان کرمان فرود آمد
نمادند در قیامه نادر
بقدرت شد اندر ملک
بشد نور و زلف و زین و زین
بدانسان که از شهر ایران

ببستند کاین بعد غرور
 ز شیراز سپه دار ایران
 سوی بهبان ز ره سولفت
 بکلیلو پس آن نجیب
 بغیبی و در خرم آباد
 از اعقاب الوار و از ویران
 بخت سپرد خست پس خان
 و زانجا علم در نهان
 بعثمان پاشا چنان بخت
 پس آنکه تیمور پشاور
 سپه سی هزارش مردان
 بدشت طایر تیمور خست

که او را بهو پس اندر آید
 جابجوی ملی نادار
 بشوش و حویره برفوت
 ره بختیاری نوخت
 بسوی بروجر و چون بداند
 بسی قنیه جوان حیلت کن
 بر انداخت خار از ره
 لوای جلالت بالوند
 که عثمان کریران بدور
 باورفا در بدین سوزان
 زنی و مکرش از ترک کرد
 بیک محمد تیمور چون رسا

مستودار
 پور سپهر پسر زکریا
 رضای میرزا که خورشید
 سلطان خجین صفوی را در بر
 گرفت و مسیح میرزا
 پسر رضای میرزا و خرد
 سلطان خجین خواهرزاده پسر
 صفوی بود

استرداد و بخت کردن
 مادر نهاد و همدان و آذربایجان
 و سایر متصرفات عثمانی را
 چون در وقت
 استیلای افغان دولت عثمانی
 این صفحات را تصرف کرده بودند
 پاشایکی از سر عسکران عثمانی در
 بیات منصوب بود پس کریم
 عثمان پاشا دولت عثمانی تیمور
 دلی را از دوان بخت نمود
 که دواویم بخت کرد

مقصود از
پاشای همدان عبدالرحمن
حاکم همدان است که بمبتیای
تو بزرگان رسید و تو بجا
خود را بجا گذاشته و هر چه
از بندگان خواسته بدو

چون پاشا
دالی و سر عسکر گرانها
همین سخن بکنند جنگ
و همین سخن است و او
نادر که با شقام پاشا
شدن و از او کلب نادر
نادر و پاشا بعد از او

پس نگذره تو بزرگان گفت
چو پاشای همدان از ان باز
بماند که دل کند از هر چه
تسا و او بیرون پای از معرله
نمادش همدان بگشاید و قرا
سپه دار ایران همدان
اسیران و می و از دیگران
اسیران ایران که زانیا پیش
برمانید از خب رومیا
باز آدمی و عیش در خود
پس آنکه روان گشت با هم
بپاشای آنجا رسید

اسیران اعیان ارکان
شد که قاتلش جان نذر
خرانه و بینه تو بجا
که جانی بر و سپاه از هر
ببغا و در اندامست قرا
دوای دل در همدان
فزون سی هزار شمشیر
هم از ده هزاران افزون
ببسته بر قهر و در میان
همه جانها نرسیده با
از آنجا نوی ملک کرشما
بیرون درخت سپهر

پس از نظم کرمانشان خدیو
 رسید این خبر چون بر عسکران
 یسوی مراد سپید گشتند
 شتاین این سخن را در سخت گوش
 بنده مغرب را به انجامی
 آنکه در راه آن باد و در و در
 که چون امن ز مژده بر میان
 در آنجا به شب بزم را انداختند
 قیام با شام مصطفی
 بپوشیدند در شب و در شب
 سپردند بزرگوار و بزرگوار
 که بهی که در حرم عثمانیان

سوی آذربایجان گشتند
 کشیدند بس لشکر و بران
 یکی عرضه زد که خستند
 در آورده در ایامی لشکر جو
 دوده فرسخ و فرسخ و فرسخ
 بدانسان بازید باز و می
 بتابید سرخس و رومیان
 دل شاد و خندان و سرور
 عیان شد که نادر سپید
 ره خود گرفتند از بیم
 ره و دهنه و کوه سرخس
 بهره اسیران ایرانیان

مسترد
 ساختن و در شاهانه
 آذربایجان



چون دلت
 عثمانی در قدرت افغانی صفای
 آذربایجان بیدان انقباض
 تسخیر کرده و تندی مزارع
 آن ممالک اخلاصه دیوان
 قرار داده سپین کرفتن
 بود مادر پس از فتح اصفهان
 رضایت بخان لور طلب داشت
 مذکور و در بار عثمانی روانه شد
 سلطان احمد خان ابراهیم نام
 وزیر اعظم خویشند ماکان
 روکنند طایفه کوچی که با
 فلان آن ملک بودند شورش
 که این فلان را از دیوان خردیم
 و بایران انداز میکنیم و این
 گفتو ما به نزاع خانگی شده و
 عظم گشته و سلطان احمد
 شد و برادرش سلطان محمد

ره دهنه کوه مرجان گرفت
 دو سیل دمان رسیده
 کز روی رومی اسیران
 رسید این خبر ما بسلطان
 نصیحت جفا بخیری مادر
 که بر دفع اعدا خوشی
 بر احمد شد آخر چنان کار
 بر این بود مادر که عالی وارن
 که ناکه رسید این خبر
 بجهت یک ابد الیایان دو
 نمود از ره ایروان فتح
 گروه عراقی و دیگر سپاه

نی مادر از سر و مرجان گرفت
 روانه کرد در دمان کوه
 و آنان اسیران این
 شدند آله اعیانش از بکل
 بر احمد بشورید سنجید
 رخ از رزم شاهان پوی
 که احمد بمحمود سپرد تخت
 سوی نخجوان اند و ایروان
 که افغان در آنست بگری
 که بر پشته بر رزم ایست
 بسوی سری اند بر عزم رزم
 فرستاد و در زدن مناسب

خراسانیان نمود انتخاب
 پس انگاه از راه ایوان کشف
 فروگفت تا در چو در طوس کوس
 بیا است ایوان م سرو
 ز جشن عروسی سپرد آخته
 برادرش فوجی یلان کلان
 بنمود خود با کردی سپاه
 یورش در بر ترکان طرد
 پس انگاه در استی بای
 بجنبید از جا چو کو و قاف
 نشد از میان خنجر فابره
 بیا است صف پیاده و آ

که راند بری تهر شش رجا
 سوی طوس پس دو کوبین جیف
 بیورش سید از سپاهان
 بسر برد یک بنقه در عیش
 که شد رزم و پیکار راپخته
 فرستاد در نامه و لوکل
 سه روزه چل و پیچ شکا
 بگشتند مرد و گرفتار
 که شد گاه تعدیل لیل و نهار
 که پیچه زند باد م دو لطف
 سوی و الفقاری سپه در بری
 خود اندر جناح سپه م

مقصود از
 برادر از این سخن ظییر الله
 برادر نادر است
 نکته و کوطن
 مسکن کاینه خرس و کزلی
 بوده است
 طرن خرد
 خاک ایور دست که منقل
 بخوار زم است و پکن یوت
 ترکاینه خوار زم بوده است
 ابتدای
 جنگ نادر از دلفتار خان
 ابدالی و طوایف افغان
 وقوع لردن سرات راو
 یافتن افغانان

کشید آنچنان تیغ خار اسکا
 ز نالیدن پالیز کوب
 یکی نعره زدند را سنا
 فشانید آن اردو بروم
 هوا از دجانیان کشت یار
 بر افغان چنان کشت سرور
 چنان کاست از حدت و تقویت
 و دم و الفقاری سپید
 پس از چار سو لشکر مادر
 زیر چار جانب نیروی
 بیکمال و نوبت هر دو

که شد و الفقاری سپید
 بلرزید این بام بخت اشکو
 کلوله بیاورد دشت جیک
 کمرک عدم از دمان دم
 که خود رفت در پرده است
 که افغان آمد الیان سید
 که بستش از شدت ذوق
 بسوی حصار همدی
 بر هم را اند اند رز
 نشسته بر کرد حسن
 به پستند راه شد آمد
 شد از چار جانب رو برو

شذر
 رعد و آوا
 بلند

مقصود
 این سخن طبراندوله
 نادر است که وقتیکه مادر
 بر آه مشغول بود او را بخیر
 و بهت و تنبیه ترکان کون
 فرستاد العبد

بهر مراد شد در بر دهر
 بهی تاخت مادر بر افغان
 زبس بر ابد الیان کاتیک
 بخوار می نمود امان چو استند
 سپردند شهر بیری و آنکه
 پس از ختم کار بیری و راه
 که تمام شد دوامنی بر میان
 فراری شد آنکه دم از رخ
 زلف او بماند بر بریزا
 چون تمام شد فیضان در صبح
 را مضامی آن شستی کشید
 که چون من بین شستی تنم

طفر بهر شکز مادر
 بر ابد الیان سبت راه
 پس در نشت طوحک
 امان و خانان چو استند
 سر خود گرفتند در بر
 بهما سگیری آذر
 یکی رزم زد سخت بار میان
 بدانسان که از ابد میان
 اسیران با چشم خونریزا
 مگر مغرادر غیرت شکست
 یکی نعره از دهن پیش
 بیکو ز بدین گشت تنم

اگر چه پست
 در جنگ رویان اول
 پیروز شدند لیکن
 شکست سختی خورد و تیر
 و گران نشان او داشت

کز قلم من آن کف سار تیغ

سپردی اسیران غمناک نیز

نیکردی این کوی نه کاس ^{شسته}

مراماتین بست جان و ^{بیا}

بگفت این را ندان ^{طوس} سوی

نخستین برای ملاقات شاه

چونادر ملک سپاهان ^{سید}

یکی مجلس جشن است ^{است}

چو شه را در آن نیم شاهان ^{برد}

بستی شه از قصص ^{لی} و ^{شان}

همی قصص و شاهان ^{پادشاهان}

حکمرانان ^{دور} سپید ^{دیکر}

تو از دست وادی ^{بر} دور ^{دست}

بیع و شری چون ^{بکن} علام ^و

چنین تخم ^{نیک} شکی ^{استی}

بجو شتم که ^{بردارم} این ^{عنا}

که راند ^{سعد} او ^{بر} ستر

سوی ^{اصفا} ان ^{دور} سپاه

امید دل و ^{خواهان} ^{سید}

در آن ^{مهم} تمام ^{است}

بلولی و ^{شان} ^{بر} ^{سپید}

نمادش ^{شان} ^{یک} ^{فر} ^و ^{شان}

ندانست ^{کریه} ^{بشر} ^{کاد} ^{آن}

که ^{شهر} ^{را} ^{به} ^{سپید} ^{باز} ^{یک} ^{را}

معار
یعنی عاریت

آدنادر

از همو پس با صفا ^{بغیر} ^{نرم}

عشمانی و شاه تمام ^{را} ^{بر}

سان اردو در خارج ^{صفا}

بار و ^{طبیعت} ^و ^{غزل} ^{کرد} ^{شاه}

تمام ^{بسلطنت} ^و ^{بشر}

ما به ^{اوسمی} ^{شاه} ^{بجای}

سپیدن

بیدند شه را به بستند عهد
 در آن بنم دیگرند او شایان
 گرفت افسر از شاه بر تخت
 عهد ملک بست عهد
 در انداخت آواز و طسطنه
 پس مایب تسلطنه بخیار
 زمستان و انجست با هم را
 ز کرمانشان کرد غرم دها
 شتابنده چون سیل روان
 بگوید برف و ببرد کوه
 بیکروز و یکشب خود او با
 مقصود نیک کرد پاشی کرد

که در امر نادرنمایند عهد
 که رفتن میان گرفتن همان
 بعباس پس ماهه سپرد تخت
 بکجواره آوخت باج
 که نادربود مایب تسلطنه
 ره نختیاری نمود خستیا
 ز راه کپستان کجرا نشان
 ز راه کرد او بسوی زهاب
 زمره برید از که کاروان
 گروه سپاه از پیش ما شکو
 سی و پنج نیک پیمود
 که این فصل از این تاریخ
 افت

زهاب بادل
 بمعنی بستن زهاب باران
 نقطه همان محلی که پل
 در جانت
 مقصود
 پاشا احمد پاشای باطلان
 که در جنگ باب بخت
 افت

بویر که چون رجب دار بق
 بیاشای و می داند رزها
 اسیران فدا و فروان شما
 پس از پنجره عزت و شرف
 و زانجا شتابان کج لولفت
 ز راه تهراتبه و شروان
 بکین امن رزم زد و بر میان
 ز فتح رومی از دیگران
 چنان باخت پس بر فرا
 طریق شد آمد پس از کشت
 فرو بست اطراف بعند او
 ز طول زمان است انحصا

بیکر و زار غمت آمدن
 نبردی کشش از بیم سده زات
 بر آورد از حبش رومی و ما
 رسید از عقب دین و صند
 ز آب یاله گذر کرد تفت
 بعد از چوایان و کشت روان
 بهر جا بهی باخت بر رویان
 گرفت او اسیران همی گران
 که بر یافت ز مصطفی قضا
 بیاشای بعند او احمد به
 بتازید هر مرزا آباد را
 شد احمد بران سپار و حوا

فتح
 سر هکر دیار کج بود که
 در میان دوش گری و زبانی
 و محمد خان حاکم کوی در
 یکنه بعند او گرفتار پیچ
 نوری گردید

پیش خبک
 نوبال عثمان پاشا قسیمی
 سخت و کار و مجاهد پاشا
 والی بغداد و تکست شده بود
 که اگر عثمان پاشا نرسید بود
 از دست میاد احمد

که ما که ز جاسوسهای بنا
با حمد بشارت زیبا و رسید
که با صد هزاران افروز
بیا مژه نا و سمت ستیز
دو شکر کاه و بر بختیند
بسنگام کرم با بکاه نموز
بجوش اندر آمد و در یابی
از آن پیک تند رشان
وزان موجزن فوج دریا خرو
چنان از جامی کینده شد
بپاشد در اردوی او پخت
سپه اردوی بکر کوک خست

نیروی مدبیر کارا که
ز توپال عثمان خبر در رسید
من یکت سیدم محمد از حو
بر انکخت بر رزم توپال
جهاندم کرب هم رختند
که جوشن پیید بر کیند
فما دند در هم بصد طش
وزان بر قوم عدل شش
ز نیروی سر عسکر سخت کوش
که جیشش ز هر سو پراکنده شد
زلف قشایان ساز و برگ
همی ساز بون و مکر کون ساخت

خشم و چالاکي پيکند
در عدل شش قشایان کیند
و نمکیت

مقصود
توپال عثمان پاشا
خبر جنگ

بون و مکر یعنی شایه و با

دل در از غمده بسیر شد
 و ز آنجا روان شد سوی منج
 شتابان بهمان پس انداز
 ز رو جامه او و نوند و نو
 برون کرد باید ز دل سیر
 باید تلاشی فانیات کرد
 ظلمت کشد ز هر جای چست
 زرقه دومه بیشتر از آن
 بفرمود و ن اسفند
 بکرمانشاه اند چون شهاب
 بر انجخت پود سپهر باد
 دور و دور و شب مشیت

گریزان روان سوی مجبیه
 دلی بر طلال و سری کون کج
 سران سپه سوخی و خواب
 که آماده رزم دشمن شوید
 که کاسی شکست و که چهر
 حد و را بنیر و مکافات کرد
 همه ساز و برگ سپه باز
 که بر زمین رزم از مانی
 رواند به شک و رمی با
 و ز آنجا در آمد سوی زما
 بناورد پود و پاشا ز جا
 همه صف پود و از هم

کون و کج
 یعنی پراکنده خاطر و پراکن
 و فرغیت و ابدا

نوبت
 تذرو و استر تیز رفتا

پولادپاشا
 از جانب توپال عثمان پاشا
 در زهاب بجنگ آورد

چنان پی خون آهین فشرد
 پس آنکه برانگیخت سمبند
 لکر کون باکر ز کونال
 ولی ماور از رزم مجبور شد
 برانگیخت نادر عبیداد
 چو نادر سوی تهر افت
 همشرا نمود او امیر سپاه
 که اندر پی لشکر نادر
 همش پسر و را کز سو
 شد اندر پیش پادشاهان
 شنید این سخن حاجتجوی
 گرفت از دو سو راه در

که پولاد را پای از جامی
 بناورد سر عسکر ستمند
 به شکست آورد توپال
 از آنرو که توپال بجور شد
 که ناچار عثمان کینه خفت
 سپاهی برانگیخت توپال
 فرستاد او را شتابان
 کشانند سرخپه فاسر
 سوی آق در بند شد سپاه
 سوی آق در بند عثمان
 بستانان رسته از دو
 شکست آن سپاه برود

توپال
 و عثمان هر دو بهمان توپال
 عثمان با سپاهی عسکر و سردار
 عثمانی است

کیم
مکافات حسنه

محمد خان بلوچ

از سرداران اشرف افغان
که از جانب او بفارغ
رقه بود در مراجعت چون
اشرف را از میان برد
او پناهنده بنا در شد ولی
سرکشی کرد و تسبیح قهر دار
کشته شد احمد

پنهان کرد و از پیش پس کارزار
ز عثمان بر عسکرا و سر گرفت
بمیدان در شش رخ از روزار و
مرفته سه سه در پشت تمام
بر آورد از خیل و دلی ما
بر آن سه که را بدست خدایت
که در بانه او را رسید او
چو تمیور تبریز از کف بهشت
که باز نمود او تعجب کنان
وزر انظار و انشد بعد از
بها قره و کر بلا و خجست
پس آنکه سونهای فارس و لور

که بر رویان پشت پس کارزار
سر از ده هند از عسکر گرفت
اسیران و می سه باره
که اینان بکعبه نمود
غنیمت گرفت از فرون
که خیزد دستیم و پاشا بکند
که تبریز از رویان شد
دل مادر از خنده می شد
بسوی قرائیه عطف عیان
که آید احمد صبح آری
بخاک و لاسود خجسته
بر زم محمد امیر بلوچ

بیاسی: فول شو شیر
 پس اند با شکر و مهران
 یکی رزم زد پس ریند
 بتماست جان بسیار پرد
 خود او جانب اضهان شدان
 شامی خانی تاخت بکریان
 همه آل انان بتاراج
 بسیر نیققلیس ارنجه کرد
 سپاسی غلبیس و کنجه کذا
 یکی رزم بار و میان دور
 و زانجا شد آنکه سوی پروا
 نیز وی تیر و کاه را

که نمره و حریان بشد
 رزمز و حیزه سوی سیهان
 که شد منهرم آن بلوچ
 که او بر بلوچ آورد
 که انداز آنجا سوی پروا
 که بودند فروز و کفران
 هم از فرق سرخانی جان
 پس انگاه روجانب کج کرد
 خود او جانب قاصمت کاست
 که زان رزم شد کارشان سخت
 باینک و در روی روان
 در آمد بنا و در عجب

عید شاپا
 از جانب عثمانی رالی پروا
 در عید سپاه

برانجخت پشاپی کارزار
 که مادر بتاید و لطف خدا
 بعد اندک که یکی حمل
 بشمال و حمپاره تو تعین
 در آن زم از روم پیچید
 ز عثمانیان تو پجانه گرفت
 سفیری سپرد اندازان و
 که اینک نیروی لطف خدا
 کرانسان در عهد سلطان
 معین کنی من شو صبح جو
 و کز نه مرا باشم پان بر
 برانم که زایران ابم پشاپ

سپه یکصد بیت باره
 نشست از بر باره با و پا
 که عبد الله از حمله اسیر
 عثمانیان کارا کرد و تک
 ز لکین شتیه تا شتیه خوار
 غنایم رحل و خزان گرفت
 بدربار مقصر باندازم
 مالک کز قلم متبع و برا
 بران بعین حد و دین
 نزاع از میان خیزد و شکو
 که از میرمافی نذازی لیر
 کنم روز رومی خورگی شیا

یکی حبش بشن هم بشن
 مباد ادم اکنیند بمن
 پذیرفت از او قصص این کفیه
 در آورد آنکه بدشت معانی
 یکی محفل آنجا بسیار است
 بیفراحت خرگاه دوده
 پس او بدان انجمن گرفت
 من ایران چو گلشن بیاستم
 هشتم ز بدیش او نشان
 غیریانی ابدالی رویش
 ز لکزی و کرجی و مکرئی کرد
 سناری همه دادم یکت

که از آن عثمان ارم نام
 که بر آتش تیز دامن ران
 نیکوخت آن فتنه خفته
 طفرایم بی آن سپهر معانی
 بزرگان ایران طلیک برد و خوا
 سزا انجمن کرد صد ره
 که باید عیان کرد از رهنفت
 ز بر خار و خرس بپراستم
 بهشتی شد امروز میو و نان
 برون کردم از شور و مزبور
 بلوچ عرب بختیاری و کرد
 شد ایران یکی عشرت انجمن

انجمن کردن
 بزرگان ایران در دشت
 و شورای کبری و تاج گذاری
 سپاه

که چون میسایند شهنشاه
 سلطان نجیب دیدین شاکرم
 همه لب بدش نمودند باز
 که جز تو ندانیم شایسته
 که ایران تویی کردی دشمنان
 بنده رفت تا اینکه با جد و
 که از کف دست او میچند سپه
 پس آنکه بر آمد تحت شاهی
 که شدت آمد از چرخ خلیفه
 بگردون برآمد غوغا کرنا
 بتاریخ نجیب فرمایند
 طریقتیانی خوش در نقتا

ری
 بعضی میسند

غم
 بعضی میسند

نماید از بهر خویش احتیاج
 هر آنکه پس کردیدین حاکم
 ببردند او را نیار و نا
 تو را شاید امروز شاهی
 جز این بودی اگر پس و دشمنان
 بسو کند بستند پیمان و عهد
 و اگر از پدر خواست قتل
 سران پیش تختش با چون
 لوای شهنشاهی باور
 که شد شاه افشار ایران خدای
 فرو بردند در شاهی طمع
 که لاخیر فرمایند قطع افکار

هزار و صد که چهل و دو
 پس آنکه در کج کوه شکار
 کردی سپید خندان بر
 که از بن کنم این منی و تو
 بهر جای نوشت پس نامه
 که این شیمی و سنی یکی است
 نوشتند ارقام و احکام تحت
 که هر پس که از جا بمان
 بخیف رسانند و از آنرا
 فرستاد پس از کران کران
 برادر سوی آذر آبادگان
 بهماست خان جبار سرد

که نادر در ایران شاکست
 بخشش و ایران کرد شاکست
 که من که واهم بنم عربی
 نامه بشیمی و پستی دو
 بقا فی یکجنت سینه کاه
 و کراختی فی بود اندلی است
 بعان و حکام فرخنده است
 که سبب اصحاب پاک نبی
 و شهادت پادشاه کرد و
 بهر جای فرمان و حکم
 خراسان من مسترد
 که براند و خود او پرود

آذربایجان

تا به سبب آن که از آنجا
 بایزیم خان جبار اندود
 خود را و خراسان آذربایجان
 و قباستان ضاعلی میرزا
 بزرگ خود و اکلاشت انجمن

خود او از معانی زمان بیا
شمار از بوی و بوی و بخت
شاید بختی باری بخت
وزیران سپاس اند شاه جهان
بیمو پس شاه کیستی ستان
ترا و بیایان لوط و طاعت
خود او هم سوی شاه مقصود اند
نیاسود از راه لیل و نعل
چو مادر شاه آمد نزدیک شهر
بر این منظر دید چون چاره را
ز بس حیره شد بر در و درش
پس باز به سختی و کشتی

بر این بخت لشکر سوی
رخه بسیاری بموید بخت
هم از بختی باری و الوار
نسخ و سفر جانب صفهان
ز کرمان و لوط و ماستان
هر پست و فوجی بخت و طاعت
وزیران سوی شاه مقصود اند
همی تا علم زد سوی قندهار
حسین غلیر لیس از روی قهر
فرو بست هم بر ج هم باره را
در و ن فست در حسن محکم
بقعه در و ن فست و ذرا

مستغان
افغان غیر ای بر محمود
افغان پسر مسوین بود که
و وقت بقدر است

نزدیک شهرن شیر
 بنیاد یک قلعه کرد
 بیکال در تله نشست
 بهر سوی برج نمود
 ز آتش فشان پادشاه
 بهو قیر کون گشت از ابرم
 چو شد کار ز آتش پس کار
 فرستاد حواس بر سم نو
 پذیرفت و خجسته دادش
 چو خاک را آن بخت کرد
 هم اکنون بنام قین
 هم اندر زمانی که میراند

بجائی که بد نام آن سرخ
 در نادر آباد خواندش
 ره قنداری اطراف
 بهر برج پس دتولی
 شد آن شهر چون آتش فشان
 قلوله بارید پس چون
 در آمد حسین از در عتبات
 که نادرند و سیات
 گشودند در وازها در زمان
 که در نادر آباد باید
 بودند در آباد را
 سوی قنداری می نهادند

ماقبل
 شهر نادر آباد و غزنوی
 قندار

مین پوراو کردتخیر

پس از رزم را بت بخوار زدم

پس از قح و تخیر

در نامه نوشت و کرد

ولی او در نامه اش این

بجای اندر آتی و در اینجا

ز کابل به بند کیرم چو پیش

چنین گفت و اما دلی

که ما دیر نمی خواندی و

زما نیکه اندر شه

شه بند را کرد و آن

که افغان را برید و

نوار و بقرین و کابل

وز او سپرد و رنج

بکشت بخارا بسی

پدر را از آن

تشریف و تحسین

که شمشیر کین

که زدم سوی بند

ترا خواست و این

ز احوان ما در

محمد شاه ملک

سوی قندهاری

که بند و ره قندهاری

نیار و بقرین و کابل

کوفتن

رضا قسیمی بزرگ

ابن

بکشت اندر محمد شاه

و قح و تخیر و ستان

بختی

محمد پذیرفت و داد این
ولیکن افغان چیدگار سخت
سوی بران رو نورون
جوشید نادرا از این خلف
یکی نامه سوی محمد نوشت
که شاهان بجار جمی دادند
چو لغتی چه پس اندای
بستی توراه و پستی نو
نیاری اگر نظم بند بیا
روانگرد پس نامه را بار
بر شفت نادرا زین کرده
که ایست سیه می کار زار

که بنده و افغان چیدگار
بغزین قایل کشیدند
باید بدست انکه از دام
خروشید چو مان و سنده
سخن انداز هر دراز خوب
فشانند اگر سرشارند
بسر خد بستی افغان
نخردی بپایان و جد
زمن خواجه اما نشنوست
ولی کشید یک پس از جد
بر این سخت شکر بیری
کنم بر تو و مهر دایان زار

کنون دهام غم ثابت بر
 یکی چنین بستم و هم صد
 برانم که رانم سوی بندش
 نوشت این در حال شکر
 نخستین بغزین در آمد
 وز آنجا چو زال زور را
 بکابل طلب کرد مهر
 پس کرد آن شاه اده جان
 وزان پس بسم و در آمد
 بدربند خیمه آینه
 پس گفت با خان پیش روی
 ز ناصر یک حمید خیر

که بکیران آرم برید و را
 همه تیغ را مان سینگر
 کنم تیغ بر بند یان عیش
 بغزین کابل علم بر شد
 گرفت و امان او هر خبر
 رواند سوی ناصر کانی
 نهاد افسر شاه او را
 بعد ولایت بایران و آن
 که ناصر در اردو بست
 بیکر و فرسنگ سی کرد
 بیاتانیم چه پیش اور
 ز سر افسر ناصر بر رفت

پس آنگاه آن اورشستر
 وز آنجا سپه سوی لاهور
 ملاهور امله بشیرت
 بر آنجخت پس خست
 کز کرد اندر و دماشی
 و زان سو محمد شه آمد بر
 علم ز میان دریای
 جهاندار را در برابر است
 کی بمره خویش باور
 بیاراست سپهر خود و
 یکی حمله فکن پس با
 در آنجخت پس با این

پیش او را و در شکر فرا
 لوائی طغری بر مه و نور
 گرفت و مان چاکش میرا
 در آمد بدلی بجز نم برد
 بر آن و دما بست پهای
 ز دلی بکمال آمد درون
 سه یکصد هزار شش در کا
 و و بهره سپه اندازد
 یکیرا فرمان نصر
 ز لیلین چن ابر فکند
 که زان حمله شد زور می
 بجیش محمد بستن و سن

نادرش
 در کت بند سپاه خود
 دو قسمت نمود یک قسمت
 بسرداری نصرانه میرا
 خود پیش فرستاد که بایستد
 بیدند و قسمت دیگر را نزد
 کلاه شست

ز خون لای ز دو دهنک

چنانچه ز داور در آیین

بر انجخت آستان سمدینه

فماوند در هم کرو با کرد

چنان موج ز د خون بحر جوی

فماوند در بند نادیر

نخندد در ساعت بن خاک

در افتاد در حشید سخت

جهاندار ماور پس از اظفر

بناچار آن شاه نیکو ناس

که تاج و کین آباد روی

بر این ای سپید و تاج و کین

بواسیر کون شد زمین لعل

که افتد آستان چین

که بر خاست از نهیدین رخ

نکشیده بر روی هم کو

که شد خاک دلی چو در می

ز کرد و آن بند ی بر اران

ز زمین سی هزاران چاک

شده بند در حشید سخت

بداوست از چار جانب

بر نیچار کی تن بخوار می

که زان اذیت غنی

سوی ماور آمد خود اند

کین

بسی نذر پرفت نادرور
که با من بحکم برادر تو
برادری و مردی و مردا
مخور غم بد و مرده با ن دستا
بپاسخ شه بند سگرمشا
کشد از ره شاد کامی با
که الحق تو شاهی مینام
ترا من چگونه نیایش کنم
که رخ تا فتم از تو جان جان
یکی بنده جان شارتو ام
کنون هر چه دارم زردا
بر انغم که منت نهی بر

که سبک آمدی با ن خیمه
یکی یار با جان برادر تو
بنه از سپهر آیین سبکی
که خود هم تویی شاه بند و ستا
بمان از یاقوت کوهر قضا
شه میمان بشه میزبان
که تابند امهر تابنده
چگونه شناوستایش کنم
کنون با فستم ز جان جان
ز راه وفا جان سپار تو ام
بپای تو ریزم بی دست
بهر کسپس و لت هر چه خواهم

آدن
محمد شاه بند می بارد
نادر و سپردن تاج و کین
و که دست بدم شدن پیش نهاد
شه

بخت این در مقلب نادر
بهی در کج و کوله گشت
تاریخ ایران چنین گفته اند
که در راه نادر بوجبه سرو
از آنجمله یک تخت طاوس بود
یکی نیز اما پس در میان تو
وزیرین هر دو اکنون الهی است
پس نگاه آراست بزمی
همانا که از گردش ماه و
یکی مردم دبی و شکری
در آن شور و شرمند بارین
که شد موج این تسلیم قاهر

روخت با گوشت سروی
هزار این سندوق بدین گشت
برای گونه در سخن گفت اند
شبه افشانند دو صد کرو
که افزون از تخت کاوش بود
ندید چه نوید ماه و نو
که اندر خزان بطن فرشی است
بنور و نسیر و زرجین عهد
یکی فتنه کرد اندرین ظهور
فغان در هم بایگدی
بشتند جمعی ایرانیا
زبان کشید آتش نادر

برون با در پی قتل عام
 چنان گشت بحر خط موج زن
 دگر اندران شیر خیزی نهاد
 بیکر و ز یکصد نه اراد
 محمد شاه از روی عجز و بنا
 پذیرفت و نبوختش درین
 پس آنکه یکی دستر هم
 بیکابین نصر آمد پورچویش
 بل گشت آن چون شور و
 سپس که داز جان دل شاه
 به ارانی بخند او که
 از ایراکه از نوشی یافتیم

بتاراج و عیسایان
 که ایتانگر و ندر مردود
 از تاراج و غارت شیرینی
 به تستان شیخ از خون تستان
 ز قتل غارت با خون تستان
 سپا کرد و در دم لوای آن
 ز نیمور باین است و می
 در آورد و اندخت خدیو
 بحسن عروسی و سوره
 ز غرین و کابل و ریاسی
 که اتحق نه بدیش از اینا
 ز توتاج فرماندهی یستم

قتل عام
 کردن در در بند و پستان

عروسی در
 برای نصر آمد میز را چویش
 در بند و پستان جانواد
 تیموریان

ز قین مادر
 از بند بکران و پند
 شد پوشر
 مرکز پند بود دست
 و خدا یا رب
 والی بخت بودا

درو که دور کرد
 بیدال و بادال معنی بخارا

بر دخت چن کسیر کار
 ز دربان نه او کذر کرد
 بیکروز و یکشب با یکدیگر
 در آورد نام و شجر از
 پس انداخته را و بر چرخ
 خدا یار را شفق نمی نمود
 و زانجا سویی تا در آباد
 پس از هر می جانب بخت
 پی برون حمل بار کران
 باد و نجشیدان مال و
 هزار و صد گزشتیان
 در انداخت پیش چانه و

روان شد بخاران نران
 بشد دیو را و خدا یار
 سه و بار فرسنگ کرد
 خدا یار عیب سالی اندک
 بسندش پی حاکم افی
 بیک نیمه شد شش انعام
 بسوی هر می تن چون در
 بخت تو را ن سپه اند
 در و اگر طلب کرد و او
 که سازند گشتی در یاز
 با مویه راند اندران
 گشت اندک تشش و انجا

درو که دور کرد
 بیدال و بادال معنی بخارا

یسوی بنجارا چه شد زرم
نمیداد و بنجو قدرت همسر
نمین و لمر افسر و تاج
ز ابو الفتح و دستر مهر
چیر ابو پیر برادر سپهر
وزرا بنجا بخوار زرم را آمد پیر
بجستی خیره سپهر بار کرد
هزار و دو صد کوه دریا
در انداخت آب امویه
نخستین علقه برار است
پس آنکه در خانه های گرفت
چنان بخت از کین انزخا

ابو الفتح بدشتی انزخا
جبین سود بر در که مادر
نیا شش کنان سیم ز برماج
بکامین طبع بکمر و راه
یکی در صحر محانه خویش
بجستیل بر زرم خوار و
زهر حبس در دشتی انبار کرد
پراز ساز پیکار و برک نبرد
سپس ناخت مرکب بعزم
هزار اسب را هزار اسب
ز سر تاج خوار می گشت
که بروی جان بریده خون

نادر شاه
دو دختر از ابو الفتح
پادشاه بنجارا گرفت یکی را
برای عیقه بنجان سپهر
انزاسیمخان طیاره و ده
کرد دیگر بر برای خود
عقد کرد و بعد

ایبارس
و ملیرد برود یکی است که
پادشاه خوارزم یافت
زمان سه دهم است

چون آتش

ابراهم خان طبرستان
شورش و غنایان
برای شام خون آرد
و غنایان نمود

ز توپ زخمیاره بکاه و کا
نیر و سر از ایبارس گرفت
بخیره و سپس غمیه سر فر
اسیران ایران و دود
همی خواستند از خداوند
برداشت از کار خوارمیان
پس آنکه فرو گرفت طوس
از قذیل فیا و رفت ز
بایعانی را در آن حال
میشد و مه تر دماغی نمود
چو دماغ برادرش سیده
بر انجخت از راه مارندران

ز هم رنجیت بار و در خانقا
ز خوارزم و الف فارس گرفت
به یکبار او ز یک مانی هدا
نمودند در دست زار و آ
را کرد و بخشید آن سازد
بر انداخت هر گونه خوارمیان
بقبر رضا و ادب و پس بطوس
مرصع همه گونه درو
نهاد اندران بتیاب
پس قصد لکزی و ان نمود
لکزی و دماغی بکسی سیده
بتدیرانان سپاهی گران

بماناد در اشرف جیامیشه
خطاکشت او بر جان آردن
چنان آتش سوزد من در لکرت
جهان بین یور همین کو کرد
چو این بکافی بر او پیوسته
ز بس کینه در سپیده حسن
دست نه بر سو بران بانه
از انجمسد در حمله لکریان
ز باران برف فرون آفتاب
تقحان شیرازی را یکطرف
ز کجوی خوار زیان ما
او کرسوی قاجاریان حرو
در بش

بماند در نقش کلیه دار میشه
ولی شد زمستر بر کمان
که چشم و لیمه خود بر لکرت
بمانا و رازنده در کو کرد
و اگر استر نادر می رسد
تو گفتی که دیوشش بهوش
در آتش بر دو غم انباشد
فزون بدیشش ز ده لک
تلف شد سپاه و سپور و
بر اینک حش بر است
بخوار زم غوغا در انداختند
نمکنند در استر اباد جو

مقصود
رضایتی میرزا پیر
دو بعد نادر است که
به کانی بعد از او
اشرف نادر است که

ز درویشی نند

ز درویش افنا و سوزنی
یکی سام نام از صفی اودگان
ز بر فروخته گشت است
مگر نخت بیدار شده
بسی اند بر دفع اسبها
کسی از جفا تاخت بر رویان
کسی لاف علم لدنی زد
در آخر بر او شد درازان
سرازی اپی ز شکنج نمود
بهر جا بکان رستی از بال
بهر خردیده طمع دوخته
بویژه که لبردی تمی چند

که شد که مباد در از ان شوی
بهم زد و سه در بادگان
ز هر گوشه گشت کامیابی
جهانجوی مغشاه شده
ولی رختش ناله بس با
دولی را بر انداخته
دم از نه شیمی و شوی
طمع کرد در مال مردم ز
دل مردم از او رخ نمود
ز مردم گرفتاری بوزر و بال
گرفتاری و یکی بیدوخته
که سنی و شیمی شود و متخته

تخی نه سما غمید لقت
 وی این عبت شیعه دین
 دستار بندان عطا گرفت
 فرستاد فرمان به کشوران
 نازین و دل مردم از روده
 اول خلق از دستش قهر میشد
 عینان پور برادرش نیز
 بزرگان شارقا جا خواست
 روانه رحبتان بوی حل
 در آن صحن خوشان شویدا
 شه اندر خوشان خوشان
 عینان عوانا نشکر کرد

که میسباده این از در
 که اکنون در اسخ اندر
 پیشیه و زایشان ابر گرفت
 که برندا و راز و آشوران
 و لکر می محسوسه افروخته
 بریدند از محسوسه ادر
 سوی شورستان خت
 وزانان معین مددکار خواست
 که از غم همیشه و غم هم
 بران شد که راند بد اجا
 اما که ملک خوشان
 بشه روز چون شاه مار می کرد

عینان
 خلف از اینان
 پسر از او را در بود که بر
 نشان بقیه سیستان
 انجاست و عین خود را
 شاور و کرد و شایسته
 بر او

نشسته
 مادر شاه در زوای خوشان
 بحر عینان
 شب قوت

کروبی سر کردگان
 بنجیمه سرا پرده شب تا
 که شش صد نصبت بعد از
 شکفت آید زود در خون

هم عهد محکم نمودنیک
 در آن نیمه شب کارش
 زنجیرت که در خون
 هم آنجا فرو شد بجا ب عدم

سلطنت عیسیایان نام نهادن خود را علی عادل

چون در آن خوابده حیرت
 شد اردو پر از واهمه
 پیور برادر رسیده
 علی نام خود شاه عادل
 ز واکخر و سهرام از میرا
 قضا را چو سرباز
 ششمتی عجب کرد و در

غریبانش و افغان گزاف
 امیرانیت داد در هم
 عکس و خود را یعادول
 با بلاک بخت و گان
 شایان متجرب قلع و کار
 بسوی کرات و بزم
 که حیانت شد اهل قریه

فرستاد
 عادل شاه بهرام
 بکلمات و سخن نمودن کلام

پس آب دین کردند
 و از آسوی سرب بیدار
 بقعه شد از زدن بخرو
 گرفتند شهرادگان اتمام
 که همه پسر زاده و هم
 پس آنگاه عادل شد و بطور
 کینه خزان خان گرفت
 فرو چید بزم نشاط و سرور
 نرفته ز شایس کجایان
 برادرش یعنی بر ایهام
 گرفت و علی شاه را کرد و
 بر ایهام چون کشت پیروز
 بخت

ز پیش فراموشی بی دان
 شب بر دستلعه ورود
 مستخرج شد آن قلعه بحکایت
 نمودند در قلستان اتمام
 بگشتند جز شایس سر
 شایس فرو گرفت و بطور
 با سرفقت از خزان گرفت
 بخشید سر مست و صد کرد
 که روز بد آمد مرا و رای
 بسوی کشید از پاپان
 تو کوئی که زنده کرد و
 در آمد به تبریز و بر شد
 بخت

یعنی ندان
 از این سخن این کوز کرد
 برادر خود و عیال و
 ۶

رانی شرح
 در بنده و باده از خراسان
 امیر اسفندیار و یقینان
 کوزرا گرفتار کشتن

هم آید چون آستین صبر
 خراسان کرد و مشکین او
 سپاهش از او روی برفت
 بقیع با برادرش محصور شد
 هم او هم برادرش کو کرد
 سپس سیدی پور و او دام
 همان او داخت سلطان
 گرفتار شد شاه رخ و در پو
 شتی کرد پسید چل و زو
 یکی از امیران شرح شتی
 که احمد ز قوم سدوزانیان
 چو افغان پستان را گرفت

بر روی شد اندر غروب
 که شاه رخ بست بر کین او
 سوی شاه رخ تیر شست
 بر او شاه رخ شاه منصوب شد
 برفتند از علم شهرخ کو
 سلیمان شش نام کرد و نام
 بشهرخ در آویخت با شور
 نمودند محروم شش از روی
 همانا که سرانجامت درین
 جهان را نمود از وجودش
 ز ابدالی افغان آمد میان
 بفتح خراسان نمود و تمام

خرامان چو بگرفت ز او ده
 سه و زانی احمد ز انصاف
 حقوق نیای را داشت
 خود او اندر افغانین
 بی شه ز انصار یک نادر است
 علی یار اسم میا هر
 نه تاج و نه طول مان دیار
 بهر حال این شهرج بینو
 ولی بر یک از سرور این
 از انجمن از بختیاری کرد
 بسوی سپاهان سازد
 از بوفست مردان اندر

بیادش احسان دارد
 خراسان این شرح کو را
 بجوری تختش نشاندار
 ریاست در آنجایی مای
 که همش بی یث و شک
 دگر بر فروزند چون باخ
 کجاستون خواندین
 اگر چه زواند خراسان
 بهر گوشه خود را همی اند
 ابوسفیح و مردان خان
 کشیدند و در هم نهادند
 مدد خواست مردان سازند

غنیمت
 ابوسفیح خان بختیار
 و علمدادان خان بختیار
 و ابتدای امر کریم خان زند
 علمدادان

ابتدای امر بر میان ند با علیمردان خان ابوالفتح خان بخاری

مبین پرایان سنی کریم

بیار می مردان میدان جنگ

پس از رزها حشر بر سر

نمودند پیمان بگویند سخت

بنام وی انگاه شک کردند

یکی کو دکان از دخت سلطان

نهادند شش ساله عیالشان

سپیدارزند و گروهی یاران

چو او رفت مردان جوانی در

ز خود نایبی در سپاهان

شدند این سخن چون سپید

کریم وکیل آن چند یویم

برای تخت مردان بایزید

به بستد بایزید نزع و فن

که آرند تخت او را تخت

ممانک کشایند و دشمن

نشانند بر تخت باز برون

کشیدند هر یک بسوی سپاه

رفتند از آن سواران

ابوالفتح را در سپاهان

پی فتح شیراز شک برآ

بر این شک او را رساند کردند

چو پیکار با بخت بسیار نمود
 چو شد بخت بسیار ز زبانه
 زناورد او شد چو مردی
 سماعیل شه دل مردان
 وکیل از سپاهان بهر شاه
 ز کیدان بماند زان اند
 و زانجا سوسی استر اباد
 محمد حسن خان قاجار نیز
 یکی رزم زد با سپه
 سماعیل شه بهم زبانه
 سبک استر اباد و کابل
 ز طهران سوسی صفهان اند کرد

شه زنده را بخت بسیار نمود
 سر ای به بهر بخت اند کرد
 کریم از زمان بخت وکیل
 بنحان وکیل اند را و بخت
 بکیدان بکجه خست وکیل
 که با میر قاجار خیر و بخت
 بتعمیل چون بخت وکیل
 بزور اند از استر اباد
 که شد خان ندی نذر اند
 بسوی محمد حسن خان کت
 بطهران رخ آوردی
 فراهم در سپاه وکیل

رفتن
 کریم خان شاه سماعیل نادر
 و بخت با محمد حسن خان قاجار
 و بخت کریم خان و سپه
 شاه سماعیل از کریم خان سپه
 محمد حسن خان

مقصود
علیران خان نجفبازی است

جنگ
کریمخان با آزادخان افغان
و شکست خوردن کریمخان
و کشته شدن برادرش
و اسیر شدن اهل عیال
زندیان

وزان پس پراپند در آن
برودن او بخت و اورا
که از او افغان مغربم در
از آزاد افغان بسیارند
سکستی بزندی افغان
زن و دختر و کودک زن
بگیرند و او را اسیران
سر راه بر سپرد و زار
جها بخونی ند از غم از روده
بر این ناپاک از کار می
زند اندر دست غارت لوا
ولیکن ز سرابی و ز کار

بناورد مردان بکرمانش
بکرمانش خند پرورزی
بر او از ارومی سپه اند
بسی و ارد آمد زیان کردند
که با چرخ مندر یاد و این
که قمار کشته خون بندان
پس خود روان شد بر رزم
برادرش را کشت و اورا
ز قتل بر آورد دل فسرده
که دامن فشانند بدیم و
شود خسرو کشور از روه
ازان پس شهنشک

زمانه بد و سازکاری نمود

بخوش بختش صریح ی

ابتدای سلطنت کریمخان زند

همانکه محمد میران زند

رسید از خداوند زنده شد

برید از وی سوی دکن بخت

بحسبده ولی خون دکن بخت

یکی روز آمد مشکوی او

ز کین خجری دهمیلوی او

پناهنده شد باز سوی کرم

که ششم عدو و آمد هم

ولی من اتم که دارایند

رساند مکر تا بدمن گزند

محمد پسرش از پیش آمد

مرا و را بعد از در خوش آمد

سجن مختصر شد چو مران قتل

ز بدیر بن عسک خان و کتل

ری فارس اصفهان غنیمت

مصطفی شد از بهر اوبی رقت

محمد چنجان قاجار نیز

بازاد خان کشت کرم نیز

در انحال دارایند بگفت

سز خوش راه سلامت گرفت

کشتن
محمد خان ندیر عم کریمخان
بدیر دجله علمه دانخان
بختیار بر او آمدن نزد
کریمخان
مشکو بغی غنیمت

که این همه دشمنان
 شود هر که مقهور مغرور او
 بهمانا محمد حسن خان کرد
 که ملک پیشش بهم در کسخت
 بگیلان او تاخت سخت از
 شه زند از این کا باشد
 مانند از امیران کز یکس
 ولی میر قاجار فرجده کش
 پس از آنکه از او را بنده
 نخستین سپه پاهان
 بهما بخوی قاجار منصور شد
 ولیکن از آن عرصه و دایره

بناورد و هم تنگ داشتند
 بهمان قوت نجات مسعود او
 بر ازاد افغانان چنان
 دو نوبت زمیدن بر زمین
 پس از او می ستش در
 دل از بند از او شد
 بهمان ند و قاجار ماند و
 چو برداشت از او خارا
 خدیو قهر بر شه زند
 کریم خان انیس و افغان
 شه زند در قار پس منصور شد
 چنان چون بود همسران

سران و بودی پرتفاق
 ز مادر که روی بر داشتند
 هم افغان سپه وی بکا
 بتر زین ستمک و قحط و غلا
 محمد حسن یافت روی از برد
 جهان جوی نندی بعزم پسر
 سران یو خاری بخود یار ساخت
 ز طهران و آن که حبشی نرسد
 بمارندان سز چون باد بر آمد
 محمد حسن خان قاجار هم
 دو شکر با شرف کشیدند رخت
 سپه دار زندی چنان پا
 فشند

نکردند با قویو تفان
 سوی مسکن خویش بشا
 دل از مهر قاجار برداشتند
 شد اردوی قاجار باین
 بمارندان سز پس نو
 برون آمد از حسن شیراز
 پس خدیو اشتهاد بخت
 اباشیخ علیخان و چالشکران
 وز انجاسوی اسپر آباد
 ز داور اسپر آباد بیرون علم
 بیکار باز گشتند بخت
 که قاجار راه نبرکت
 کرد

دو نو
 و قویو بود و تیره از طوایف
 قاجار است که در تمام
 امان و ادب و دشمنی بود

یو خاری
 و اشتهاد باشد و طایفه
 قاجار است که با هم دشمنی
 و عداوت داشته اند

از کلمه
 شیخ علیخان و چالشکران
 شروع تغییر نکردن اسم
 علم ضرورت داعی شد
 که استقامت شود اهل نظم
 بگیرند

محمد حسن خان پس از آنکه گشت

کرده دولوپی او گرفت

قصارا در آن جنگل و جوی و

بکل اندر مرکب ز روی و

بجا ماند تنها و یکس در آن

سران و نو بر او خستند

پسیدار زند از پی فتنه

سرازتن بید و نمودش کیل

بشک و کلاش شسته زنده

بگریه بر حال او زار زار

سما عیل سه شیشه خوار و

چو در آب شد غرقه موج خوان

سوی اسپر آباد و پس

جانبو کعبه سوخت و گرفت

که هر سو بهی یافت میر

فرورفت یکراش اندر و

در آن آب شد قصر عرس خزا

در آن آتش از پا در انداخت

سراز جان قاجار گرفت خوا

سوی او رزند خان و کیل

که نتوان گرفتن چنین کار

که افسوس از این ستم کار

دوباره گرانید سوی و کیل

جهاندار قاجار زار و زبون

بمعنی شگاف عین و من
شگاف

و قیل
بدو فتح و عیم بمعنی بر
بیم و با حاد بی نقطه بمعنی
کیل و لای

پسرهای او را پسر آبا و
 زمازندران و زکیلان و
 زهمنان و بسطام و دهمغان
 کسی نپوشید نیاورد
 کریمیان پالار زندگی
 زهمیان پالار زندگی
 که چون حکمت او کند
 کند عالمی را از مانع
 بین تو در احوال و ارانی
 رماندش حق زهمنان
 ابوالفتح الکشت میرزا
 محمد زمردان آورد و

برآمدند در ترکمان بی
 هم از استرآباد و تاسوی و
 شیدند سوی کریمیان
 سران با شوش کشید و
 شوشی کشت با جاده و فرو
 جهان آفرین یزد چاره
 سرانجام تاریخی
 جهانی کند پر ز خست
 که افتاد در عهد
 بد و داد پسر مایه شرو
 بر او کرد تیره جان و
 زکین باشد از کویستی

مراد از دشت
 دشت کرکان است

بهانجوی قاجار در کبر و دار
 دوزمره قجر هم بستند
 بچنگ شاه بخینای قباد
 دوا لوس پس شاه قاجار
 شگفتا از این دوش کونیه
 تی از سران کرا تا کرا
 بی کیست جز کردار جان
 سخن مختصر چون خداداد کام
 دوسالی قامت نمود او
 بهم فتنه کشور آرام کرد
 بهم خواند اهل عراق و قبا
 که بهر چه با سر که بستند

بر آوردن از افغانان ما
 شه زند را زنده دل ساختند
 وزانان بخاری بخوار می قباد
 بکلمه صا شش با چار
 که کرد و جتر نخت جمعی بود
 که سالار زندی شود حکم
 که یار چوپین کرد کار جان
 شه زند را سر خوش و شاکام
 که آگاه باشد ز اطراف و
 رسید ده دلاان بخود آرام کرد
 ز افغان شید شقام تق
 بهنگام نختی شستند عهد

پس از نظم و اعلیٰ مدیریت
 بنیرو بر انکسخت حکمت
 بخود خان افشار بر بست
 شه زند بر گشت تا کر حکمت
 بسال دگر ساز و برک سیاه
 بقیه نیر اند او بفصل بهای
 دره چاره بر خان افشار بست
 نه تیر ز فحمت علی و وی یافت
 شد اند پریش زندی و اوان
 شه زند کرد از وی نشست
 پس از نه ماه از سردی باد
 بغرم انچستان پای نرسید

بیکار فحمت علی تیر اند
 سوی میر افشار فحمت
 پس باره شست و از بند
 که شد وقت با کتای گشت
 بخود دید و فرمود شکست
 زرقن نیا سود لیل نیا
 بقیه نیر ز در زم و او را شکست
 بسوی حصار از وی یافت
 بد ز رفت فحمت علی تا توان
 ره میر افشار ز اطراف بست
 بهمی خانه ها ساخت چوب
 که فحمت علی راه حیل کرد

مقصود
 فحمت علی افشار است که
 از امرای بزرگ و سران
 دولت نادری بوده است

کور کردن
کریمخان کیل شیخی خان
زند را و برپا شدن
برادرش نظر علی خان و
وروی نامش و بلطف خواند
وکیل نظر علی خان العبد

آزاد خان
افغان که پس از جنگ
محمد حسن خان قاجار اعطای
محمد حسن خان که در پیش
خان قاجار در تهران
بغداد و بلاد عثمانی می‌گشت

در اردو می‌نایند

بکرم خان

چو یکسال محصور و زار بود
بماناد و رفتند باز کرد
بخود خواند میران سازند
شد که ازین حیل شاه
بمان از نظر تحفی خاکی
نظر خان اوردش از شیه
ولی شاه زندش سوختن
سرقه جو کرد خان وکیل
چو قفسی که از قفسه شد
بناچار کرد دیدن پند
شد از داور زند زنها
هم از اد خان ه رانده شد

و در خان افشار حارمانه
نمانی یکی حیل آغاز کرد
که پنهان سازندش را کردند
زین گرفت و سر بد خان
و چشم جهان بنش از رخ کند
نیاست نزد وکیل آید
باطل بخواند و بر پیش نشاند
سوی خان افشار آمدن
روانش از محنت و غم شد
نماندش تسلیم قلعه کرد
پذیرفت و شش پس از چند
بدارای ندی نایب شده

به ناپس از سایبان در
 ارومی چو گرفت شاکل
 بران بنه زند کوشین در
 که چایار و ادش کز ناکی
 که کرمان یحییان آشوب کرد
 سپه گفت اندمخت امن
 تقیجان محمد امین را
 تقیجان دی برین برشت
 علیخان شایسون اندوید
 در آخر بر زلف خاند
 وز انسور و ان شدند چو جان
 بزویکی صفحسان چو آ

پناهند سوی شه سرفرا
 از انجست در آمد سوی
 که راند سوی کرجی سرودان
 ز کرمان از اصفهان
 سپاهان کنج لکه کوب کرد
 بسوی تقیجان بکرمان
 بدست طالت قومی داد
 تقیجان کرمانی او را
 تقیجان ورا گشت اندر
 تقیجان کرمانی اند به
 بر زم زکیان سوی صفحسان
 یحییان محال در شش نماند

تقیجان در آستین
 کوپایه در کرمان بنای هر گشت
 نهاد و دران بگردان فملیه
 و نشد و را دلی نقطه مرعیه
 از مزارع کوپایه نبوت فرسخ
 سرعالبه کرمان

دست
 یعنی صد مجلس

مقصود
 از نظر علیخان نظر علیخان
 برادر شعیب خان است که پس از
 برادرش لشکر کرمان
 بود

زینجان پیر غمناک
نظر خان غمناک و گرفت
زکی جانب خرم آباد
بهم چون رسیدند خان
سپاه زکی روی بر گشتند
زکی شد کمران و شست
بسید خور آورد از و
بپوش لب اندر نایب گشت
پسر غمناک شاه از عطا
زسیلا خور انکه بغلی رفت
از آنجا بسوی سلاجی
بسط العرب بنی کعب

سوی غمناک روی داد
زکیان بر سوکت و گرفت
نظر از پیش من چون رفت
زکی رفت از نظر کمر
بسوی نظر دیده بگشتند
بسوی پیر غمناک خود
بناچار رخسار سوی
زبان و تاسیش گشت
زکی را بخشید حرم و خطا
بد ز قول و شوهر پس آمد
بسطا کرن نواحی بر آمد
بشیخ عرب عرصه است

فراری شد او سوی بحر
 پس آنکه عنایت شاه جهان
 بر الوار لیروی آبان سخت
 شاه آرام ایران سراسر
 مستخر شد شرح پادشاه
 بفتح خراسان نغمه مود
 که شرح پسر زاده شاه
 بشیر تحت اقامت داشت
 اسای پس یکی سور محکم کند
 ز بهمت نفرمود از آن پس
 یکی ارک شاهانه دیر پا
 من اکنون که میگویم بنامه

ز چپش بدو جان آمان
 ز نگهبان لویه شوی بهبان
 و ز انجا بشیر از آورد
 نماند اندران سرش و شکوه
 با بادی فارس که اتمام
 نزد یحیی با شهر کورم
 بویرد که هم کور و نیم
 با بادش یک بهمت داشت
 یکی خندق اندر پس سو کند
 بنا کرد در شهر دور و دور
 بهمار می غم کرد و پادشاه
 گرفتسم اندر بنان خامه

دور
 و قصور یعنی خانه
 و قصر

مقصود

از دار عبده حسین بنی فرهاد
سالار لشکر سر غم و دلا
شاهنشاه ایران معتمد
شاه قاجار

زاقبال عبد حسین

بفرمان سالار فرزند تخت

که بود بفرمان شاه عجم

فلک و مظهر فرشته ابر

فروخت از یکصد بیت

بنور انعامات خان کبیر

زایوان کلخ اندرون حرم

ز تالاب دریاچه ها و حیا

ز مسجد حرم سام و بازار

بجاست و در سبک و منزلت

بنامش اگر در نظر آید

بویره ز جاری عطفه اش

چو شیر از شد جنت انصرا

ز کرمان کشید مشیر از

در این سال فرمانده ملک

که با تخت او کلخ مهر است

که کرده کبیر از جهان اشعار

که آموزد شش در کار

ز جنات و زرع و مقام کم

ز انبار جاری خلال ریح

ز باغ و گلستان و گلزار

در انام نیک و ازان حاصلت

شگفتی ز ستوار شش زاید

در ایوان مقصوره غنیمت

ا. بولی بود کوه مجسم اس
 وزیر حمله بستان داد او
 بنای مکنامی شاه زند
 که مای می بینود با دایند
 نیارم چه آرم ابر بر آ
 بهمانا شه زند نیکو نمان
 نر او محمد چن خان نیز
 وزانان دین نیر با جال خویش
 دو پور محمد چن خان کرد
 شه زند شان دبر کولو
 زدیکر سرش مقدم نشاند
 ورا خواند پیران و بی

فروست سوارش ازین
 که منکرند از چو شمشیر
 نیاید ز دوران کبیری کند
 روش کند شاد و مزه
 بهمان که سازم منجمن
 بشیر از چون تخت شاهی
 نهادند یکبار هر سیم
 گرفتند خوش اه شیر
 محمد کلان بهما سوزند
 کند شت متر بر سیم
 بسوی و سیمش مقدم نشاند
 بکنکاشش و رای دهر

مقصود

از محمد و جهان نوز شرمه قفا
 آقا محمد خان برادر حسین
 قلینان معقب بجهان و زخا

روانگر کهست سوزنی نمان
 جهانسوز از آن طبعیت است
 شمع زنده جمیعش را کینده خست
 جهانسوز چون می گویند شده
 همی خواست سوزد جان
 زمازندران و سوی آمو
 جهانسوز باد و آخ باد و خا
 سوی خان داد و برانند
 پدا و بیا زنده را خستند
 بجنگل بر آرمه بر دنا سخت
 چوبی بهره بد خان دوز
 جهانسوز آمد بیا زنده را

که از جان سرش را بر د
 همانا ز داخستادم از سر
 وزا بخار و آتش سو کینده خست
 دل خان داد و زجا کینده شد
 زغم تیره سازد بر او را
 باهنگام او رو بدان نمود
 یکی مرتضی و یکی مصطفی
 نمودند با خان داد و تیر
 بیکت حمله کار و راسا خستند
 بتخته کشیدندش از روی تخت
 خدایم سرایشین بیاود
 ببردند او را زنده را

نوکنده
 نام قریبیت در استر
 میانه مازندران و آمو
 مقصود از خان داد و محمد
 داد و حاکم مازندران است
 که از جانب وکیل حاکم بود

ز کینان ندی شد اسودان
 فراری سوی استر ابرفت
 باز ز ران خان ندی
 پس از نظمش آنکه باین
 زکی رفت و آمد جهان باز
 واکشت قصد سیر نمود
 و گریه است نمودن کمال
 دوباره جهان سوز است از کینه
 و رانجا سران بخاری و
 پی قتل او چند تن کجا
 بر او از کمین گاه در تاختند
 شبی خفته آن جوان لیر

جهان سوز از او گشت روان
 شتابان سوی این یافت
 پی نظم بر تخت شد مستی
 بمسدی که بر پور بود
 بمسدی که بر زم را داد
 یو خاری که رفاه خواری نمود
 بر زم جهان سوز کمال
 سوی استر اباد راند او
 که بودند از سیر روی و ستوه
 تر و سیم دادند و تیر و کمان
 بنیمه شبی کار او ساختند
 بخواب اندرون آن شب بر

گشته اند
 حسین و یحییان طوبی بجان
 شاه طاجا

بروند او را بخوابم

سخن مختصر شاه زندی

نبردی کرد سپهر خویش

که ایران کرد و خشان

سه سالی بدش فرزند

از این رو که پاشای بصره

رساندی بهمی حاجیان

سوی بصره سود خان

زمرز حوزیه براند او

یکی جبر سبت او ببط اعز

گرفت پس بصره را چون

یکی رزم زد با خوارج

فکندش از پادست

بشیر از خون دلوای

نخردی کرد رزم و پیکار

نمودند کردن حکم

که اینک تسخیر بصره

کردی ره حاجیان

نخرد لطفاتی بدارانی

رسیده برادرش صاق

ابا هشی خبران

گذر کرد از نعل و جد و طرز

چون شتری میان

نمود از خنجر

خدای به سستیش مانی شود
 سپاسی بخت او دیزید
 ره بصر این بستان بجزو
 ز بس آتشین کو و از در فنا
 غوغای تو پالیز کو
 فرون ز یکسال در آن جا
 ز سخی و خشی و قحط و غلا
 گذشتند سگان امم البلاد
 ز بس خمار و زار و زنده
 سپید بخشیدشان در زمان
 بگردن گرفتند باج و خراج
 یکی و مالی از زندانجا کما

بمی ماکه دست خورج بود
 بیایست بماند بعد او یا نرا
 دیز بصره را کرد زیر و
 بدریا و صحرا شد آتش فنا
 پیچید در باغمه آشکوب
 چو ماندند بیچاره در آنجا
 فتادند در چار موج بلا
 زمان و سال و طرف و قلا
 بر بخت سار سردار زنده
 زن و کودک و مانشان دان
 که شه را فرستند بهر ساله
 بر جفت پس پای در رکنا

چو صادق و بن در صبر علم
 همی تاخت بر دم بقوم عز
 یکسال دید از پیشین
 و کرره برادرش را ز شا
 برادرش در بصره چون درخت
 هزار و دوصد بود کم هفت سال

بر افراخت وای بوای تم
 همی اند با آمان طر
 بگشتند وای خود بصیران
 سوی بصره با توپ و تیر
 شه زهد هم کرد بد رود
 که فرمان حق انمود ایشا

اختلاف طبقه مذاین را یست ششما به ابو اسحق خان

همانا که شاه را فرستاد بود
 ابو اسحق خان و محمد علی
 ابو اسحق شد با نظر خان
 قاتل در هر دو این
 نظر خان با جمعی از پسران

سه و پنجاه پور بر و مند بود
 بر پیغم در سردی و علی
 محمد علی متخدا بار
 رسانند تا مکید کر را کردند
 در وین رفت دارند وین

مقصود
 از نظر خان نظر علی خان
 شعیب خان زند و مقصود ولد
 زکیان پسر عم کریم خان
 وکیل است

که بواستح را از حرم حرم
ز کنعان بربو بازید ست
کروبی فرستاد در بزم و
نظر خان یارش از زین
نه آب نه نان با کربوهی مان
شده قوتشان که و آنوچه
سخن کوتاه از ساحت ایند
نظر خان هم پانزده دن
سه روز و سه شب کا شورو
درین گفتگو غش خان و کل
ز کنعان از دیگران استرد
و فرزند شه ربابی نشا

برون آه و ساروش محرم
بر آنان آمد و شد به
که خون نطن سر خان میداد
چون زندانیان حرم میداد
همی ست افسوس بر زنان
که خوش میچریدند در باغ
از آنان یکی زند نامد و
بخشت آن کنعان بداد
سه مرده بی غسل بی کور بود
بجا بود بکفن و دفن و کفن
ز خالکش سرد و بخالکش
بسرشان و در کور بر نشا

ز کرد خشان بر لب بر سر رفت
 دوپور شده اند در حریم حرم
 و زانوش زنده چون خست
 بشیر از آمد بنه در کف
 ندید از زکیان سخن مکر و چرخ
 در آئین افسار یان کسان
 مراد از زکیان برخواستن خواست
 سوی اصفهان اند و اسیر گشته
 زکی خواست اند سوی او بجنگ
 امیران که از دست بیای کشش
 شتی تیره در ره سران سپا
 از ان پس الفست تحت
 رفت

ز نام امورا و کجف بر گرفت
 نشانید چون صبی محترم
 برادرش بصره بدست
 که با او شود و پشیمار و کج
 ز شیراز کرد او کجمان بیج
 یکی شورش افتاد در صفهان
 که سوی سپاهان در جیب است
 بروی کی کرد شکستگی
 که شد در ره کی بیدار گشت
 بجان آمد از غضب ناکش
 نمودند در خیمه روزش سپا
 سوش غم او صادق او روحت
 رفت

مقصود

از مراد علیه ادخان زنجوار
 زاده زکیان و پسر زن
 صادق خان برادر مادر جعفر خان
 پسر صادق خان ادرکیل است

سپرد او ز نام ایالت بستم
ز نقش خون چرخش از پیش کار

نکردی حالت بلا و غم
ملکزاده را گشت غمناک

ریاست صادق خان برادر کبیر

بشیر از چون گشت صادق بکین
گرفت و بست و زندان سپرد
زکی و ابوالفتح بعد از وکیل
با بنک رزم مراد او
پسرهای خود صادق زند
ز کلیلویه عفر نام را
بدان برد و پس اکبر بن
به بستند پس آن سه خاچی
رسیدن از آن سه پسر است

همانا سه پور برادر زکین
پس آنکه خود او رخت بزد
ششماه شدند خوار و دین
سپه راند صادق بفر
بغرم سپاهان سه پسر را
بزرگم پدر حقت شد مرا
بیویت گشتند هر سه یکی
ره صادق زند از چار سو
بیک حمله شد کار او سخت

زکیان
تقریباً بعد از وکیل مقبلاً و
بر امور و امر مجبور بود
و ابوالفتح خان پس از
گشته شدن زکیان تخمیناً
صدر روز اسم شاهی است
و بعد از آن صادق خان او را
گرفته حبس کرد و خود سوار
بر امورش

مراد از پی اور وانشد بخت
هم اور لو هم دیگر آزادگان
نژاد و کیلی خسر و درشت
همانا که صادق بصفت و نیم
پس از شستن صادق و دیگران

بشیر از صادق و فایده بخت
بزرگان زندگانی ادکان
طلب کرد و پس خشمی بخت
کین بود بر بخت یکسان و نیم
مراد جفا کار شد حکمران

ریاست علیراد خان پس از شستن صادق و دیگران

همانا که به کام مرگ و کیلی
میر قهر کو بنه و کریم
کین جنت و پس از فاجعت
بمازندان اندر آمد بخت
پس انگاه در روز کار آمد
بکیران آشوبش نشست

محمد خدیو بیل جیل
برسم نوا سالسا بدیم
قصص اسکت و از ان است
بر انجخت شکست و بخت
چو شد کار او بر مراد آمد
ز بهر رشته ندیان در

آغا محمد خان

خلف محمد حسن خان قاجار که
سالها در شیراز نزد وکیل
نوائی بود بهمان روز مرگ و کیلی
از شیراز بدر رفت و درین
بهینه کار خویش را داشت
از ان پس از ندیان انجا
جنت گذاشت تا تمام شد
زندیه را از میان بردا

شید و ز زندی لستیم

ز فرزانه پور محمد سن

در احوال قاجاریان از

بهر حال چون در شد با بر

چو دو سال اندی عهد

بمانا که این برادر بدند

ز رنجان و نخست بنمرا

مراد اگهی یافتن کجاست

بره گشت بیمار و در دوش

نزدیک و از اصفهان

بر امان سفر یافت در تمام

من اکنون اینجا گویم سخن

و هم شرح احوال او را در

برادرش از او یافت

مگر حعفر از وی غنا یافت

برادر زکیت بطن در بدند

سوی اصفهان با میسد

ز طهران سوی اصفهان کرد

شایان بیک عدم نذر

برون رفت از شهرند جان

ریاست حعفر خان ند برادر مادی علی مراد خان

رسید از پیش موکب حعفر

در شدند شد کوکب حعفر

دو سالی هم او بر دین سلطان
زهر سو بر او هر پس از کشتی
بویزه محبت دند و تیرک
که بروی بر کشور ازین
نماند هیچ خبر ملک شیراز
همانا زمانی که رنجور بود
گشتند در قوم زندان
ز زندان میران اودا

که بد دولت زند در ا
تا می داشت طغیان لشکر
بما بخوی قاجار شاه
بخیر ملک شیراز و پادشاه
سوی آنجهان کرد عزیمت
زهر عشرت و عشق محراب
به بستند بر کشتن آن میان
باتمام کارش برودا

ریاست طغیانان آخرین طغیانان

پیش از پیش از او
زیر وی ادا می قاجار ملک
هم او سالیانی که چار و پنج

زداند میان امن برود
ندید او بخود کجایان
همی کرد و جهد و بسی

بشیر از و کرمانش بزد و بس
 پوشیر از و کارش از بیم
 بکرمانش و فخر و او
 و کرد و لذت می آید
 بام شهنش خواند و شد مفت

از کوشش بهی بخش و بود
 شد آواره از ملک سوز
 گرفتار و بهشت و قاجار
 نماز از کریم و شاکش
 رزندی می شد کریم

اللهم اغفره بحق محمد و آله





بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

کستی شد از پرتو آید	سزنامه بر نام بکیت آید
فرورند و چهره کیوان و	خداوند پانده کیسایان
همان طرح و نعت نبی و	پس از محمد زردان و سده
که دارم احوال گذشته تو	بدان ای خردمند حکمت نو
نخودم بد بیکر کسان آید	بسالار نامه من از آید
بعید و قریب و پس از آید	تو قسمت نمودم زمان
همان کار و زنده کارم بی است	زمان بعید آنچه پیش از است



ز عهد بی محاسبانند
 بدیش مسدود جاری است
 کنون حال این مایه منیم
 شرف چون دانه دانه
 یکی بال بیهوشی خود
 یکی بال تفتد پر پرود
 ابعقل چو پسره شود
 و کرا این و هم غماید
 همانا که قاجار را بار
 بشیوار مردم در آن
 بود این مانع است ازین
 ز تبسیر آقا محمد خان

زان قریب است چون
 که تا قریب بخت جاری است
 به وین یکسریان
 که بی این بال افتد
 که با او بایوان کیوان
 که تا نید غش کند کردگار
 نکوتر شود کار او
 شود کار شخص از دست
 مساعد شد اندر جهان
 که بر شرمایه میستند
 که شد نجات با این
 که تقدیر کردش همی

بیان نسب قاجاریه و استدای احوال امرائی قاجا

بدان می خرد و منده دیش
جلایر ز اقوام تاتاری است
همانا پس از مرگ خلیفه ترک
ز تاتار آمد بایران و شام
پس آنکه در ایام ارغون
سپهبد سردار جازین
زادش بایران هم شام و
چو تیمور بر رویان چیره شد
بفرمود از شام و روم و حلب
بر انداختن جسد سوتی
از آنجمله قاجان

تو قاجار را از بسلا کز
که روز عدو شان شهباز
بفرمان بپسند که روی شهرک
بجکم بلا کوی جسم چشم
ز سر تاق نو بیان بفرست
فرود شد قاجار را پس
فکندند ز حتی بفرمود و نوم
وزوز و وزیرش میان
نمایند تاتاریان طلب
که نادر ای صلی است
چو شد سوتی ترقی

براند چون کسی جی را
 ز تیمور در خواست قطب
 که قاجار یا نرا بماند بجا
 امیران قاجار یا فروخت
 صفی او کار از پاران
 از اینجمله میر همین شفت
 بفرمان تاجاسب شاه تخت
 در ایام خود و شهرهای ترک
 بفرمود قاجار یا نرا بخش
 که روی نشانید در پروان
 سوی اسپتر آباد هم یک
 بیکر کاپان زمره سوم تا

بمانند در خج وایروان
 علی بن موسی بن شیخ صفی
 و پیکوچ خود شاه کشور
 فکندند خوش آن بوم
 هواخواه آل صفی آمدند
 که بد جده علای فحمت علی
 ره صبح روی نمود او در
 جهاندار عجب پس شاه بزرگ
 که میر یک ستمتی جهانند
 که روی سوی مرو و لرداو
 فرستاد آن خسرو جمشید
 لب و دکر کان کان سا

فروبی شستند لایمی و
 نخستینان شد یو خاری
 یو خاری بان میران
 در ایام تمام سب دیو
 بهمانا امیر شاقه کرد
 یو خاری نکر و ملکین او
 سران یو خاری حیره و
 به پستی بازومی مادر
 بد انسان که از پیش گفتیم
 بگشتندش زان پس ایمنی
 اشاقه و قوانو و دیگر سران
 هزار و صد و سی نه بدبایان

فروبی گزیند سومی و
 دوم را اشاقه گفتند
 ز غیبان ارکان این
 که حیره شد افغان بر این
 شد اسپیدی جلالت و
 همی بود در قلیسان کین او
 بستند چون لفتحی
 که بودش ففتحی تمسیر
 در این خبر یک سفید
 بدل شد کین تو رمی و ر
 شدند از یو خاری گرسه
 ففتحی نجان و ارحا

محمد حسن پور فاضلی
 کمر بست بر رزم بهر بیبود
 ز نادر مدد خواست بهر بیبود
 فرستاد سواران بهر بیبود
 شد از نیروی آن در بیگانه
 نیاورد سواران با چوب
 چو از آستین ادا و آره
 بود اندر آنجا زمانی در آن
 دوباره سوی آستین ادا
 پس از فتح کیلان ماند
 بر آنکجست جیشی بهر شکوه
 یکی لشکر آنکجست و ده

له بود او چو رستم برود
 سیه کرد زورش چو رود
 مدد کرد و بر نیرویش برود
 امیر دولو محمد حسن
 محمد حسن خان اکا تیک
 بتابید روسوی شت
 بیویت با ترکمانان شت
 چو شد شت نادر سه فر
 بر رزم عد و برک و پیکار
 چو بودند او را نماز اندر
 بناورد و دارائی ندی کرد
 بر رزم وکیل از پی کارزار

در آمد بنش آورد و ارانی
 بنفش و پایی بازید
 بازندگان زمره و ما بم
 جهان تنگ بر و او زرد
 سوی شهر ساری و شل
 پس تاخت در آذربایجان
 بر آزاد افغان چنان
 پس اند با فوج انجم
 بشیر از محصور شد شاه
 امیر نو جاری قاجار
 خود و چند تن از سران
 کشادند باب جفا و نفاق

سوی اسپر آباد پیرومند
 بنفش و صفت ندیان را
 پس تاخت در صفهان
 سپه دار بی کله را
 گرفت اصفهان را از خان
 بر آزاد با فوج آزادگان
 که از او راه بر ملت سپرد
 بشیر زمره زردی و
 چون نزدیک آن شد که
 بر آن نیندیشد جای
 که روی گشت و روان
 نهادند رستم و فاف و فاق

مقتضی

از سپه بی کله مخزن
 بی کله است که فرق سر او
 بقدر کف دستی شمشیر
 بود از این جهت او را بی کله
 می گفتند

نرفتند راه بهر میت به پیش
 شسته چو اردوی قاجار شد
 فراری سوی استرآباد
 روان شد شه زند او را رفته
 فرستاد پس شیخ علیخان زند
 سپیدار زندی بازید و
 کریمخان سوی استرآباد رفت
 زنده شد چو بنهاد و دو فرزند
 بجای ماند در صفی روزگار
 محمد پس آنکه حسین و رضا
 علی است مهدی و عباس خرد

بر قند خود سرفی کار خویش
 محمد حسن سینر ناچار شد
 شتابان این سوی چو باد
 سپاهی در آورد در ملک
 که شاه قجرا را رسا کردند
 در اشرف محمد حسن را
 سرا و کلبه او بر باد رفت
 پس از یحیی را از جهان برد
 از آن شاهانه بن سپرد که
 و کریم و مصطفی را
 که در طاعت و خرد سالی میرد

(ابتدای حوال شهرارفت آقا محمد خان قاجار)

ننون کومیت حال بنهر چه
 سمانا که در خردی ازا
 مران کو دکن خرد در پار
 باز در احکام مادی
 بچک اندر آوردن نطفه خود
 برید پس است لعل و
 ندانست کاین نفس شویست
 چو شهوت کاندش میشویش
 پس از قتل عادل شه آن بود
 همی داشت در حادثات
 بر خستی و حادثه و ناله
 چو کوه ز زین پای نیرو بجای

فخر که او را چه آمد به
 بماند از پذیرد و مادر
 که میراند همه جانبی در
 علی شه چو بر شد تخت می
 بنفش کشید و بزدان
 که ازین آرد مکر اصل و
 بشاهی سد چون شهوت
 شدش صرف تحصیل فر
 بسوی پر راند تا زمان
 که بودی فروان قیاس
 که افکندی اندر درون زلزله
 نبودش مگر سوی حق الهی

چو شمشیر پرازد از شرف
وکیل از جهان چون بون
شایان از برق آمد بر
بقوم یو خاری نو عهد
نه اومی بو پیره انقشام
وز انجا بازندان خنک
پذیره شدندش سران
نهادند سر بر خطش کبیره
همانادران وز کار از
زهرش دران خویش را
بدیکر برادرش جعفری
بنام و آن دو برادرش

وی آمد بر نفس از خان
ز شیر ز حبس چو مرغ از قفس
سران قهر اطلب کردی
که از هم بد از ندکیا ره
نه آنان چید در مقام
بکلیان آمد پس بیدار
که الحق توئی هست درود
که مارا توئی شمشیر
ز اخوان و مرتضی رضا
بطغیان از روی برکات
بفرمود را ندیمند
چو باد و برادر برابر شد

چنان یافت به قلیان
 در شانی نیجاں بی سکه
 محمد شاه افتاد در بند
 شاه آراسترا باد پس بر
 بنیروی بازو رضا شکست
 رضا زان بدو چو پایوش
 نخبان شاه نیز در بند
 رخ معذرت سود بر پاشا
 سران بندگان کارا کمان
 براوزمک بشا خلدش کجا
 پس انگاه شاه قصد ساری نمود
 چو شد فتح ساری انصاف داد

برآمد و بر بست راه
 رضا تاخت از لیلین لبه نا
 روانه شد شاه اسوی بند
 سوی شهر پار پی بر زمین
 پس انگاه در شهر پاری
 پناهنده شاه مجوس شد
 را کرد و برداشت پس در
 که پس انباریم بر جای شاه
 ز خرد و کلان همان کمان
 ستادند در پیش تحشش کجا
 در آن مرتضی انصاری نمود
 رضا را پس استرا با دو داد

پور برادرش فحقی
 پای کشد جانب دهنان
 جهانان سپهر نجه قاهر
 نه قادر بیک حمده مقهور
 بهمانا در آن تین خیره و
 بسردار افشار منجیتند
 رسانند قاجار را تا کردند
 بامل سبک نیز در تاختند
 جهانجو محمد شه سرفراز
 سپه دار افشار خیل و سپا
 و کر سرگشان خرد و درشت
 پس انگاه دارائی می

بفرمود و کر پهلوانی تو
 بقدرت برادر قادر فغان
 چنان گاست از قدرت قادر
 و کر قدرش غیر مقدور
 سپید و سیه رو محمد قلی
 یکی شکر کشن بختند
 به بستند پیمان اراغی
 یکی عرصه زر که ساختند
 بامل زمین زرم را دوا
 همان و امیر سپید و سیا
 سر سر گرفت و بخت
 که روزی و بودش جان

مقصود هست
 از قادر قادر خان و سلطان
 و جهانان فحقی شاه است
 که آنوقت جهانان فحقی
 و بابا خان بهش بود است

مقصود
 از سردار افشار اینجا خود
 خان افشار حمده و میرزا
 افشار طارمی است که او
 فراری و دومی نیز پسر
 کشته و خود او پس از فرا
 در کیدان بود

بر انجنت حبشی بی کارزار
 زان خواند رای قاجار
 شه زنده را تیر بر در شه
 کشیدند شکر کلبا و
 جهاندم ملک بصدقه
 محمد را پترا بادست
 بفرموده اند که حبش علی
 لشو بی سردار زندی پشیمان
 خود آورد دیگران بر دوزان
 برین سپهر کوه وزین بر
 سپهدار زندی گرفتار شد
 زان دران کشت خونان

بسراپنی خود چل برآ
 همان تن اش نو و نو
 شتابان برزم برادر شد
 برزم محمد ندیو قهر
 لرازان سوی پترا باد
 برانان حبش کلبا و
 زند بر میان امن پرد
 کند روز زندی زنجی سیا
 گرفت او سر راه مار زندان
 صف زندیان را بهم در
 بر راه عده تمسین زهار شد
 بطعام و سمنان شد و دمنغان

مقصود

از سردار زند و پس مراد
 و بنویش خان زند است که
 بحکم علیراد خان بکشت
 و جعفر نیکان برزم آهنا
 و خود اما محمد خان بکشت
 طاهر خان تاخت او را در
 بکشت و سپهر

نیم

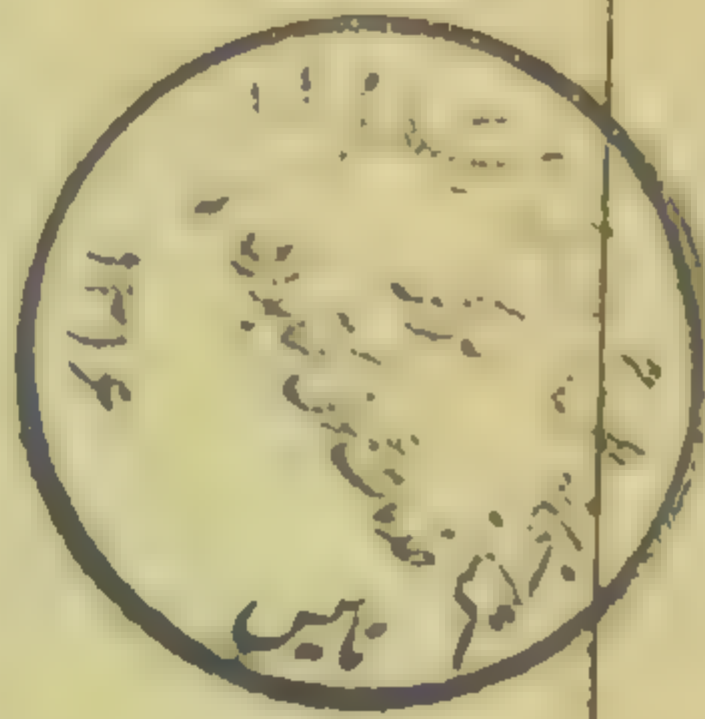
نیم

در آنجا پس با او فرستاده
 بر آنکس سپهر خاکی و لایم
 نجف خان نیروی شاه جهان
 در آورد از قم سپهر کاظم
 سپه است و قیام زنده
 بتابد آنکه عثمان شهنشاه
 سپاهان گرفت و بفرست
 کشید آنکه رخت و بنهاد
 ز نو باره اش از مرث نمود
 بظهران فبال مزار و دوست
 بنور و سپهر و در و در
 نیابت بداد او بر و شد

در آنجا پس با او فرستاده
 بر آنکس سپهر خاکی و لایم
 نجف خان نیروی شاه جهان
 در آورد از قم سپهر کاظم
 سپه است و قیام زنده
 بتابد آنکه عثمان شهنشاه
 سپاهان گرفت و بفرست
 کشید آنکه رخت و بنهاد
 ز نو باره اش از مرث نمود
 بظهران فبال مزار و دوست
 بنور و سپهر و در و در
 نیابت بداد او بر و شد

مقصود
 از جعفری بطور هیاه
 و خفا و حسن خان زنده
 که بجکت آقا محمد خان قاجار
 افتاد لعبد

نیم



مقصود کشتی
خیمه افشار است که سیر
بر خاست و عاقبت بکوه
نشت لعل
۴

نشانید او را بر بی جای بوش
بسوی برو جرد از صفهان
سما عین ندی پایا و کفند
وزان پس ملک بخان گرفت
علیخان افشار شد مالیر
بپوشش طلب کرد ارشده مان
روان کرد پیش برای ریز
یکی سوی کیلان سپه باز
خود او باز آمد سوی ملک
پیش از سپاهان تفرج گمان
بفرمود پس شاه فرزان را
که راند برادرش جعفری

راه صفهان را خود آوژوش
پس آید رو نکشت شاه جهان
دو چشم جهان پیش از بکند
ز افشار نیرنگ جان گرفت
سرافکند از شر پارسی بر
پذیرفت و بخشدش از زبان
دوسر دار باد و سپاه لیز
یکی در لرستان ابوارا
بجیبید از آنجا با همایون
بهمدان بفرمود عطف عمار
جهاندار دارای ایران خدا
سوی تختیاری آمدند

همان بر فتنه‌سلی مابکوه

که کرد و هویدا برودی برین

بری اند خود شاه فرخنده

سخن مختصر سرور قوم زند

بسکام پیکار در گیرودار

نه در اصفهان چون قهرام

بمازندران چون شاه جهان

پس از چند نوبت پیروز

بفتح علی گفت همت کما

خود او پرده اصفهان سازد

شاه زند در باره محصور

بغارت همه مال ندی

ز طهران اند بصره و کو

امور خراسان و مازندران

تخت اند را آمد چو کاوس

ز شاه قهر دیدار بس کند

شاه زند را کشته بودین

بشیر از زندی فراری شد

دگر زندی آمد سوی اصفهان

که زندی بشیر از شهر نورد

به یزدان وقت خان برادر

پس از اصفهان قصد شیراز کرد

همانند ارقا جبار منصور

هزاران اسیران بی

جانب
نصف محفل شاه بود
پیش از آنکه تسلط
بر

برادرش اور سپاهیان
وزانسو جهانباغی از روی
قتحان روی و رانده
همانا در آن جنین نجات
زنجیو برادرش آن مر
بیاگو به قبه بریت
ز طغیان خود را می و سر
بتاراج کیلان بایزد
ز سومی کر زندی کیست
سپاه قهر از هم برید
جهانجو نغمه نمود
خود او را ند در جهان

ز شیر از خود سوی طرا
بنیر و سوی چون اندیش
سوی جهانباغ پند
زمانه بشکست ساز کا
که سر کر منیب بود از آن
بمیران طالش هم ست
در آمد بکبدان بشکستی
سیلیمان قاجار در شکست
در آور سوی سپاهیان
سپاهیان بریر بکین اوری
بکیلان جهانده
که دیگر نبودش از آن

بران شد که راند بپا لکری
 که با سی سوار از دلیران
 امیران بکشتند کاین مخرج
 بره ماند و با او کرو و با کرو
 پوزانان بندی رسید
 سحر و شش بگرفت تا که حرکت
 بشیر از چون کشتند بدی
 ز نیروی نجات محمد پشته
 ز زندانیا چینه تن مجرم
 رسیدند از حبس آن زندان
 به بیاری و خفت از آن
 وزانوی جعفر تسلیم کردند

خود و پیصد از مرد لکری
 نذر زرم تا خود که بکشند
 بود و در از انجام بسی خرم
 بیویت و شد اسلزمی
 برفت از سپاهان و ناکمی
 بشیر از ماند او سبک بد کند
 بقتلش که رست دشمن کین
 که احقر بد و دشتی بهر
 بیارتی کلین ز اهل محرم
 پیچیدند ز می هر و زندان
 بکشتند در بشیر خوا و زندان
 بکشتند در بشیر خوا و زندان

نیاورد و میر و جمعی بنمرد و
 سوی سالیان اند و او آواره
 پس آمد بطهران صفهان
 معیش و شکار و سواری تاب
 ز ساری و کرباره آمد بر
 جهان بانی و شکری شکوه
 خود از ری سپه اند سوی عراق
 و زانجا بتایید پروردگار
 بیضای شیر از منزل کند
 و زانجا برادرش جعفر
 همانند و لشکر از خنک
 دو اسپدیل و دو رنده سل

لریران شست و کشتی ناه
 مکان کرد جعفر قلیخان
 بسیاری سپس اند شاه جهان
 پل تاجن آمد به بسیاری
 جهاندار قاجار و محمد
 فرستاد تا زان بغیر و روزه
 که در زندیان افکند اقرار
 کزاران شیر از کرد و بلغا
 از همیش عدو لب بدندان کند
 در آمد به پیکار لطفند
 نزدیک شهر شیر از خنک
 خروشان گفت آورده لب

زیکو فروشنده بفرقی
 دو پولاد تن کوه آهن کبر
 دو دریای شکر برورد
 دوسر دار کند اور نامجو
 درخشان خود یلان بر تیغ
 بفرق یلان ضرب کز کرا
 و زان عدو برق جزا چنان
 یلان می چپک بر تو نشان
 سپه در هم او بخت کبیره
 چنان حمله بر زندیان او
 هماندار قاجار منصور شد
 دومه شاه قاجار انجا ماند

زیکو می جوشند لطفعلی
 دو رزم از ماسیل بکار گیر
 فتادند در هم سپه فوج
 بقلب سپه کرده زور و
 چو خورشید رخسار سره
 چو خالیک و سندان منگرا
 شده تیره ابری بگردون عمان
 چو بر کوه پولاد و روین تیان
 که جعفر قلی از صف مسیره
 که بنیان نداز بن و بیج
 شه زند در باره محصور شد
 چو حاصل شد قلع از انجا

جعفر قلی

همان جعفر قلیان آورد
 آقا محمد خان و لطفعلی

لطفعلی خان پسر بفرخان
 ز دست که پس از پدر
 سلطنت داشت و بیعت
 و دلاوری ضرب المثل است

العبد

حاکم

معنی مطرقة و حاکم که
 بدان آهن و جز آن گویند

عنان یافت از فارسین بای

و کمر سال آمد شیراز باز

پوشید ریان چو پیلان

خبر داد پیکر شیراز بخت

محمد عمان سبک تک بخت

ز قزوین بدار خلافت را

در انحال از کرد و شن و ماه

نخستین ز کین مصطفی کرد و

بفتح علی کرد و اکه خطاب

که اینک بکشت سر اوز

که ز آنان کردی اندوین

از آنز که دستم ازین ترا

وز انجار روان سوی تاب

که با شاه و زندی کندی

چو آمد کرار ان سوی کندی

که لطیفی سوی دشتی رفت

بر جغت سبک سوی دین رفت

مصون افت و از قحطت را

از احوال و دگر ان گشت

سپس بر حسن قنجان بود

جبا بنحو محمد ز روی عتاب

شدم شهر و اندر کوشش

پس از من تو یابی کلاه

که کوید پس از من که شاهی

شود باز ایران آتش و سوز
 شد آله ازین قصه چون ^{تقصی}
 بجای صاخا خان قاجار شای
 شبی طالشی نام او شکست
 ز بد بختی خویش بجای صفا
 سپاهی کرد راند شه بیدار
 ز نیروی آن لشکر شیرا
 پس انگاه آن شاه ازادگان
 بزرگان خندان و گزوف
 ز طایفه سلیمان قاجار کرد
 در آید که بقلع سرب
 گشته فراری بجان تبا

یی فست خیزد چو روزه
 بگیلان آمد رشت ناصا
 سوی مرتضی گفت ای پد
 بجای صفا زوشینون
 گرفتار شد در گفت مر
 که زندمر مرتضی ابجک
 روان مرتضی شد بروی دای
 روان شد سوی آذربادگان
 نهادند کردن بفرمان و
 بطالین و انکر و بر دستبرد
 شقای در افتاد در خطر
 میرجو شیر برد او نیا

مقصود
 صادق خان شفتی است
 که پس از جنگ و شکست
 خیل خان جو شیر نمانده
 و او شفاعت کرد و آقا محمد خان
 صادق خان را بخشید و بفرست
 دینی حسین خان بنی است
 بیکریکی خوی بود و آقا محمد خان
 حکومت اردبیل و تبریز

باوداد

مسخر نمود آن خدیو بحیل
 زخوی بکیر بیک و نبل
 بدو دادش آذر آبادگان
 کسانیکه دم میندویدند
 و ز آن سوی لطفعلی خان
 جهانبانی از حکم شاه جهان
 بهما که لطفعلی را پیش
 و رانام حاجی بر آید
 هم او هم برادرش عبدالرحیم
 چو دیدند کار او فحش
 ساره لطفعلی یار
 مران و پراور یکین خاستند

مراغه وار و متی و ایل
 سوی شاه آمد بروشنی
 و را کرد خلیل ازادگان
 فرستاد در گورهای کور
 بر آنکجاست سوی سپاهان
 روان شد بر ریش و ضعیفان
 وزیر می بجا بود از باب پیش
 لطفعلی سخت دریم بود
 که بودند از شاه و زندی
 زد اندر میان امن پرد
 زمانه مرا و راه و کار نیست
 بدبیر و برایش خود

ز شیراز لطفعلی و نور
 یکی همیش در سپاهان
 یکی شورش افکند در اردو
 بناچار بیچاره لطفعلی
 ز نیروی تدبیر آن دیو
 بخت او سومی از جان و کرد
 ز خشت اندر آمد بجویم
 بهمان مصطفی خان قاجار
 بر ایهم از مصطفی خان بجو
 ز جویم شده ندی آمد برو
 پس از زما شکاش از بیم
 وزیر نوایی شتابان و تفت

چو شد در سپاهان بزم
 یکی نیز در شهر شیراز
 در شهر سبت آن یکی بر رو
 پس از رزم و مردانگی و
 نماند از فرار و گریز
 مدد کرد در اش مال و بود
 و کرد بار و پیکار را کرد
 با باد و زرمی سپه اند
 که از آباد و راند شیراز
 فرستاد فوجی سومی کان
 پسته عمان سومی زقان
 بفرمان شهر سومی شیراز

در رزم به طغی با کرد

و در انداختن شیراز کرد

مقصود کت
 میرزا رضا قلی قشما
 است

از اموال لطیفی آنچه یافت

پس گنجه‌ها را در فرجده

در آمد خود آن شاه پیروز

چو در سنگت ابرج در آمد

همانند لطیفی جان زند

طلایه و طلعه ز هم بر در

پس حله برد آن شیر بر

بشکر که بکشد آشوب

ولی شاه قاجار ایران

بتدیر پیستوار و رانی زمین

بر آمد چو خورشید از نیل

بفرمود کوبند کوس پس

گرفت و سوی ملک آن

طلیگر و فحقیقی را بر

بناورد و لطیفی جان

بشی تیره چون قلب کافور

بغزم شبنم زرقان

سر مشیر و راز پیکر بر

باردوی شاهی شیر

بپاشد شب ببح نشور

نخسید از جا کوه قاف

بنفشه دایم چه کوه و

جهاندار قاجار با صد

بمیدان و آینه مردان

بیان سپید چو درانی
 سرسبز و سوسوی گمان
 ز خانه و خزان و ز ملک
 همه سرسبز و سوسوی گمان
 بکرمان آورده به بست
 چو اورانه یار و نه یار
 بهما حسن خان امیر خس
 بدین یاور اندک و یار کم
 چو ویرد کار قتیان بست
 بجای بر سر شد منجی
 فرستاد نامه سوسوی شیر
 روان کن کی چو چایجو

فراری شد از خوف و بیم
 ز تاج و تین دل بجزون
 زن و کودک و طفل و عیال
 دل از جلد بر کند و بست
 به راور ز کرمان برزور
 بسوی طبرستان آور بر
 بسعدش کرد آمد او
 و کر باره شد عازم رزم
 ز راه ابرقوشیران
 که آمد و کر باره
 که لطفعلی آمد در این
 که باز آمد آن بخت

اور
 بروزن یاور قصبه است
 در خاک کرمان متعلق
 لوطه فاصله میان کرمان
 و سیستان و طبرستان
 است

فتح حسین جان جاگیرینه
 بلطف علی چون رسید
 بدار اب با تیغ خونریز
 بسی ز مهار دو چو افراسیاب
 دگر ره رواند بسوی
 پس انگاه دارای پرور
 بشیر از در منزل اسپا
 بفرمود شاه انکه از روی
 و زانجا بفرمود فتح علی
 برفت و مستخر نمودش
 پس از خست کرمان نشاند
 جهان بانی انکه پس از آن

رواند بشیر از بهر ستر
 که آمد سپاه سیاهی
 بسوی بوانات و نیریز
 و لیکن نشد عاقبت کامیاب
 شدش حاصل از رزم فو
 جهانید در فارس از سمن
 بزرگان نمودند اورا سپا
 که ویران نمایند از وی
 بکرمان ندرایت پرد
 جدا کرد از تن سر بر غر
 زافشاریان و الحی و حکم
 بیو بست با شاه و قصر

سلیمان جبار را با سپا
 شقایق و فشار می و نبی
 مراغه و خوی سخاوت ابرو
 نمودند پیمان صغیر و کبیر
 بهمد یقنی قجر شمشیر
 سپه راند مدعی سلی سیر
 نشانید در کتک و کولان
 دگر باره لطف عین خان
 در آمد بکرمان با ایل شهر
 شه آگه چو از قهقه آن دیار
 کمر بست سخت از پی شقام
 روانگر و فحشلی از پیش

سوی آذر آباد کان ایشان
 نهادند از سپهر عرو و ر
 ارومیه و کج و سیر و
 حکم سلیمان امیر کبیر
 که بر ترکمان آورد تبر
 در شکند در ترکمان ر
 ز قاجاریان حکمرانی کلان
 ز قاین بکرمان بمانند او
 بزور کرد قاجاریان را
 ز غیرت غضبناک شهریار
 ز کرمایان شاه و الام
 پس از پی او روانگشت

همانانی آمد بجز رفت بخت
 پس آنکه سوی شهر با یک خست
 شنید خود آمد بقلع مشیر
 چنان گشت باز بدین رشت
 و را بخاک بران اینچو خست
 جهاندم کرب بمیدان یلان
 و لیری اسی کرد لطفعلی
 که نیران بشهر اندر آمد و در
 بیکمال بر و نیران
 چو یوم را حواله ارالان
 چنان گشت کار بر اهل
 فغاندم دوم بفتح و غل

سخن نمود و نبرد رفت
 پس سیر جابر اسیر گشت
 و عارت نماند از آن
 که از زندیان ندهد کد
 بطغعلی کرد و اسیر گشت
 یکی رزم باز زندیان کلان
 ولی هیچ بهره نبرد از
 سپه کرد و نوراک گرفت
 بطغعلی را طر است
 که در انقش کشته بودند
 که شد شد در کاشان
 گرفتار صد کون بر رخ و

در آخر پس روز کار می
 جهانند کبیر نیر و سمند
 بشتند مردان صغیر و کبیر
 چنان قتل عامی بکرمان نمود
 ز بیداد او شمشیر دارالامان
 شد از قتل و غارت چنان پیا
 شد از بیم لطف علی سقر
 ز خندق انسو جهانیدر
 بنیروی بازوی چال شکی
 بسی یک تنه خون مردم بر
 بختانیاں باومی اوختند
 نخستین نمودند غرضش

سپاه محمت شه سرفراز
 فکندند بر برج و بارو
 زن و دختران نمودند
 که شهری گرفتار حرمان نمود
 چو بیت الحزن گشت در آن
 که نه اندران مردماند و نه
 برین اندر آورده حکم فرا
 بکفتن تنگ رخسان چو آن
 بدزدید از هم صف شکی
 بیکت و زو و کشت سوی هم
 به پیکار او سورش بختند
 پس انگاه گردید شکست

غزان
 بغین معجمه یا قاف و راء
 شده و پس اسبنا
 لطف علی خان نه بود
 که از خندق کرمان شست

ز رشد زایش با او پست
 محمد و لیجان قاجار کرد
 نخستین بر او شجیه آورد
 پس انگاه دارای می بخند
 و زانجا رواند سوی دپارسل
 گذشت از حیدر خداوند
 کرد و بی کند او را نسترک
 بفرمود تنگ طالش کند
 و زانجا براند سوی شهر و آن
 زنجیری او کار طالش است
 شد از شوشی آتفلیس
 بر آورد از ابل تغلیس دو

بر خمش نجشده و بستند
 به بکم آمد و سوی شمشیر
 در آخر سرش نیز بر باد رفت
 در آمد کرمان بی بار جا
 بقصد بر میم عینی خیل
 سوی شوش آمد بنصره
 ابامصطفی خان قاجار ترک
 با آن بجایش کالش کند
 پس اشته خود سوی سی
 دگر سوی خود فرستوشی تبا
 بمان مصطفی شوشی سلف
 ز صفی جهان نام کریمی دو

بسی که حبس از اسبجه نمود
 بنده اند را آورد زار و زار
 ز نقیض و سخی و هم شروان
 پس آمد بری شاه پیروز تخت
 و راشاه ایران بخواند نام
 نشست از بر تخت کجی و
 ز نو بست عهد و لایت
 بر سیمین عهد عظمی نمود
 پس ایگاه غم خراسان نمود
 نخستین سوی استر آباد
 سرن خوشانی و سبز و
 ز جاجرم آمد خرامان بطوس

سپس قصد غنیمت کرد
 اسیران که جی هزاران
 خراج آوردند شویان
 بسرتاج بنهاد و بر تخت
 شدش خطبه و سکه هر دو نام
 جهان کهن یافت از وی نو
 بنام همایون فخرت
 میان سرانش معجز نمود
 خراسان یاران براسان نمود
 وز انجا بجا جرم چون بود
 شدش چون نیشابور این
 بقبر رضا داد از شوق

شاهزاده
پسرزاده احمد شاه درانی
پادشاه افغانستان
العبید احمد

پس شمرخ کور را پی گرفت
فرستاد یکی سوی شهر زمان
پذیرفت شاه زمان گفت
که من می سازم ترا کام
پس آنگاه از روی بید لطیف
در آن صحن کمر شاه رنجست
همانا زمانی که رفت و بطور
رستخیز قلنس و افرست عام
پی رزم دارای ایران خدا
پیمود و دریا بست برید کوه
چو بگرفت داغی و کرجی کام
در آمد ز در بند سوی مغان

به اشکنجه بس کوه سرازوی گرفت
که مر بنجرادر گفت من بمان
سفیری فرستاد و کوشین
بتو واکذا رم بروم و بوم
سوی رفسان رنجست
که شد کارایرانی اشعته
شد آگاه کترین جهاندارو
هم از آن سیران بی نام کام
بر انجنت دریای لشکر جانی
ز روسی سپه دار دارا
بستخیز در بند کرد تمام
بر آمد ز میران ایران

در آن صین سه رویان کمی

ز سکت نه با کاه افتاد و

بفرمود پوش که روی سپا

ولی شاه ایران آمد ز طوس

سوی شوشی اجرت چشم پیا

جما چو آن شاه و امانا

خود او با سواران شوشی

پس از فتح آن قلعه پیش

گروبی خاصان گاه

ترتید شد کشتنشان

نه چاکرانش بهم

هزار و دوصد یازده بود

ز بخت بلند محمد سنی

بفرزند استیلم روی

در آید ز کرجی سوی تحکا

سوی رفسان و کوفت

بر زم امیر جویش خست

در آید نه بازار اردو

بدان سولی سخت کوشی

در آن قلعه در خاک چهره

که بودند از بیم بدخواه

بر اسان دند در خوف و بیم

سحر که بخلو کشتن خستند

که شد شنه در جامه خواب

در آن حال در خاک نهفت
 بد او یازده سال ابرام
 بهر حال چون شد محمد
 بزرگان شکر بهم ریختند
 بر پیم کشید لقب عطاء
 بهمراهی دیگر از سرور
 نمودند سکی شتابان

که شد لفظ تاریخ تاریخ
 همه در سپهر ایلی گیرودار
 پس از قتل آن شهریار
 بیکدیگر از کین و تراویختند
 سیلکان که بودند لشکر
 سران بزرگان کنداور
 بسوی لیلعه روشن روان

سلطنت خاقان مغفور علی شاه قاجار البسه الله تعالی

ز شیراز فتح علی سوی
 بهمانا چو از قتلان
 ز دریای نور و هم از تاج
 چو گرفت یکسر ز خیره

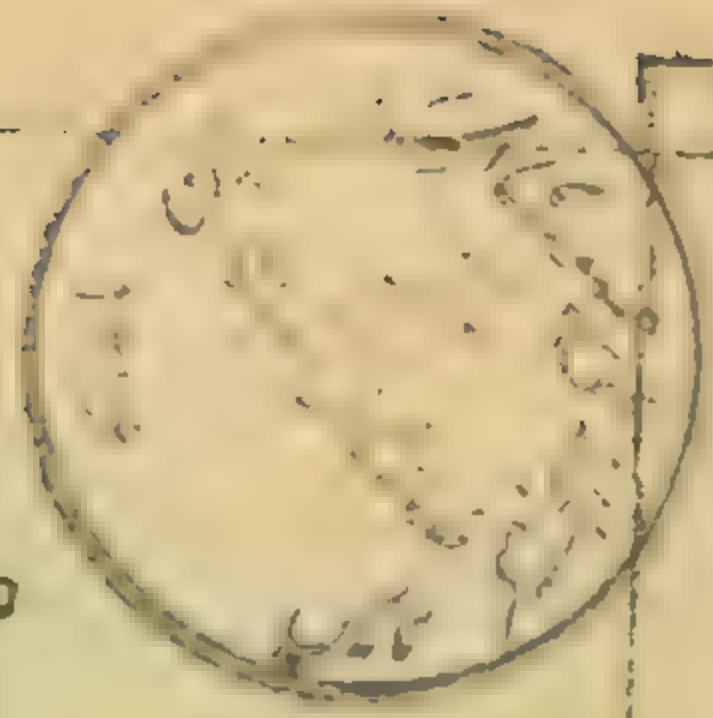
ز واکشت و نشست بر تخت
 بخان شقایق رسید
 که بود اندر آن حین زبونی
 هوای شوی آمدش بران

مقصود
 صادق خان شقایق است
 دریای نور و تاج ماه و دو
 یا قوت بزرگ بوده است
 که حین قتل با و بسته شد
 قاجار آقا محمد خان بوده است

العباس

امیر شقاقی ز روی شفاق
جهاندار دستعلی شاه ترک
سپاهی برانجخت از بخت
چو شاه جهان کرد اینک
بیکت حمله افتاد در خطر آب
چنان ارشد کارش از کارا
سوی می وانشد پس انکا
بقانون سپه شاه دار غلام
باطراف عمال و حکام
بخشد شکرانه تخت و تاج
پس آنکه جهاندار فحشد
در آورد از با سپهرش

برانجخت خلت خوف و نف
خدیو جهان شهریار ترک
در آمد بقرون بناورد و
بصادق از نیرو و کاست
که بران و ان شد بسوی بر
که شکسته از لشکرش
نشت او چو کاه پس بر
بر آراست خشن جلوس سلام
بهر بنده این احکام
در آن سال یک نیمه باج جزا
بنروی مردانگی و
زنده انداخت باقی زن



مقصود

حسینقلخان بن حسینقلخان
 که چون کوفه کی او پدرش
 کشته شد اسم پدرش بابا
 دادند و این حسینقلخان و
 مرتبه پستعلی شاه بنای
 خود نهاد و نامادش از
 بود و هر اسم بود میانه فرزند
 اصلاح میکرد پس از کما
 فتحعلی شاه او را کور کرد
 العبد

مقصود

جعفرخان بیات حاکم نشا
 و علیقلخان سپراست

پس اندواری این
 برز عراق آمد همیشه
 شد او با برادر بخت اول
 پس انگاه عبا پس فرزند
 ولیعهد کرد از ملک دکان
 سیاهان تابک شد ز عبا
 پس انگاه فتحعلی بن
 که از نیروی قدرت او
 پس از عرض شکر بغیر کرد
 ز جاجرم و از اسفراین که
 علمزد پس انگاه در ملک
 نیایش کنان دزدان در

تبریز از رومیه سلیمان
 بر زم برادرش شیر
 ولی کرد و مادرش
 که بود در هشتاد و یک
 بدو داد پس از آبادان
 که بدو دولت شاه را
 بسوی خراسان بخت
 زین بر کند تخت مادر
 روان شد بصدقه و
 بخان نشا بوضو
 بنیر و فرو کوفت در طوس
 امان خواست از شه بخت

له آرد و در کله شاهش
روانخت پس شاه بخت
ز سمنان خوشان هم در
در آورد پس رخت از نجار
سپه کرد و آنکه ز کین چن جان
همه خاندانش ز خرد و درشت
پس از آن سه نوبت در گشته
در آخر بنیروی جیشی کرا
بر آورد و از مادر می دود
بمانا پس از فتح و تسخیر طو
له سرداران بسیار بود
پس از فتح تقدیس کردند

بشزاده پس بدو خوش
بانگ سی تا بر آید تخت
بر آورد و از جان دشمنان
تخت اندر آمد چو کاو پس
بری وزیر حاجی بر سیم خان
گرفت و زد و چپشان و
سپه راند اندر خراسان یا
زمیران گردان و چالدران
ز لوح بخت نام آمان و
بار من آمد سپاه بیرون
بایشی پذیرا آن شخص معروف بود
در آن بوم و ز آدمی پس

چنان بخت برنج از قتل
پس انداخته و پروا
بجه نجوی و هم دینی
بروسی سپید بر آینه
شید این سخن شاه ایرانشه
روانگرد و باشوکت طنطنه
که رزم آور و با سپه از روی
برون و بری را پی ستوار
شد از زنی شتابان می و
هم اندر زمان شکست نه
ولیعهد دارای ایران
روانگشت با توبت و توب

نه پروا شش از خواص و عوام
بسوی قرا باغ و هم و ابرن
رخسفر قلی و ز کعبه
میران ایران او بختند
بر انجخت در یابی لشکر جا
ولیعهد خود نایب استیلانه
پروا و اکنه کنگر استیلان
اباسی هنداران پادیه و
ولیعهد دارای ایران روان
سپه دار روی بستم نمود
مدد از پدر خواست کرد و
بایرخی فرزند خود ره سپا

در آخر پس از رزم و پیکار
 نه از اطمینان نه این شکست
 و کرسال شاه و نصیب شاه
 بدانسو نصیب چون شیر تاخت
 بریم میرجو شیر نیز
 سپاهی سوشش اند با پیک
 ولیعهد ایران و کوفت کوفت
 در آورد در منزل عسکران
 بیک حمله سر تنگ روی شکست
 بفریز کرد و ابل کنجه روان
 هم اندر زمان شکری هم
 سومی با و کوبه سپاهی کر

بر فتنه هر یک پی کار با
 بتغلیس سپه دار روی نشست
 بشوشی بر اند خنیل سپا
 بکات امیر جو نشیر تاخت
 مدخواست ارسلیانوف
 که اورا حمایت نمایند
 در آمد بنا و در سر تنگ و
 پیکار روی بکی لشکران
 پس انگاه آمد بکنجه نشست
 و زانجا درآمد سوی ایران
 بکندان و پستاد شاه من
 بر اینجخت هم خسرو او کر

پیکتیک
 بضم بای فارسی باطلاح
 اهل اروپا و فرنگان
 سر تنگ است

ز شه سیسیانوف چن این بد
 کند جذب تا قلب شروانیان
 سومی خوشتر خواند و دود از آن
 سپس کرد در باد کوبه بسیار
 بظاهر شد شنوای از میرزا
 پسر عم والی بر سیم هم
 در آنجین که اسپید از نویش
 قضا را یکی روز آورد و رو
 کمی از در جکت و کاوا
 که کرد از تفنگی بر بنمایان
 پوشد شده اسپید سخت
 نهادند بر پسم نبرد و تیر

همانا که خشتی در او شید
 در آورد و آینه ششی در میان
 ز شروانیان مصطفی را
 در مهر و والی شمس باز
 که یار تو ام همان بسیار
 ز و از مهر اسپید زوش
 همچو اندر فرقه از نویش
 سومی باد کوبه پی گفتند
 بوالی همی گفت که و او
 دل سیسیانوف را پروغان
 فداوند هم رو سپان در
 سر خود گرفتند و رفتند

مقصود
 حسین قلیخان باد کوبه است
 که بیکر بیکه باد کوبه
 بوده است

دلمر باره سرداری ملک و
و لعیحه دارای ایران
بمانا که در منزل جاشین
تفتید جوشن بلان ابن
دل و دست دولشکراز کار شد
برفتد برکت پی کار خویش
در این عهد شد سوی شاه
سفیرشان از و باز
دو فرزند خود را پس شریا
محمد ولی در سری کرد
پس از رزمها شاه افغان
محمد علی هم ز سرحد روم

بمزر قرا باغ بنواخت کوس
روانش بر ریش پی کرد
زمین نقشه گشت هوا این
زبانها جوشید اندرون
کسی را نه پروای سکار شد
گرفتد برکت و خویش
سفیران پارس و لندن
بدر بار ایران افروخت
باقان و انحر دور روی
محمد علی را اندر دست زور
ز ملک بری کرد و ملکین
منظم نمود او هم مرز و بوم

پس اند با شوکت طنطنه
 سپاهی سوی ارزن الزوم
 سخن کوتاه اند زمانی در آن
 زده سال افزون همی فوج
 کسی بود بر رویان شطرنج
 سرانجام از رویان ملوک
 ره صلح با هم نمودند
 همی بود سال افزون و پیش
 و گریه روزه روستی ایران
 فقیهان نوشتند قومی
 که بارو پس باید نمودن جهاد
 هم از شاه ایران دخواستند

و بعد شایب سلطنه
 بدان مرز و بوم آمد اندر
 و بعد ایران شه سرفراز
 کسی سوی روم و کسی سوی
 بر روی کسی بست راه
 ز روی محمد امین و
 در عهد و پیمان کشیدند
 مرا این عهد و پیوند بر جای
 کشیدند شمشیر کین از میان
 خود آنکه بیدان جان بخت
 روان کرد در روی بیس المها
 جهاد و غرار اکین شدند

و لیعهد شه نیز باشد روان
همان آصف الدوله لیلیا
وزان نمود دوف سردار و
نخستین بنیر و سوی کنجه تا
سپه دار روس و لیعهد شاه
مدور از تقفیس هم سیکو
سپه دار روسی بازید و
ورآمد و لیعهد سوی اس
ارس ابو پرش محمد سپه
بکیلان سپه اندو هم از
بهر نقطه و قلع استوار
درآمد ز خوی پس بجواب

سوی کنجه و شکلی شیران
بسر و ارمی حبش شد حیا
بنادور و ایران کون کون
با سکنجه مر کنجه را رخ بسته
کشیدند در کنجه بر هم سپه
بوی دوف کرد و او
بنیر و لیعهد شه را
که بروی نیارد ارس و شرس
که روسی نیارد بران و
که باز و پس ز م آورند
فرستاد توپ پیاده و
و لیعهد شه جانب بخوان

سپیدار روسی هم از ایروان
 هم اندر زمان شاه فرحیده
 وز انجا درآمد بسوی مرند
 بهر جا هم تنگست خستند
 سرانجام از ایروان بکو
 ارستوف کرجی قیبریز آمدند
 همان از نوسی آمدند
 ز هر جانب آورد روسی
 و لیعهد دارای ایراند
 ز ستر و انکشت یکت و یک
 سران بزرگان شدند
 نمودند در سرکان چای

سوی نخجوان شد بر سرش روان
 درآمد قیبریز از ملک ریک
 که بر روسیان حمله از نو
 ز کینه هم بارها تاختند
 بتیغ تر بریز کرد او بیج
 ز راه دز کرجی او رسیدند
 بایل شتاقی سوی کرم
 فروز عد درختان و نخجوان
 قیبریز آمد در آن کیرود
 که باید بکر کین بصلح آید
 ز ابرانی و روسیان این
 سخن بر کس از هر درزی بود

رازن
 اسپم کی از اعبان
 روسی است

در آخر برین شد سخنها تمام
 کشادند ابواب صبح و سرو
 چونبشت آشوب این رو
 روانخت احمد علی
 دو فرزند شصت و هجده
 بکیده یکر از کین در او بیند
 روان شد پسر شاه جهان
 مران و برادر بد او آ
 بکرمان نیر و اندران و زکا
 ولیعهد شد نایب سلطنه
 سومی نیر و و کرمان فی نظام
 پس آنکه ولیعهد و حنظه

که در صبح روسی کشید تمام
 که ایران بد روسی اکر و
 یکی فتنه برخاست در کابل
 بفته کران و اطنم خراب
 کشید نیتغ خلاف از نایم
 بکرمان نشان فتنه بخت
 بسوی و جرد و کرمان نشان
 همانسان که شد در نظر و
 همانا که شد فتنه آشکار
 روانخت با شوکت و طنطنه
 کشید او ز کرد و خشان اشقام
 بسوی پیرانند در ملک ری

مقصود
 علام حسین خان پسر است

وزیران بنام خراسان بتا
پس آنکه نقشه خوشایان
وزیرانجا غار اسوی حاجت
بغیر وزی و فتح پس کام
چنان تاخت ترکمانان
ایران ایرانی آزاد کرد
بهر کشوری نصب الی نمود
پس از نظم آنکه نشاندند
پس آمد سوی شه دورور
که زانجا در آید بسوی هر
محمد حسین پورا و نخست
خود او ماند در طوس با

سران اسان هر سان بتا
عده و زینکات خوشایان
همه کارشش سرانجام
بجوب هر پس آمد ارکاب
که در کاشان کرد و سکر چور
رسانیدشان از غم و شاد کرد
ز کردستان کات خانی
محمد حسین پورا و نخست
دو باره بسوی خراسان
در افغان ندنو بتا
بسوی هری شد بغزم در
پس از وی و در سری

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم



همانا و لعیب در قاف خو
 بجایماندند زنده از او یار
 پدر چون خبر شد ز مرگ پسر
 شکرست می از طاق او این شت
 پس از سول فحشلی شاه را
 بویژه محمد که بود او کیا
 نمودش ز شهادت کان است
 بدو داد آن شاه از او کار
 روخت پس شیرا جهان
 چو در منزل مفت دست ایر
 سی شت سال انخی بجا
 هزار و دو صد بود و پو به سال

بخاک اندرون فت ما فست
 چهل و هفت در عرض و کار
 تو کوئی برون فت برون
 خروشش ایوان که یوان شت
 پسر از دکان استی بد
 بنکی سپه و رواوریا
 ولیعهد خواندش به تخت بیا
 خراسان و سم از او کار
 پی نظم در کشور صفیان
 چو مرغ از قفس خوش از تیر
 نشست آن پنهان شاه بخت
 که فحشلی شاه کرد آری

بجا ماند از آن شاه آزادگان

رضایت صد و یک شهردگان

سلطنت محمد شاه بن لعل علی پسر میرزا بن فتح علی شاه قاجار

محمد شاه که بروشنی

برآمد بر او رکن فتح علی

پسرزاده شاه فیروز تخت

بجای نایب شد خند او ند

درآمد ز تبریز در ملک تر

بهران شست از بر تخت کی

تمامی عمامه اخوان و

نهادند کردن بستان و

مگر چند تن که کرد او کسل

برندان و نخبه در آید

جایگزین و خسرو بخاری

جهان بین دو برادر بکند

علی شاه که بدست سلطان

که خواندند عادل شاه او را

دوروزی سپهر بزرگ و

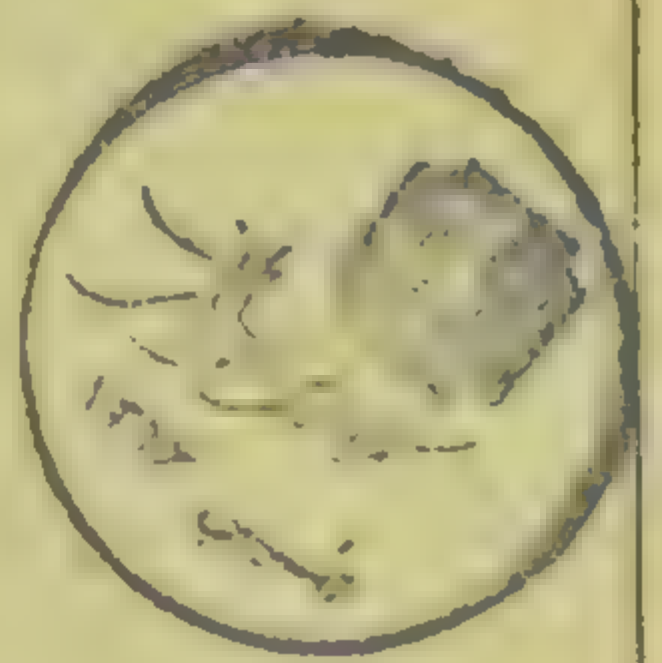
محمد بر او بست راه

بحسرت همی دست بر سران

پای شد حشر بسوی ناز

بخشید او را شاه جرم پوش

نشد در مکافات و سخت



مقصود
جایگزین میرزا و خسرو میرزا

سپاسی وان کرد پس ز مرز
 در آورده و دارای سرور
 بایران فرستاد در هر گرا
 کشید آنکسی شاه و الام
 هم احاسی یروانی خفا
 پس آنکه بزرگان بخواند بخوابست
 و بعدی خوشی اشاد
 پس آنکه بقیه کرگان بتا
 بشکوه راند او را و شیر کوه
 بستان و بطام و هم کالو
 ره ترکمانان کرگان گرفت
 شد از نظم آن صفحہ چون قانع

بشیر از سوی حسین حسن
 بر می سرود و غم خود ابله
 بهر کشور می و الی و حکمران
 زد پستور قایم مقام
 روان پدیدست صد اتر
 یکی بزم شاهانه آراست
 بفرزند خود ناصر الدین
 پوشیری که تازد بکرگان
 بعد شمت و فرو جا و شکوه
 در آورده و افواج در باخرو
 وزانان او کر و کان گرفت
 درآمد ز کرگان و می و معانی

مقصود
 حسینی میرزا فرمان فرما
 فارس و حسینی میرزا
 شجاع السلطنه برادر پادشاه
 فتحعلی شاه است

وزیران را در آمد به تسلیم
 برافراشت پس ایتام
 ز سمنان و بسطام و سوار
 ز جام آصف الدوله پس شد
 شاه آمد سوی غوریان با
 وزیرانجا بسوی سرزمین آید
 در آنوقت پس خسرو کامران
 بر آورد و سر کوبهاست و
 چون نزدیک آن گشت که قاف
 در آن صحن و مانع بر اندیش
 یکی اختلافات پس بدین
 بناچار منموده فسخ عزم

بنیروث است از برکت
 جهان چون بخیر ملک سر
 علم در مزیان و هم سر
 که با جیش اند سوی باد
 زومی حالت غوریان شد
 بگرد مری بر شست او
 اباحکران مری کامران
 بسر کوبها توپ کرد او
 مسخر کند شاه حصار
 که فتح مری ماند بر حال
 دوم را عنبرین بن
 زدمیر افغان و پیکار و نرم

در آمد پس از روزگار و روز
 پس آنکه ز رمی شهریار جهان
 پس از نظم انصاف و بار کرد
 شد آنکه ز میر سماعیلان
 عطاء اللهی تجو و یار ساخت
 سپاهی حکیم حبیب اللهی
 چنان که سماعیلان تا
 امیر سماعیلی آمد بهم
 روان شد سوی شیراز
 که تیران و اند سوختی با
 شد از فتنه بختیاری کز
 سر بختیاری محمد توفیق

بری از بری او و سر سر
 بر آن خجسته تو پس سونمان
 بری اندر آمد شد و اگر
 یکی فتنه در شهر با ملک
 پس آنکه متبخی کرمایان
 در آمد بکرمایان با مراد
 که محمودر شان کرد اندر
 بر بیکان آمد ز بیم نیر هم
 هر ملت نمودش بزور
 بهند و ستان و پس سنیان
 همانا در آنجین جهانی تو
 که بود او دلیری شریرو

مقصود
 آقاخان محمد علی است که
 خان کرمان یزد و از شهر بابک
 و سیرجان اسباب آتش
 شد و سرکشی کرد



همی از پی تاجسته کاروان

بیوی پسته باو گرویتی آ

روانشد پی او منوچهر خان

منوچهر خان چن پی او رفت

ز شوشتر سوی فلاحی رفت

محمد تقی ابامیسان بخونند

نیز رفت و سوی بنی کعبه

شبیخون بخش منوچهر زد

منوچهر جوان شد بر سر

محمد تقی جان طلبه او قما

سپس باخت بر شمع سافهر

چو سبزه آه نمائید

بنا را کج گشتی بهر عاروان

لمر بسته بر رهنمای استوان

که روزش کند تیره همچون جان

تقی هم بهر سو نماند و رفت

منوچهر در آن نواحی رفت

سوی خود میوید و میان بخونند

بشج بنی کعبه سامر بسا

ز کین قشیه بر ریشه مهر

بر او تاخت یا بشکری

منوچهر را در کمند او قما

بر او از ظن فرست اه

سوی نخج در اندازد

اضطرار

ولیکن نیازم بحقیقت از خویش
 نیازم که فرمان سالاری است
 بدربار پالار تا بنده ام
 در این نامه از رازهای نهان
 مخفیتم بسیار جز آنکه
 اگر جستمی سامعی نیز بودی
 سخنانی نگفتمی کفتمی
 بر فکرت می پرده ارکار
 مرا بیند چون دج پر کوهر است
 زمان اچو کوش نویسنده
 که شور می از مغر نویسنده است

که از من گمان جمله پیش اندیش
 که در پیران جوان ساری است
 چو خورشید خشنده تا بنده ام
 از آنکه نشینده کوش جان
 نسفتم که راز نهان را
 و یار از دانی حقیقت نیویش
 که هرمانی بافتنی سفتی
 پراکنده می درج اسپر
 تی از عرض ملو از جوهر است
 زبانه را نوای خروشنده
 نوایانی از نویسنده است

قد تم الكتاب بعون الملائكة

چو فرزانه فرمان سرامی داد	که چرخش فرو می اوده داد
فلکرتبه شهنشاده عبید	که شخص سحر بود نور عین
بشیر از بس کام فرمانده	چنان چون نیایان بفرموده
همی ساز مردانگی سپا کرد	پس آنکه در معدلت با کرد
بشیخ احمد آن بخرد پاکت	که در مرز دانش پیش نیت
یکی داد فرمان که عنوان	یکی نامه لعنه دیوان
چو سالار نامه بنده او	بپذرفت انجام از جهان
بطبعش یکی دادند مادر	بتصویر سربازان
میدان فرختند این حسین	کز شد مرا این نامه پرور
هم از شه مویید در این کار	بسی سعی مردانه شد کار
کنون طبع این نامه حکیم	چو از سعی او داد و دین یافت
امید اینکه در گردش مهربان	شود طبع این نامه مطبوع

وله بصیت بسم الله خیر الاسماء در تاریخ فرما

سوی کشور پارس کرد	بسالی که سالار لشکر بی
خداوند اورنگ و تاج مکن	بفرمان شایسته رایتین
جهان انو این آیین آید	فلک شهبه سلطان منطقت فرنگه و
در این مرز بر تخت فرماید	چو نشست با فرو فرست
پس سازد او دوش سا کرد	نخستین در معدلت باز کرد
که در داد خواهی سفر خجسته	باین دوش فرمی گفت
ز خورشید مه پاکیه بر دشت	چو فرست خورشید مه بود
در اینمزش آمد بهی ساز ساز	باین شاهان وین سر
بفرمان گزار می که شکست	بدانکه که بر سپند چشم
و یا آفریدون پیازی	تو گفتی که نه شسته دای
چنان چنگه زو فره افروده	بگاه نیاماهی فرست و جا

چو آسایش خلق جزا نکرده

با آسایش این مرز را میرد

یکی روزش ابرستی آید

بخود گفت آن که در روزگار

چه جاوید باید همه نامیک

نکو تر که در نامه بسکرت

چو آن خسروی نامه پستان

شمار از نو زنده سازیم نام

بدان شوری کش هم به بد

مبین شیخ احمد که فرخنده

حکیمی که خوانند کرمانش

یکی دامن مان که رایشان

همه رومی ملکر اراستیکرد

پیدا آنچه بودش سراواید

بهی سازشاهان شرح آمد

نخست مرد نام نخواستگار

ز فرزانه مردان بفرجام

که از مایه ماند بدریای ریش

که فردوشین شست در دستان

وزین هزاره دوران ابریم

ز بهر یار ایش که بد

همگی نوید او را زیزوان

بزرگان و دانشدیزوان

ز سالار نامه کنند دان



که سالار ایمان کند یاریش
 مر آن کیدل بخردند هوش
 بایز می لطف جهان افروز
 بساعت نو آئین سخن ساز کرد
 شهنشاه عجم را یکایک ستود
 و کردستان و خراسان سالار شد
 سرسرو این پادشاه بامداد
 در این سبک چون این سخن گفت
 بتاریخش آسوده گفت از نام
 یکی پس برون رفت و گفتا بکام
 تو هم کو چو سپاه غزنی بود

بدان نامه غنم سالار
 چو آمد در شهنشاه افروز هوش
 که بزندش از هجرت کاظمی
 مر این خسروی نامه افرازد
 بدانسان که بر یک سر او بود
 که آئین سالار شهنشاه شد
 و در نام سالار نامه نهاد
 چو گفتش سخن دان که هفت
 شد این سبک سالار نامه ^{۱۳۱۶}
 شهنشاه این سالار شد ^{۱۳۱۶}
 سالار نامه سخن در بود ^{۱۳۱۶}

تمت بخیر و السعاده ^{۱۳۱۶}

مُظَفَّرُ الدِّينِ شَهْ قَاجَا

دَوْلَتِ

شَاهنشاه
اسلامیان بناظر
فی الارضین ان
العاذل حیدر
دولت و دود

ن
رمضان
المبارک تمام
ماوت

۱۳۱۶

